دکتر عبدالحسین زرین کوب

استاد دانشگاه تهران

با کاروان حلّه

ابن سینا

بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا

مجموعه نقد ادبی

۲

۱

مجموعهٔ نقد ادبی

سازمان چاپ و انتشارات محمدعلی علمی

از این کتاب دوهزار نسخه درچاپخانه محمدعلی علمی بطبع رسید

باکاروان حلّه

از

دکتر عبدالحسین زرّین کوب

استاد دانشگاه تهران

طهران ۱۳۴۷

مقدمه

در بارهٔ شاعران ما، محققان وادیبان تاکنون سخن بسیار گفته‌اند و درین باب بسی دشواریها را نیز آسان کرده‌اند. شك نیست که بعضی از آنچه آنها با دقت و کنجکاوی هوشمندانه بررسی وتحقیق کرده‌اندخود ارزش بسیار ندارد و گه‌گاه تحقیقاتشان مصداق واقعی «هیاهوی بسیار برای هیچ» شده‌است لیکن بسیاری از آن تحقیقات نیز ماده و زمینه است برای نقد و داوری درست در باب شاعران. درست است که برای شناخت رودکی و شعراو، حاجت بدان نیست که تاریخ ماوراءالنهر ازقدیمترین ایام تاروزگارما دانسته شود اما از تحقیق درست در باب عصر رودکی بازماندهٔ شعر اورا بهتر می‌توان فهمید. چنانکه برای تحقیق در احوال وآثار حافظ نیزالبته‌لازم نیست که جغرافیا وتاریخ فارس‌ازآغازعهداسلام بررسی شود اما تحقیق درحوادث جاری آن‌عصر فهم شعروی‌راکه بدان حوادث اشارتها دارد آسان خواهدکرد. نکته درهمین‌جاست که منتقد در بحث راجع به هرشاعر تاکجا باید دوربرود؟ چون درهمه‌جاکافی نیست که نویسنده بداند چه باید بنویسد مواردی هم‌هست که مخصوصاً بایداین‌را بداندکه‌آنچه نبایدبنویسد کدام است. درحقیقت همینجاست‌که ذوق وفهم نقاد ومحقق واقعی بدرست‌معلوم میشود و همین جاست‌که بسیاری‌گرانجانان می‌لغزند و بخطامی‌روند...

باری محققان ما با دقت و حوصله‌یی که غالباً در خور تحسین و گاه مایهٔ

اعجاب است در بارهٔ بسیاری از شاعران گذشته سخن خود را گفته‌اند و اکنون نوبت نقادان است که درین باب بداوری برخیزند. آثار شاعران گذشته را بمیزان و محك درست بسنجند و نقد کنند و ارزش هریك را در عرضه‌گاه ادب و هنر جهانی بجا آورند. درست است که نقد امروز ما خاصه آنچه در روزنامه‌ها و مجله‌ها و در مقدمهٔ کتابها بدین نام خوانده می‌شود بازاری، سطحی و آلوده باغراض است اما دست کم در بارهٔ گذشتگان هنوز آنمایه ناروائی در میان نیست و هنوز کسانی هستند که بتوانند دور از تعصب و مخصوصاً دور از جهالت عامیانه باین مهم دست بزنند. این کاریست که اکنون در ادبیات ما ضرورت دارد و شدنی است. در حقیقت امروز دیگر نمی‌توان آنچه را «تاریخ ادبیات» و «سبك شناسی» می‌خوانند از قلمرو «نقد ادبی» بیرون شمرد. چون، آنچه نسل امروز از نقاد و ادیب می‌خواهد فهم درست شعر و ادب گذشته و قضاوت درست در آن باب است، تحقیق در سرگذشت شاعر و محیط او، مطالعه در نسخه‌های موجود از آثار شاعر، شیوهٔ زبان و بیان او، و اینگونه مباحث، اگرچه در جای خود مهم است لیکن بهرحال جز بدان قدر که ضرورت دارد مطلوب نیست و افراط درین بحثها، سبب خواهد شد که مردم ــ خاصه جوانان ــ از ادب واقعی که مطلوب آنهاست مهجور بمانند و بیهوده در جستجوی آنچه مطلوب نیست سرگشته شوند.

ازین روست که در کتاب حاضر سعی رفته است تا در نقد و بحث آثار شاعران راه‌های تازه‌یی پیموده آید. امیدست که این مجموعه برای جوانان و دانشجویان فهم شعر گذشتگان را تا حدی آسان کند و دست کم شوق و علاقه بشعر و ادب را در آنان بیفزاید.

تهران

مهرماه ۱۳۴۷

عبدالحسین زرین کوب

فهرست مندرجات

رودکی

شاعر روشن بین

در پایان روزگار در از عمر ، تصویری که رودکی از سیمای خویش درطی یك قصیدهٔ زیبا ترسیم می کند * این استاد شاعران کهن را پیرمردی نشان می‌دهد خسته و فرسوده ، با دندان‌های فروریخته ، موهایی ازغبار ایام ، سفید و بالایی از فشار بار زن وفرزند خم گشته ؛ که از ناداری و ناتوانی چاره‌یی ندارد جز آنکه عصا و انبان بردارد و شاید در کوی و برزن مثل گدایان دوره‌گرد دریوزه کند . باین صورت فرسودهٔ نحیف فرتوت، دقیقی ـ شاعر دو چشم تیره راهم که فروغ خویش را ازدست داده است و یاخود از فروغ بی‌بهره بوده است ـ می‌افزاید * و این مجموعهٔ ناخوشایند درد انگیز تصویر شاعری را نشان می‌دهد که روزگاری در دربار بخارا بشعر و آواز خویش ، وبابربط و چنگ خوش‌ساز خویش ، دلهای نازنینان وگردنکشان را بدام می‌آورده است .

آیا این رودکی ،کور مادرزاد بوده است ؟ ازگوشه‌ها وکنایه‌هایی

که شاعران نزدیك بروزگاراو ـ مثل دقیقی ، ابوذراعهٔ جرجـانـی ، و ناصر خسرو * ـ در باب این استاد شاعران آورده‌اند ، پیداست که‌او را شاعری نابینا می‌شناخته‌اند . گفت و شنودی هم که یك جابین ابوحیّان توحیدی‌و ابوعلی مسکویه رفته‌است * این نکته‌راتأییدمی‌کند. چنانکه عوفی* نیز آشکارا می‌گوید کـه وی « اکمه بود » و «چشم ظاهر بسته داشت » . اما از سخن خود او ـ آنچه هست ـ برنمی‌آید که همهٔ عمر شاعر یاحتی‌هیچ روز از عمر اودر آن تاریکیهای بی‌پایان دنیای‌کوران گذشته باشد . نه فقط ادعای « دیدن » در بعضی اشعار او هست بلکـه تشبیهات حسی نیز در سخنان او کـم نیست . خاصه دنیای رنگ ـ کـه برکوران مادرزاد فروبسته‌است ـ در شعراوجلوه‌یی تمام‌دارد . بعلاوه‌آن مایه عاشقی‌ها و دلفریبی‌های روزگار جوانی که یاد آنها ایام سرد پیری و نیستی شاعر را گرم می‌کرد البته از یك مردعاجز برنمی‌آید وپیداست که بی‌چشم آهوشکار یك‌جوان مشك موی‌دلربا ، شاعربخارا نمی‌توانسته است کنیزکان غزال‌رم وزیبا را چنان شیفته و بی‌تاب خویش کندکه بـا وجود بیم‌رقیب شبها به‌پنهان پیش وی بیایند * از آن‌گذشته روشنی و درخشندگی توصیفات وتشبیهات او آن مایه هست که انسان را در قبول داستان کوری ـ کوری مادرزادی ـ اوبشك بیندازد و باآنکه درسخنان کوران دیگر چون بشّاربن برد وابوالعلاء معرّی نیزادعای رؤیت هست یادی که شاعر بخارا از روزگار جوانی خویش می‌کند چنان است که گویی کوری نیز مثل پیری وسستی وناتوانی فقط در سالهای پایان عمر بسراغ او آمده است . با اینهمه شاید این احتمال درست نباشد که اورا در پایان عمر چنانکه درشرح یمینی آورده‌اند *در طی‌شکنجه‌کورکرده

باشند . هر چه هست تصویر پایان عمر شاعر اورا چیزی شبیه به هومر[1] ـ شاعر افسانه های یونان ـ جلوه می‌دهد و بی‌شك رودکی نیز ـ تا حدّی مانند هومر ـ پدر شاعران دیار خویش بشمارست .

رودکی شاعر دربار بخارا بود اما باید بخاطر داشت که در آن روزگاران ـ و حتی قرنها بعد نیز ـ دربار شاهان یگانه مرکز پرورش دانش و هنر بشمار می‌آمد . جوینده‌گان شعر ، کتابدوستان ، نویسنده‌گان و دبیران ، دوستداران موسیقی وکسانی‌که بفرهنگ و هنر عشق می‌ورزیدند و می‌توانستند از صاحبان ذوق و استعداد حمایت‌کنند بدربارشاهان وابسته بودند . هرجا ادیبی ، حکیمی ، ویافقیهی بود بدربار امیر می‌آمد و هرکس هنری داشت‌که می خواست آنرا بدوستداران هنر عرضه‌کند راه این درگاه را پیش می گرفت . در این روزگار دربار نصر بن احمد امیر سامانی روز بازار شعر وادب بود . پادشاه جوان به شعر وموسیقی نیز مثل رزم و جهانداری علاقه داشت . دورهٔ سی سالهٔ سلطنت او روزگار رونق و شکوه فرمانروایی سامانیان بشمارمی‌آمد وداستانهای بسیارکه از دادگری و دانش پروری وی در تاریخها آورده‌اند این دعوی را تأیید می کنند . رودکی‌که باین پادشاه جوان پیوسته بود در دربار اوقبول ونفوذی داشت. ازین رونام‌آوران ماوراء النهرو خاندانهایی چون بلعمیان ، عدنانیان ، جیهانیان ، و مصعبیان نیزبیش وکم با وی بحرمت می‌زیستند وشاعردرسایهٔ تربیت‌شاه و درباریان وی‌ثروت ومکنت افسانه وار اندوخت و از توانگران بخارا گشت .

این جعفر بن محمد رودکی ـ که بعد ها ابو عبدالله نیز خوانده

1 ـ Homère

شد ـ در رودك سمرقند بدنیا آمد و همانجا نشو و نما یافت . در کودکی حافظه‌یی قوی داشت . گویند هشت ساله بودکه قرآن را حفظ کرد و بشاعری پرداخت . گذشته از آن آوازی خوش نیز داشت و همین موهبت اورا باخنیاگران و رامشگران نام آور آشنا کرد . چنانکه بختیار نامی که استاد موسیقی بود وی را بشاگردی گزید و بربط در آموخت وقتی جعفر ببخارا رفت بدرگاه پادشاهان آل سامان پیوست . آنجا بدستاویز هنرهای خویش نفوذ و حرمت بسیار یافت . نصربن احمد پادشاه بخارا شیفتهٔ ذوق و قریحهٔ او شد واز بس باو صله داد توانگرش کرد . شاعر نیز ذوق وهنرخویش‌را درخدمت اوگماشت. شعرمی گفت ، چنگ می نواخت، و مجلس پادشاه را در ذوق و لذت غرق می‌کرد . در این مجالس‌که نام آوران و بزرگان ماوراء النهرحاضر بودند شعراو وآهنگ او شور ولطفی بی‌مانند داشت و بسبب همین‌نکته بودکه بعلمی وزیر اورا درهمهٔ عرب و عجم بی نظیر میشمرد* در تأثیر و قبول شعر او همین بس‌که بموجب روایت مبالغه‌آمیز چهارمقاله* یك وقت بعداز سالها آوارگی درخراسان مهجوران موکب امیر را ـ تحت تأثیر یادی‌که از جوی مولیان‌کرد ـ همراه خود پادشاه ببخارا باز آورد و اگر بر روایت چهار مقاله بتوان اعتمادکرد این توفیق بس عظیم بوده است .

این شهرت وقبول او البته بی‌جهت نبود . چون رودکی درشاعری قدرت ومهارتی‌کم مانند داشت . خاصه در توصیف احوال وتجسیم مناظر بس چیره دست بود . تشبیهات وتوصیفات اودرنهایت لطف‌ودقت بود. هیچ کس بخوبی او شراب را به عقیق گداخته و دندان را به ستارهٔ سحری و قطرهٔ باران مانند نکرده بودو ازاینگونه تشبیهات لطیف درخشان در شعر او بسیار می‌توان یافت * . غیر از قصیده سرائی بنظم مثنویهایی

چند نیز پرداخت: مثنوی کلیه و دمنه، و منظومهٔ سند باد نامه، ازین جمله بود که از آنها جز ابیاتی پراکنده باز نمانده است.

غزل او مایهٔ رشك وحسرت عنصری بود ودر نزد وی غزل رودکی وار نیکو شمرده میشد. شاید آواز دلاویز و نغمهٔ پر شور چنگ شاعر نیز در شهرت و رواج این غزلها بی تأثیر نبود. دریغ است که ازین غزلها نمونه های بسیار دردست نیست. گذشته ازین چندین قرن بعد- درست یا نادرست - او را مخترع وزن رباعی نیز میشمردند.

از دیوان عظیم او - که گفته‌اند صد دفتر بوده است و یك شعر مبالغه آمیز منسوب به‌رشیدی تعداد ابیات آن را تایك ملیون و سیصد هزار بیت می‌رساند * - آنچه اکنون باقی است بسیار اندك است واگرچه شك نیست، که در روزگار فرخی و عنصری و رشیدی هنوز باز ماندهٔ اشعار او واقعاً قابل ملاحظه بوده است لیکن از میان رفتن آنهمه اشعار او گاه این پندار را بخاطر می‌آورد که شاید اشعار او را وقتی بعمد نابود کرده اند. هم اکنون در تاریخ بیهقی، در تاریخ سیستان، در لغت فرس اسدی، در ترجمان‌البلاغه، در چهار مقاله، درحدائق السحر، در لباب‌الالباب، درالمعجم شمس قیس، ودر تحفة الملوك، آثاری از او هست که موثق بنظر می‌آید اما در سفینه‌ها و نسخه‌های چاپی، گاه اشعار او را باسخن دیگران - خاصه قطران تبریزی - بهم آمیخته‌اند درهرحال از همین مختصر نیز که از اشعار موثق منسوب به او باقی است قدرت ومهارت او را در فنون شاعری می‌توان دریافت.

شیوه‌شعروی بر سادگی معنی و روانی لفظ مبتنی است. در همان حال جزالتی کم نظیر مایهٔ مزیت شعر اوست. آنجا که با توصیف یا تشبیه سروکار دارد غالباً از گزاف و مبالغه لاطائل می‌پرهیزد. در مدح

نیز بیشتر بهمان که درسخنش «لفظ همه خوب وهم بمعنی آسان» باشد قناعت می کند ودرجستجوی صنعت و تکلف نیست. بااینهمه درابداع معانی قدرت تمام دارد وشعر او درعین سادگی وروانی ازمعانی لطیف ومضامین تازه مشحونست . در باب طرز غزل او که عنصری باآنکه بسی کوشیده است بدان پرده بار نیافته است چه می‌توان گفت ؟ازین غزل که مایهٔ رشک پادشاه شاعران غزنه شده‌است نمونه زیادی نمانده‌است امادرآنچه مانده است رقت خیال بیش ازسادگی لفظ جلب نظرمی کند. آن تکلف‌ها که پندار بعضی اهل تحقیق درغزلهای عاشقانهٔ وی یافته است * مربوط باشعار اصیل او نیست. مزیت دیگراین غزل آنست که‌مثل غزل‌فرخی و شاعران غزنه غالباً در وصف پسران ساده روی نیست در وصف کنیزان زیباست . وقتی درد های عشق و فراق را بیان می‌کند حتی صدای‌قلب یك کور حرمان کشیده را نیز در شعر او گاه می‌توان حس‌کرد . آنجا نیز که شاعر در ستایش شراب یا در تشویق به فرصت جوئی و لذت پرستی سخن گفته است انسان بیاد بشّار و ابونواس می‌افتد و اگر از اشعاراو چیزی بیش ازآنکه امروزهست باقی مانده بود* مقایسه‌یی بین او و بعضی شاعران تازی بی فایدتی نمی بود . خاصّه‌که خود او مکرر و بالحنی مقرون با اندیشهٔ همچشمی و برابری ازشاعران عرب یادمیکند.

اما تعلیم وپیام او چیست ؟ مثل هوراس [۱] شاعر رومی که دنیای آسوده اما شتابان بی‌ثبات خویش‌را با چشم ذوق‌ولذت می‌دید ودرروزهای زرین فرمانروائی اگوست [۲] بانگ « امروز را دریاب» * در می‌داد رودکی نیز لذت ها و رامش هایی را که در کنار « سیاه چشمان» بخارا

۱- Horace   ۲- Auguste

درمی‌یافت قدر می‌شناخت و باهمان آهنگ هوراس می‌گفت :

شاد زی باسیاه چشمان شاد	که جهان نیست جزفسانه و باد
ز آمده شادمان بباید بود	وزگذشته نکرد باید یاد
بادوابراست این‌جهان‌فسوس	باده پیش آر ، هرچه بادا باد

بدینگونه زندگی شاد ولذت انگیز دربار بخارا در شعر او ـ با آنکه از شعر او جز اندکی در دست نیست ـ جلوه دارد وخوانندهٔ‌دقیق می‌تواند درین مختصر مرده ریگ شاعر مثل خود او طپیدن دلهای سیاه چشمان بخارا واندوه و شادی نام آوران وگردنکشان آن دربار از یاد رفته را در خاطر خویش زنده کند .

این بخارا و ته ماندهٔ بساط زندگی در هم پیچیدهٔ آن را در سخن رودکی می‌توان بازیافت . اینجا شاعر ما در مرگ ابوالحسن مرادی ـ شاعر فارسی زبان تازی گوی ـ بانگ دریغا بر می‌دارد و این دریغا یك لحظه از زندگی شهر بخارا است که مرگ چنان خواجه یی آن را غرق‌تأثر می‌کند . جای دیگر مرگ شهید ـ شاعر وحکیم بلخی‌ـ است که در بخارا در بین دوستداران شعر و ادب درد و تشویر تازه‌یی پدید می‌آورد و رودکی که رفتن کاروان شهید را می‌بیند کاروان حیات خویش را نیز رفته می‌گیرد و قطعهٔ کوتاه او ـ که متضمن این‌حکمت و عبرت‌است ـ در بخارا دست بدست و دهان بدهان‌می‌گردد .
اما یك مرگ دیگر نیز هست که دربخارای شادخوار بی اندوه، درد و ملالی سخت پدید می‌آورد : مرگ دردناك فرزند محبوب ـ و شایدزیبا و جوان ـ ابوالفضل بلعمی . و وزیر بخارا درین مصیبت خود را تسلیم اندوه‌های سخت می‌کند و البته بخارا با امیران ونام آوران دربار که

لابد در این بلای سخت نیز مثل روزهای شادمانی شریك وزیر بوده‌اند بیش و کم ازین درد و اندوه تأثر دارد و شاعر که درین مصیبت زبان اهل بخارا و دوستان وزیرست ـ با همان لحن حکیمانه که مالرب[1] شاعر فرانسوی دوپریه[2] را تسلیت می‌دهد ـ بدلداری بلعمی برمی‌خیزد و او را بآرام و سکون دعوت می‌کند :

ای آنکه غمگنی و سزاواری وندر نهان سرشك همی باری
رفت آنکه رفت وآمد آنك آمد بودآنچه‌بوده ، خیره‌چه‌غم‌داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را ؟ گیتی است ، کی‌پذیرد همواری!
شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را بزاری باز آری ...

اما بخارا مثل هر شهر بزرگ دیگر این مصیبت را نیز ـ چون دیگر بدبختی‌های خویش ـ ازیاد می‌برد و در ورای اینهمه‌دردها واندوه‌ها باز همچنان با کوچه‌های تنك کثیف غبار آلود خویش ـ که برغم امیر بخاراشاعران وقت آن را گه گاه بسختی نیز هجو می‌کردند ـ زندگی خود را با شروشوربی پایان خویش دوام می‌دهد . ازین روست که امواج شادی و خندهٔ شادخواران و بیدردان بخارا را همواره در همین اندك مایه‌اشعار که از رودکی باقی است می‌توان‌شنید. در ورای این اشعار ساده و روان شاعر البته دلربائیها وجاذبه‌های بخارا را می‌توان درك کرد . خاصه زیبایی های آن مجالس انس و طرب را که در آنجا رودکی چنگ می‌نواخت و سرود می‌انداخت وشرابهای لطیف که عقیق گداخته را فرا خاطر می‌آورد مجلس پادشاه را در امواج ذوق ولذت غرق می‌کرد . در یك مجلس شاعر چنگ برمی‌دارد، در پیشگاه امیر خراسان که دیریست تا درکوچ ها و لشکر کشی‌های

---

۱ - Malherbe ۲ - Dupèrier

خویش از بخارا دورافتاده‌است یاد زیبائیهای کنار « جوی مولیان » *را زنده می‌کند و امیر نصررا - بموجب روایات - موزه برپای ناکرده بیخودانه به بخارا می‌فرستد. تصویر روشنی از یك همچو مجلسی را رودکی در قصیدهٔ « مادرمی » آورده است و با آنچه در تاریخ سیستان راجع باین قصیده آمده است می‌توان گرمی وشور این بزم طرب را - که در آن امیر خراسان بیاد امیرابوجعفر سیستان شراب می‌خورد - دریافت و درین سرود مستانهٔ کهن انعکاس قهقههٔ شوخی و سرمستی خدایان بخارا - امیران درگاه سامانیان را - بازشنید :

مادر می را بکرد باید قربان بچهٔ او را گرفت وکرد بزندان...

وقتی شاعر مثنوی کلیله و دمنهٔ خویش را به امیر نصر هدیه کرد گذشته از پادشاه که خود چهل هزار درهم بوی بخشید یاران ونام‌آوران درگاه نیز بتوزیع شصت هزار درم بشاعر دادند و این مایه باز جست بود که شاعررا یك چند توانگر و بی‌نیاز و فارغ از هر دغدغه‌یی کرده بود* . درین سالها بود که رودکی بموجب بعضی روایات دویست غلام داشت وچهارصد شتر در زیر بنه‌اش می‌رفت. درست است که این روایات گزافه آمیزست اما در شعر رودکی و سخن شاعران نزدیك بعهد او بسیار اشارتها هست که نشان می‌دهد شاعر در دربار بخارا یك چندغرق در نعمت وثروت وآسایش بوده‌است. و ازامیر نصرو وزیرش بلعمی وامیران و بزرگان عصر خویش نواخت وصله می‌یافته است ... این است بخارای شادخوار بی‌اندوه که رودکی شور و زیبائی مجالس بزرگان آن را در اشعار جاودان خویش منعکس کرده است و بانگ شور و زندگی آن را از ورای قرنهای دراز هنوز ازباز ماندهٔ آثار شاعر می‌توان شناخت .

بدینگونه جوانی شاعر در دربار بخارا ، درصحبت زیبا رویان و سیاه چشمان آندیار ، همراه با نشید و مستی گذشت . عشق ، موسیقی ، شراب ، و طلا روزگار او را از شادمانی لبریز کرده بود . اما سرانجام دوران پیری فرا رسید و سستی و بینوایی شانه‌هایی راکه زیر بار زن و فرزند فرسوده و خمیده بود لرزان و ناتوان کرد . با چشم هایی که از فروع آفتاب پر نور جز گرمای نوازشگر روزهای زمستان را در نمی‌یافت شاعر که غبار سفید باز ماندهٔ از کاروان عمر رفته را ـ خاصه بعد از مرگ شهید ـ برسروموی خویش می‌یافت یك لحظه فروماند تا رفته رفته بدنیای سایه‌ها رخت بکشد و وقتی بسال سیصد و بیست و نه هجری پای باین دومین تاریکیهای عمر خویش نهاد بخارای آرام شاد خوار محبوب او نیز می‌رفت که گرفتار پریشانی و نا بسامانی شود و دوران طرب انگیز شادمان امیر نصر درانقلابهای پایان عهداو ـ که بموجب روایات سیاست نامه و الفهرست نکبت و قتل عام باطنیان ماوراء النهر پیش آورده بود * ـ محو و نا پدید میشد ـ و بدینگونه بودکه سرگذشت این کاروانسالار شاعران کهن که « آدم الشعرا » و « استاد شاعران جهان» نیزخوانده میشد در تاریکی ابهام و فراموشی فرو رفت .

فردوسی

آفریدگار رستم

از تمام افسانه های شیرین و شگفت انگیز کهن که دایه پیر در سالهای کودکی برای من گفته است اکنون دیگر هیچ بخاطرم نیست . آنهمه دیوواژدها و آنهمه گنجهای افسانه‌یی و قلعه‌های پریان که خوابهای کودکی مرا از راز و ابهام سرشار می‌کرد اکنون همه محو و نابود شده است . از هـارون خلیفه که با جعفر برمکی برای ماهیگیری در کنار دجله شبها بروز می‌آورد و از شاه عباس صفوی که با جامهٔ درویشان هر شب در اصفهان با ماجرایی تازه روبرو میشد اکنون دیگر چیزی جز یك خاطرهٔ مبهم درذهن من نمانده‌است. وجودی که این قهرمانان داستانی برای من دارند چون وجود سایه ها و اشباح خیالی گریزان و درهم است و هر چه از خوابها و خیالهای کودکانه دورترمیشوم وجود آن سایه ها هم مات تر و محوترمی‌شود . اما آنچه‌در داستانهای‌کهن ازوجودرستم درخاطرم نقش شده است از یاد نمی‌رود و هر روز زنده‌تر وروشن‌تر میشود . آیا برای‌آنست‌که رستم آفریدهٔ‌خیال

قصه‌گویان عادی نیست ؟ برای آنست که مادربزرگ من و دایه پیرم آن را نیافریده‌اند ؟ درست است که قصه های دیو وپری و افسانه‌های هارون و شاه عباس را هم آفریدهٔ ذوق و خیال‌امثال آنها نمی‌دانم‌اماشك ندارم که قصه گویان از یاد رفته و فراموش شده‌یی که آن داستانها را ساخته‌اند از مردم عادی بوده‌اند. مردمی که بیش و کم مثل مادربزرگ من و دایهٔ پیرم زندگی می‌کرده‌اند و با آنها چندان تفاوت نداشته‌اند. اما رستم خود داستانی دیگرست . اگر آفریدهٔ خیال فردوسی یا هنرمندی بعظمت و قدرت او نباشد بهر حال جز ساختهٔ یك قریحهٔ‌عالی و غیرعادی نیست . برای همین است که هیچ از پیش چشم من نمی‌رود وهرگز از خاطرم دور نمی‌شود . حتی درمقابل تاریخ و واقعیت که همه چیزدیگر بود و نمود خود رااز دست می‌دهد رستم می‌ایستد و برچهرهٔ حقیقت می‌خندد . وجود او خیلی بزرگتر و برتر ازیك وجود افسانه‌یی است . شعرست که در عظمت بر طبیعت برتری دارد خیال است که در وسعت زمان و مکان را ببازی می‌گیرد .این خطائی بزرگ است که در وجود او فقط یك دلاور عصر افسانه‌ها را بجویند . وجود او ازین پندارهای نارسا فراترست نه تیتان[1] است‌که در اساطیریونان آمده است و نه «مردبرتر» که‌نیچه[2] درخیالهای شاعرانهٔ خود آن راساخته است* باآنکه ازین هردونشانها دارد برتر از آنها و یا غیر از آنهاست .نمونهٔ انسان‌کامل است : انسان تمام عیار ابدی که طبیعت هنوز نتوانسته است بسازد . فقط بُرز وبالای او نیست که پروردگاران زور وجمال یونان و روم را بخاطر می‌آورد . عظمت معنوی و اخلاقی او نیز در خورخدایان آسمانهاست . برتری او فقط در آن دلاوریهای شگفت‌انگیز نیست .

1 - Titans   2 - Nietzsche

کدام یك از اطوار و احوال او هست که از خردمندی و هوشیاری و آهستگی و نرم خوئی و پیروزی و توانائی خالی باشد ؟ حتی در بدبختی نیز بی‌همتاست و در بین قهرمانان افسانه‌های ما هیچ کس دیگر را نمی‌توان یافت که مانند او دستخوش هولناك ترین وشوم ترین سر نوشتهایی گردد که انسان فناپذیر خاکی از عهدهٔ تحمل آن برمی‌آید : سر نوشت پدری که بدست خویش فرزند جوان برومند خودرا بخاك و خون کشیده باشد . سر نوشتی چنین دردناك و شوم و محنت‌خیز را فقط عظمت بی‌نظیر درخشان رستم است که می‌تواند تحمل کند و با اندوه و تأثر اما بردباری و تسلیم نیازمندانهٔ انسان ازآن بگذرد . در عشق و عاشقی شاید درست باشد که چندان گرمی وشوری ندارد امااوچنان‌سرگرم آرزوهای بلند وهوس‌های شریف دیگرست کــه نمی‌تواند خود را برای عشقهای ناچیز جسمانی معطل کند . با اینهمه‌این عشق نیز در وجوداو نه«تعالی» یافته است و نه آنگونه که فروید[1] تعبیر کرده است به« مجرای دیگر افتاده » . در آن بیابانهای بی‌کران وخاموش و ملال‌انگیز « هفت‌خان » آنجا که باده‌یی می‌خورد و رودی برمی‌گیرد دیده‌اید که‌چگونه ازین بی ساما نیها و ناکامیها وپریشانی‌ها شکایت می‌کند . اما آنجانیز که‌سری وسرّی پدید می‌آید آزرم وپـارسائی او بزرگ وحتی زاهدانه است . درآن پایان شب مستی کــه دختر شاه سمنگان ببالین وی فرازمی‌آیـد و با آن ناز وشرم‌آمیخته باشهوت و تمنا می‌خواهد خود رادرآغوش‌این مهمان نامجوی بیفکند کدام دلی جز دل رستم هست که بلرزه در نیایـد وتسلیم شهوت و پستی نگردد ؟ ... از اطوار و احوال‌او هیچ یك نیست که بزرگ و والا و شایستهٔ پسند و شگفتی نباشد . منتقدان ایتالیا و

۱– S.Frevd

فرانسه ـ در دورهٔ رنسانس ـ گفته‌اند که حماسه خلاصه و نقاوهٔ سرگذشت زندگی انسان و آئینهٔ اندیشه و کردار اوست و روشن‌ترین تصویر آدمی را درین آئینه باید جست. گمان می‌کنم که در هیچ یك از حماسه‌های بزرگ جهان، تصویری روشن‌تر و دلرباتر ازین، انسان کامل نقش نکرده باشند... بدینگونه، رستم قهرمان بی همتای شاهنامه است و از وقتی که او در شاهنامه از صحنه خارج می‌شود دنیای عظیم شاهنامه جنب وجوش و روح و حیات خود را از دست می‌دهد. درست است که باز اردشیر، شاپور، بهرام‌گور، بهرام‌چوبینه، و رستم فرخزاد جنب و جوش تازه‌یی در آن پدید می‌آورند اما بی‌رستم، شاهنامه‌دیگر عظمت و شکوه خود را ندارد. این چیزیست که حتی محمود غزنوی نیز تا حدی دریافته بود و بیهوده نبود که فردوسی‌را ـ بموجب روایت تاریخ‌سیستان ـ گفت که همه شاهنامه خود نیست مگر حدیث رستم...

اما این فردوسی که رستم آفریدهٔ اوست خود داستانی دراز دارد: پرازشگفتی و پراز افسانه. در همان سالی که رودکی در ماوراءالنهر لب از سخن فروبست ـ یا خودسالی بعداز آن ـ این ابوالقاسم فردوسی در طبران طوس دیده بجهان گشود. پدرش از دهقانان طوس بود و در آن ولایت پاره‌یی مکنت داشت. شاعر نیز در جوانی از بهرهٔ ملك ومکنت که داشت از اقران بی‌نیاز بود و روزگاری آسوده می‌گذاشت. از آغاز کار که بکسب دانش پرداخت ادب تازی و پارسی آموخت. هم از اوایل حال بخواندن داستانها کهن رغبت خاص داشت و مخصوصاً بتاریخ گذشتهٔ ایران علاقه می‌ورزید. همین علاقه بداستانهای کهن بود که او را بفکر نظم شاهنامه انداخت. در واقع پس‌از مرگ دقیقی ـ که ظاهراً باوی

همشهری بود ـ فردوسی در صدد بر آمد شاهنامهٔ منثوری را ـ که شاید همان شاهنامهٔ ابومنصوری است ـ بدست آورد و آن را نظم کند. خودش می‌گوید که مدت ها در جست و جوی این کتاب بود و نمی‌یافت. تا آنکه یك تن از دوستانش نسخه‌یی از آن را بدست آورد و بدو سپرد. شاعر بنظم کتاب همت گماشت و سی سال ـ بیش و کمتر ـ در سر این کار رنج برد. بامید اتمام آن رفته رفته جوانی را به پیری رسانید و اندك اندك، مایه ومکنت خودرا از دست داد. پیری با فقر و بی‌پناهی بسراغش آمد و درقحطی وتنگی سختی که در حدود سال ۴۰۲ روی داد آفریدگار رستم از برگ ونوا عاری بود. از ناچاری در صدد شد پشتیبان و نگهدارنده‌یی بجوید. بگمان آنکه شاه غزنین ـ محمود غزنوی ـ که بشعردوستی وشاعرپروری آوازه یافته بود قدرکار اورا خواهد شناخت شاهنامه را بنام اوکرد و راه غزنین پیش گرفت. اما در دربار غزنه ـ که از توطئه‌ها ورقابتها واغراض ومطامع بسیار آکنده بود ـ ورود اوچندان حسن قبول نیافت. و سلطان که بمدایح و خوشامدهای شاعران بیش از تاریخ قهرمانان کهن علاقه داشت قدرسخن فردوسی را ندانست. شاید بعضی وی را نزد سلطان به بددینی هم متهم کرده بودند و مخصوصاً احتمال هست که حاسدان داستانهای رستم و پهلوانان قدیم ایران را در نظرسلطان ـ که خود داعیهٔ قهرمانی و جهانجویی نیز داشت ـ پست و حقیر جلوه داده بودند. در هرحال سلطان شاهنامه را بچیزی نشمرد و از رستم ـ آفریده محبوب فردوسی ـ بزشتی یاد کرد و از سر خشم وخود پسندی ـ چنانکه مؤلف تاریخ سیستان می‌گوید ـ گفت که «شاهنامه خود هیچ نیست مگرحدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست»* . گفته‌اند که شاعر ازین مایه بی‌اعتنائی و قدرنشناسی محمود

برنجید سلطان را هجو کرد واز بیم وی ازغزنین بیرون آمد. ازآن پس یک‌چند با خشم وترس در شهرهایی چون‌هرات، ری، وطبرستان‌متواری بود تا بطوس‌رفت و بین‌سالهای ۴۱۱ یا۴۱۶ درآنجا بسختی درگذشت. چند سالی بعد ـ اگر بر روایات مشهور بتوان اعتماد کرد ـ سلطان را بمناسبتی ازشاعر یاد آمد. از رفتاری که با وی ـ شاید بتلقین حاسدان و رقیبانش ـ کرده بود پشیمان شد وفرمان داد تا برای وی‌صله‌یی شایان از غزنین به طوس گسیل دارند. راویان این قصه ـ گویی برای آنکه آن را جالب‌تر و مؤثرتر کرده باشند ـ گفته‌اند وقتی این عطای سلطان را از یک دروازه طوس بشهرمی‌آورند جنازهٔ شاعررا ازدروازهٔ دیگر بیرون می‌بردند. بدینگونه شاعر هرگز ازعطای سلطان بهره نیافت و پیش از آنکه ازمحمود خشنودی یافته باشد درگذشت. ازوی جز دختری نماند زیرا پسرش، هم درحیات پدر وفات یافته بود.

چنانکه از شاهنامه برمی‌آید فردوسی طبع لطیف و خوی پاکیزه داشت. سخنش از طعن و دروغ و بدگویی و چاپلوسی خالی بود و تا می‌توانست الفاظ پست و زشت و تعبیرات ناروا و دور از اخلاق بکار نمی‌برد. در وطن دوستی ـ چنانکه از جای جای شاهنامه بخوبی برمی‌آید ـ سری پرشورداشت. بقهرمانان و دلاوران کهن عشق می‌ورزید و ازآنهاکه بایران‌گزند رسانیده بودند نفرت داشت. باولاد علی محبت و اعتقاد داشت وشاید این نکته خود یکی‌از اسباب حرمان اودردستگاه سلطان محمود شد.

شاهنامه نه فقط بزرگترین وپرمایه‌ترین دفتر شعریست که ازعهد روزگار سامانیان و غزنویان بازمانده است بلکه در واقع مهمترین سند

ارزش وعظمت زبان فارسی و روشن ترین گواه شکوه و رونق فرهنگ و تمدن ایران کهن است . خزانهٔ لغت و گنجینهٔ فصاحت زبان فارسی است . داستانهای ملّی و مآثر تاریخی قوم ایرانی در طیّ آن ببهترین وجهی نموده شده است . احساسات عمیق وطنی و تعالیم لطیف اخلاقی در آن همه جا جلوه یافته است . شیوهٔ بیان شاهنامه ساده وروشن است . فردوسی در بیشتر موارد سخن راکوتاه می گوید و از پیرایه سازی وسخن پردازی اجتناب می کند داستانهایی را که دراصل شاهنامهٔ منثور بوده است شاعر بانهایت دقّت درین کتاب بنظم درآورده است وسعی کرده است چیزی از اصل آنها نکاهد . اکثراین داستانها از خداینامه های قدیم اقتباس شده است وبعضی در اوستا وکتابهای پهلوی نیز مندرج بوده است .

سخن فردوسی استواری و جزالتی دارد که شعر اورا ـ خاصّه در داستانهای رستم ـ مصداق آنچه لونگینوس[۱] نمط عالی خوانده است* قرار می‌دهد . قدرتی که در آوردن تعبیرات گونه گون دارد لطف و زیبایی بی مانندی بکلام او می بخشد که در سخن دیگران نیست . در آفریدن معانی و در آوردن وصفها و تشبیه های طبیعی از همه گویندگان دیگر گرو می برد . چنان مقتضیات هر یك از موارد « قصر» و « حذف » را بدرست رعایت می کند که « ایجاز » او بحد اعجاز می‌رسد* . ابیات سست ، معانی مضطرب ، و الفاظ متنافر ، اگر در شاهنامه هست بسیار نیست و البته در قبال وسعت و عظمت اثر جلوه‌یی ندارد . تکرار پاره‌یی ابیات یا مصرعها نیز اگر از سهو و تصرف کاتبان نباشد ظاهراً ناشی از متن منثوریست که مأخذ نقل شاعر بوده است و شاعر تجاوز از متن را ـ که ظاهراً بشیوهٔ نثر پهلوی از صنعت ملال انگیز تکرار !

۱- *Longinus*

بهره داشته است ـ روا نمی دیده است . با اینهمه ، تکرار مضمون و تضمین ابیات مکرّر ـ بدینگونه که در شاهنامه هست ـ در سخن گویندگان دیگر نیز بسیار آمده است و بر آفریدگار رستم آن را عیب نمی‌توان گرفت . این نیز هنری است که شاعر بی هیچ افراطی که در بکار بردن لغات مهجور و نامأنوس فارسی کرده باشد ـ آنگونه که بعضی شاعران روزگار او کرده اند ـ از آوردن لغات و ترکیبات عربی تا حدّ زیادی خود داری کرده است و حتی مضامین و عبارات تازی را نیز که بپارسی آورده است رنگ ایرانی داده است . در هرحال وی در توصیف مناظر و تجسیم احوال حتّی در بیان حکمت و عبرت نیز، از دقایق بلاغت هیچ فرو نگذاشته است و کیست که مانند او عادی ترین احوال خور و خواب انسانی را به پایهٔ کاری آسمانی و خدائی ـ چنانکه در سرگذشت رستم آمده است ـ رسانیده باشد ؟

شاهنامه صرف نظر از جنبهٔ تاریخی آن که فارسال[1] اثر لوکن[2] را بخاطر می آورد *مواد و عناصر اساطیر و حماسه نیز بسیار دارد . البته هدف شاعر از نظم و تدوین آن، جمع و نقل اساطیر نبوده است و می‌خواسته است تاریخ ایران را از روی روایات کهن بنظم آورد . ازین رو شاهنامه را قبل از هرچیز باید یك منظومهٔ تاریخی شمرد . اما در طیّ این منظومهٔ بزرگ تاریخی چندین حماسهٔ کامل و عالی نیز هست که در خور توجهست . داستان ایرج ، داستان سیاوش ، داستان سهراب ، و داستان اسفندیار . . . هر یك چه از نظر ماده و چه از حیث صورت شایستهٔ نام حماسه‌اند * . ممکن است بعضی از ین داستانها تقلید و تکرار

1- Pharsale 2- Lucain

داستان دیگر باشد ، فی‌المثل می‌توان تصور کرد که موبدان ، هفت خان اسفندیار را - در متن اصلی - از روی هفت خان رستم ساخته باشند تا آن قهرمان بزرگ دینی نیزاز رستم چیزی کم نداشته باشد . اما در همه حال هریك ازین داستانها حماسهٔ جداگانه‌یی است . ازین قرار می‌توان شاهنامه را مجموعه‌یی از داستانها حماسی شمرد . هریك ازین حماسه‌ها نیز درحدّ خود قوی‌وکامل و عالی است . قدرت‌حماسی آنها چندان است که شاهنامه را در عین آنکه تاحدی یك منظومهٔ تاریخی است همواره می‌توان در ردیف عالی‌ترین آثار حماسی جهان قرار داد . مخصوصاً از لحاظ کمال فنی بمفهوم امروزینهٔ آن - می‌توان آن‌را با ایلیاد[۱] هومر[۲] مقایسه کرد .

ایلیاد کهنه ترین حماسهٔ یونان قدیم محسوبست و موضوع آن‌از افسانهٔ معروف جنگ تروا[۳] - که در زمان هومر مضمون بیشتر چامه‌های خنیاگران یونان بوده است - اقتباس شده‌است . جنگی که درین‌حماسه توصیف میشود نیز برگرد وجود عشق وزن می‌گردد پاریس[۴] شاهزادهٔ تروا به‌یونان می‌رود وهلن[۵] زن منلاس[۶] را فریب می‌دهد و باخودبه تروا می‌برد . جنگ ده سالهٔ ترواب‌خاطر این زن درمی‌گیرد . همچنین آگاممنون[۷] پادشاه آرگوس[۸] دختری را که آشیل[۹] پهلوان نامدار اسیر کرده است از وی می‌گیرد ورقابت و مشاجرهٔ سختی براثر آن‌بین‌پهلوان و پادشاه در می‌گیرد که آسیب و گزند آن بسپاه یونان می‌رسد . بیشتر این کینه‌ها و جنگ‌ها را جز عشق و جز زن محرك دیگر نیست. اما

۱- *Iliade* ۲- *Homère* ۳- *Troie* ٤- *Paris*
۵- *Heléne* ۶- *Ménélas* ۷- *Agamemnon*
۸- *Argos* ۹- *Aschyle*

در شاهنامه غالباً محرّك جنگ حسّ افتخار ، عشق بآزادی، ویاحسّ انتقام‌است . کین ایرج وخون‌سیاوس است‌که‌ایرانیان را بجنگ‌تورانیان می‌کشاند‌عشق افتخار وحس نامجویی است که رستم و اسفندیار را در مقابل یکدیگر قرار می دهد . آنچه اسفندیار را بدین نبرد هولناك بی‌سرانجام می‌کشاند حس نامجویی و آوازه طلبی است . آنچه رستم‌را وامی داردکه درین کاربجان بکوشد نیز بیم از بدنامی و رسوایی‌است . همچنین آن تقدیر هولناك که در داستان دردانگیز رستم و سهراب حکمفرماست از حس افتخار و انتقام مایه می‌گیرد وضعف زنانهٔ ایلیاد را ـ که زائیدهٔ عشق وزن‌است ـ ندارد . و ازین روست که درشاهنامه قدرت و عظمت پهلوانان بارزترست .

پهلوانان شاهنامه هرکدام به نیروی خویش می‌کوشند وجز دل و بازوی خود یاری و حصاری ندارند . اما در ایلیاد چنین نیست . پهلوانان هرکدام بیکی از خدایان و جاودانان تکیه دارند و شکست و پیروزیشان به نیروی خدایی که حامی و نگهدارشانست وابسته است . چنانکه تتیس[1] مادر خدایان تمام‌هوش و نیروی خود را برای از میان بردن خاندان پریام[2] بکار می‌برد . حتی در انجمن خدایان با زئوس[3] خدای مخوف ستیزه می‌کند . البته با قدرت مهیب وحشتناك این خدای حیله‌گر سقوط تروا وبرافتادن دودمان پریام اجتناب ناپذیرست ودیگر آشیل باهمه دلاوری و نیرومندی خویش‌جزآلتی برای اجراء هوس‌های خدایان نیست و شك نیست که این اندازه دخالت خدایان در جنگها ، طبعاً از ارزش قهرمانان ایلیاد می‌کاهد .

۱ـ Thetis ۲ـ Priam ۳ـ Zeüs

خدایان ایلیادخوی ونهادانسانی دارند . در بسیاری موارد همان عواطف وشهوتهایی‌راکه درخورآدمی‌زادگانست از خود نشان می‌دهند . حتی زئوس‌بزرگ وقتی که خود را تا درجهٔ انسان فرود می‌آورد و در کارهای او مداخله می‌کند همان ناتوانی‌ها و زبونی‌هایی‌راکه درسرشت انسان هست‌دارد . یك‌جا برای‌آنکه درکارها چاره جویی‌کند هنگامی که همهٔ خدایان بخواب رفته‌اند رنج بی‌خوابی بر خود هموار می‌کند و جای دیگر وقتی خدایان شراب می خورند و نگران صحنهٔ جنگ هستند وی سر بسرزن خود می گذارد ... باری خدایان ایلیاد انسانهایی هستند قوی‌تر ، زیباتر، و بزرگتراز انسان عادی . اما مثل انسان ضعیف عادی دستخوش عواطف و احوال خویش میشوند ، خور و خواب و خشم وشهوت دارند ، از مرگ در امانند اما از رنج و گزند مصون نیستند و ممکن است مجروح‌گردند . در دوصف مخالف قرار می‌گیرند و با یکدیگر پیکار وستیزه می‌کنند . زئوس براین خیل خدایان فرمانروایی جابرانه‌یی دارد . روی هم رفته این خدایان غالباً ظالم و گاه غدّار و حیله‌گرند . دربعضی موارد ناتراش و درشت و تند خویند و مخصوصاً از جهت عوالم نیکی واخلاق بیشترشان از قهرمانان بشری فروترند .

اما در شاهنامه قوای « مافوق انسان » باندازهٔ ایلیاد مداخله و تأثیر ندارد . فقط سیمرغ است که تا حدی غریب بنظرمی‌آید . مداخلهٔ این موجود مرموز غیر بشری در سرنوشت زال و رستم قابل توجهست . افسون ونیرنگ وی‌که ازنهانی‌ها آگاه است رستم‌را در جنگ اسفندیار پیروزی می‌دهد . در داستان سهراب نیز دخالت نیروی ما فوق انسان مشهودست اما تا این اندازه محسوس نیست . دیوان و جادویان که در بعضی جنگها برابر رستم یا اسفندیارمی‌آیند اگر چه درظاهر از قوای

« مافوق انسان » بهره دارند اما درعمل از جهت نهاد وسرشت با انسان تفاوتی ندارند . با اینهمه مداخلهٔ این گونه موجودات در شاهنامه نادر و اتفاقی است در صورتیکه در ایلیاد محور عمدهٔ وقایع ارادهٔ خدایـان وجاودانان است . درحقیقت وجودهای برتردرایلیاد خود برصحنه ظاهر میشوند اما در شاهنامـه غالباً فقط سایهٔ مبهم و تاریك آنهاست که از پشت صحنه می‌گذرد .

قهرمانان ایلیاد اگر چند سجایا و صفات بشری دارند اما غالباً خشونت و سادگی خاصی در اطوار و احوال آنها دیده میشود . شهوتها وپستی‌هایی مخصوص بخود دارنـدکه نمی توانند آنها را پنهان‌کنند . احوال و اطوارشان از تناقضها و تضادهـای بسیار آگنده است .گاه راد وآزاده و جوانمرد وگاه فرومایه و خودخواه و طمّاع جلوه می‌کنند . اما قهرمانان شاهنامه ــ بمعنی واقعی‌ــ انسانهای قهرمانند . محرك آنها میلها و شهوتهای شدید اما عالی است . حس افتخار و انتقام ، عشق بوطن وملت ، علاقه بآیین وکیش است‌که آنها را بجنگ وا می‌دارد و درهمهٔ اطوار آنها علاقهٔ شدید بزندگی جلوه دارد . رستم درعین آنکه غالباً آوارهٔ بیابانهاست ، در عین آنکه پیوسته در قصد دشمنانست ، بهرهٔ خویش‌را نیز ازکام وعشرت فراموش نمی‌کند . حتی در صحنه های هولناك هفت خان نیز لحظه‌یی چند از صحبت زن جادو بهره می گیرد . سهراب‌هم اگر باندرز هومان عشق دختر جنگجو را فراموش می‌کند برای آنست‌که در حماسهٔ اونام و افتخار باید عشق و شهوت را مغلوب کند . در ایلیاد ، برعکس ، جنگجویان‌کمتر بعشرت می اندیشند . وقتی پاریس در روزهای جنگ آغوش هلن را می‌گزینند همه او را به تن‌آسانی و بی‌غیرتی می‌نکوهند . پهلوانان ایلیـاد غالباً یك لحظه نیز

عشرت ورامش را جایز نمی دانند . وقتی هکتور[۱] به تروا میرود که از زنان و سالخوردگان همّت ودعا درخواهد نه‌فقط درکاخ پریام‌از نوشیدن شرابی که مادرش باو می‌دهد تن درمی‌زند بلکه در مشکوی پاریس نیز به هلن‌که لحظه‌یی اورا برامش می‌خواند بسردی‌وخشونت پاسخ می‌دهد.

گفته‌اند صفت بارز شعرحماسی برانگیختن حس شگفتی وستایش است . این‌خاصیت بگمان من درشاهنامه ازایلیاد قویترست . درحوادث ایلیادکه خدایان همه جا در ایجاد صحنه‌ها مداخله دارند جایی برای شگفتی نیست زیرا هیچ‌کاری نیست‌که از قلمرو قدرت خدایان بیرون باشد . اما در شاهنامه احوال و اطوار قهرمانان مورث شگفتی و ستایش ماست زیراآن احوال و اطوار ازکسانی سر می‌زندکه مانند ما انسانند باقدرت وتوان‌محدود، وباضعف وزبونی‌بسیار. بدینگونه قدرت وعظمت قهرمانان درشاهنامه بیش‌ازایلیاد جلوه می‌کند وهمین‌نکته نشان می‌دهد که روح حماسی در شاهنامه از ایلیاد قوی ترست و این چیزیست‌که روکرت[۲] شاعرونقادآلمانی‌نیرآن را تاحدی تصدیق کرده است .

داستان رستم و سهراب از شورانگیزترین قسمت های شاهنامه است . زبونی و درماندگی انسان در برابر سرنوشت ــ که درین داستان بصورت جنگی بین پدر و پسر بیان شده است ــ در ادبیات بیشترملتهای جهان بهمین صورت ــ یا چیزی شبیه بدان ــ آمده است اما هیچ داستانی این مایه شورانگیزی و دلربائی ندارد .

در نمایشنامهٔ ادیپوس[۳] اثر سوفوکل[۴] مصائب و آلام مردی بیان

۱- Hector ۲- Rückert

۳- Oedipus ۴- Sophocle

میشود که ناشناخته پدر را می‌کشد و مادر را بزنی می‌کند و با همه حذرکردنها ودوراندیشی‌ها بااین‌سرنوشت‌که غیب‌گویان‌وخدایان ازپیش برای وی شناخته‌اند برنمی‌آید. داستان یفتاح از «عهد عتیق» نیز که در جنگ با عمونی ها نذرکردکه اگرکار بمراد او برآید اوکسی راکه به پیشوازش رود برای خدا قربانی‌کند و از قضا نخستین‌کس‌که از او استقبال‌کرد دخترش بود هم صورتی دیگرست از همین داستان. درست است‌که این داستان خود با قصهٔ یونانی ایفی‌گنی[1] شباهت دارد لیکن خیلی بیش‌از داستان یونانی به بیان ضعف و عجز انسان درمقابل تقدیرو سرنوشت نظردارد. حکایت ناتمام هیلدبراند[2] ـ پهلوان ژرمن ـ هم‌که با پسر خویش نبردی تن به تن می‌کند ، و داستان‌کوهولین[3] از افسانه‌های باستانی ایرلند نیراز همین‌گونه است.

اما عظمت و قدرت هراس انگیز سرنوشت‌که سرانجام پسر را بدست پدرتباه می‌کند وفاجعهٔ رستم وسهراب را پدیدمی‌آوردهیچ جااین اندازه نمایان نیست و از همین روست که بعضی نقادان این اثر فردوسی را بمثابهٔ یك شاهکار عظیم تلقی‌کرده‌اند وگاه آن را بـا بزرگترین تراژدیهای یونان برابر شمرده‌اند. درحقیقت مقایسه داستان فردوسی باآنچه ماتیوارنولد ـ یك شاعر انگلیسی نزدیك بزمان ما ـ ازهمین مضمون ساخته است نشان می‌دهد که آفریدگار رستم در پدید آوردن این داستان تاچه حدّ باوج هنر گراییده است.*

گذشته از شاهنامه چند قطعه و غزل نیز بفردوسی نسبت داده‌اند

۱ـ Iphigenie ۲ـ Hildebrbslieb ۳ـ Cocholin

که پاره‌یی از آنها لطیف و محکم است . یوسف و زلیخائی هم بدو منسوب شده است که بی‌تردید از شاعری دیگرست . شاعری که یك قرن بعد از فردوسی می‌زیسته است و با طغانشاه بن آلب‌ارسلان معاصر بوده است .

شاعری از سیستان

دانشجویی جوان که امروز دیوان فرخی را بدست می‌گیرد از نام و آوازه‌یی که این سیستانی در روزگاران گذشته یافته است بسا که بحیرت می‌افتد. درین دیوان کهن آنچه امروز خاطر این شعردوست جوان روزگارما را بتواند راضی کند بسیار نیست. توصیف طبیعت و باغ و بهار و گل و سبزه البته درین اشعار بسیار است اما طبیعت و بهاری بی‌نام و بی‌تعیّن که سراسر آن در گل و سبزه غرق است و جز نغمهٔ مرغان و خندهٔ عاشقان چیزی در آن نیست و هیچ نمی‌توان دانست که آن بهار را شاعر کی وکجا دریافته است و درهر بهاری دردل و جان او چه دردی وچه غوغایی بوده است ... درست است که شاعردر تغزّلهای خویش از عشق هم سخن می‌گوید و دل عاشق پیشهٔ هرجایی خود را ملامت می‌کند اما این عشق او خود عشق نیست، نوعی بیماریست. عشق به پسران ساده روی، به معشوق عیّارسپاهی است، که دیوان بسیاری ازشاعران قدیم دیگررا نیز ـ مثل دیوان فرخی ـ تباه‌کرده است. از اینهاکه بگذری درهمهٔ دیوان

پر آوازهٔ وی چیزی که در خور ذکر باشد نیست . با اینهمه آنچه شعردوستان کهن، درشعراو بیش وکم می‌پسندیده‌اند شیرینی‌وروانی بیان سهل و ممتنع او بوده است . موسیقی لطیف خوش آهنگی بوده است که درسادگی‌الفاظ وزیبایی معانی ، کلام او را امتیازی خاص می‌بخشیده است . سایه و روشن دلنوازی بوده است که سخن او را مثل یك پاره حریر نرم‌ولطیف می‌کرده است‌که لطافت‌آن غالباً استحکامش را ازخاطر می‌برده است : پارهٔ حریری که در کارگاه دل و جان شاعر بافته میشده است و زبان سادهٔ او بر آن نقش وطراز حلّهٔ سیستانی می‌بسته است ؛ حلّه‌یی‌که شاعرخود آن را چنین می‌ستاید :

با کاروان‌حلّه برفتم ز سیستان   با حلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان
باحلّه‌یی بریشم‌ترکیب اوسخن   بحا له‌یی نگارگر نقش او زبان ...

با این متاع جان پرورد ، بی هیچ سرمایه یی دیگر ، یك روز بهمراه کاروانی که راه ماوراءالنهر در پیش داشت شاعر سیستان ـ پسر جولوغ‌که علی نام داشت و ظاهراً بعدها ابوالحسن خوانده شدـ نیز از شهر و دیـار خویش دل برداشت و راه چغانیان پیش گرفت . شاعر بود ، و گذشته از شاعری ، هم آواز خوش می‌خواند و هم ساز خوب می‌نواخت . باین مایه هنر برای رهایی از تهیدستی ناگواری که او را در آغاز روز های‌کد خدایی رنج می‌داد از شهر خویش بیرون آمد تا جایی پیدا کند . جایی که هنر و شعر او را کسی خریداری کند و مثل ارباب سابق او ـ یك دهقان سیستانی ـ در بخشیدن صله و دادن انعام و جایزه بوی همواره از بیم ناداری خویش دست‌ودلش نلرزد . راه چغانیان را پیش گرفت در آنسوی جیحون ، کـه روزگاری مرکز

بودائیان و هفتالیان کهن بود و درین روزگاران با وجود آبادی و حاصلخیزی مردمی بس درویش داشت. امیر چغانیان ـ امیرابوالمظفر از آل‌محتاج ـ در آن زمان بشعردوستی و هنرپروری نام آور بود. قبل از فرخی نیز یك چند دقیقی شاعر نزد وی زیسته بود و ازاو نواخت‌ها دیده بود. پیش از آمدن به چغانیان از سرگذشت این فرخی درست چیزی دانسته نیست. برحسب روایات در آغاز حال خدمت دهقانی می‌کرد ازسیستان. اما زنی گرفت ـ ازموالی خلف‌بن‌احمد ـ و خرجش افزود. آنچه از دهقان بوی می‌رسید ـ سالیانه دویست کیل غلّه وصد درم سیم ـ کفاف خرج او را نمی‌کرد. ازین‌رو بامیدگشایش از سیستان بیرون آمد و راه ماوراء النهر پیش گرفت.

داستان ورود شاعر بدرگاه امیر چغانیان ـ که در حدود سالهای چهارصد وپنج یا چهارصد وشش هجری باید روی داده باشد ـ در چهار مقاله آمده است و اگرآن روایت از مبالغه‌های عمدی که وی برای گرمی بازار خویش می‌کرده است زیاده مشحون نباشد شاعرسگزی برای قصیده‌یی که در وصف داغگاه این امیر سروده است صله‌یی هنگفت یافته است*. با اینهمه اقامت اودرین دستگاه چندان نکشیدوشاعرجوان سیستانی، ببوی نواخت بیشتر چند ماه بعد راه غزنه را پیش گرفت.

دربار غزنه ـ دربارسلطان یمین‌الدوله محمودغزنوی ـ درآنزمان شهرت وآوازه‌یی بسیار داشت و معیادگاه شاعران، دبیران، ندیمان، مسخرگان، و امیران بود. سلطان که اوقات خویش را بین رزم و بزم قسمت کرده بود درهای کاخ خود را برروی همهٔ جویندگان نام و جاه ـ که برای نیل بدین هدف هر سختی و هر پستی را پیشباز می‌کردند ـ

گشوده بود. درست است که در مجلس او نام دین، نام خلیفه، و نام مسلمانی با حرمت و بزرگداشت می‌رفت اما اینها سیاست و لفظ و حیله بود و آنچه در ورای آن وجود داشت دنیا، لذت، و آوازه جویی بود. سلطان خود یك بار حنفی بود و یك زمان شافعی، گاه باکرّامی‌ها محبت می‌کرد و گاه به اشعریان تمایل می‌ورزید. برای دلجویی از خلیفهٔ عباسی سفیر فاطمیان را می‌کشت و بخاطر استواری قدرت و افزونی ثروت خویش بددینان، را مصادره می‌کرد و قرمطیان را بدست هلاك و نابودی می‌سپرد. لیکن در همهٔ این کار ها غرض او بسط قلمرو کشور و نشر صیت و آوازهٔ خویش بود. دین و اسلام و زهد و پارسائی ـ برخلاف آنچه در قصه‌های صوفیه آمده است ـ دل اورا نرم نکرده بود. عشرت او همه با باده و ساده، و تفریح او همه درگوش دادن بدروغ و چاپلوسی شاعران و مسخرگان بود. وقتی بشراب می‌نشست گاه چندین روز درین کار صرف می‌کرد و ندیمان و امیران را نزد خویش نگهمیداشت. در مجلس او طلعت، غلامان ساده‌روی نه فقط «چراگاه» چشم حسود سلطان بود بلکه حاضران مجلس را نیز بیخود می‌کرد. برای یك غلام زیبا ـ نامش طغرل ـ آنگونه‌که بیهقی نقل‌کرده است کم مانده بودکه سلطان برادر خود امیر یوسف را ـ از رشگ و خشم ـ گزند سخت برساند*. چنانکه بخاطر یك غلام دیگر ـ که بدوچشم طمع دوخته بود ـ وزیر خود ابوالعباس اسفراینی را به بهانه‌های ناروا آزار کرد و بزندان انداخت*. مجالس باده وسادهٔ سلطان را امیران و وزیرانش نیز تقلید می‌کردند و درغزنه همه جا زندگی همین رنگ داشت. وقتی هم نوبت بزم بسر می آمد سلطان که از آتش یك شوق مقدس گرم شده بود به رزم هندوان آهنگ می‌کرد. اردویی بزرگ از غارتیان، خونیان، مزدوران، و داوطلبان

را با موکب خیره‌کننده‌یی از شاعران ، ندیمان ، غلامان ، وهمه‌گونه جاه‌طلبان فراهم‌میآورد وبنام‌جهاد راه دیارسند وهند درپیش می‌گرفت. این جنگهای خونین - که مقدس و متضمن ثواب شمرده میشد - البته بتخانه‌های هند را ازاندوخته‌های دیرین تهی می‌کرد اما مسلمانی را در دل هندوان ناگوار و ناخوشایند می‌کرد . ازین غنیمت‌های هنگفت که هرسال از غارت هند بدست می‌آمد و غزنه را روزبروز آبادتر می‌کرد سلطان بخششهای افسانه آمیز می‌توانست کرد . باین جهت هم بود که در موکب او - درین سفرهای دور و دراز - گذشته از امیران نامجوی خوشامدگویان و ستایشگران هم همراه میشدند . زیرا وی نیز مثل اسکندر - فاتح نام‌آور باستانی هند - دروغ چاپلوسان را بزر می‌خرید وشاید باور نیز می‌کرد .

درین هنگامهٔ بزم‌ورزم سلطان، فرخی شاعرساده‌دل‌و جهانجوی سگزی نیزکه ببوی نام ونان به غزنه‌آمده بود ناچار رنگ محیط‌خویش را یافت‌وعجیب‌نیست‌که رنگ‌این‌محیط را درسخن‌او تا بدین‌حد بتوان یافت . درواقع نه فقط مجلس سلطان درین اشعار منعکس‌است توطئه‌ها وجزرومدهای احوال امیران ووزیران نیز درین اشعار جلوه دارد . تا وقتی وزیر یا امیری مورد علاقهٔ سلطان است شاعر او را ستایش می‌کند ووقتی ازنظر سلطان می‌افتد ستایشگر نیز او را از یادمی‌برد . مجالس ذوق ونشاط سلطان ، عشقبازی با ساده‌رویان وداستان شکارها وجنگها، همه درین قصاید انعکاس دارد . ازین اشعار بخوبی پیداست که شاعر نه فقط در بزم انس سلطان شعر می‌خواند و احیاناً رود می‌نوازد بلکه در شکار و در جنگ نیز ببوی نعمت و غنیمت مثل غبار در دنبال موکب سلطان می‌افتد . صله و جایزه می‌گیرد ، مورد خشم و سخط میشود ،

به پیلبانی گماشته می‌آید ، خلعت و نواخت می‌یابد ، ازین در بآن در می‌رود ، و بدینگونه عمر خویش را در دربار غزنه بسر می‌آورد. همهٔ این احوال نیز در شعرش جلوه دارد ، و آنچه بیشتر بارزست روح عاشقی و کامرانی و شادخواریست که رنگ عصر و محیط او را نشان می‌دهد. و اینهمه را شاعر با بیانی روان، لطیف و آگنده از نقش و نگار هنرمندانه چنان در شعر خویش می‌آورد که خواننده با ناخرسندی که ازو دارد باز بی‌اختیار دردل اورا تحسین می‌کند .

درین روزگاران از انواع شعر آنچه در دربار غزنه بیشتر رواج داشت قصیده بود . ستایشگران سلطان که حتی در سفر های جنگی نیز همراه موکب وی میشدند در بارهٔ این جهانگشایی های او قصیده‌ها می‌سرودند وغالباً صله‌های مهم نیز می‌یافتند . درین چاپلوسی‌ها سلطان را ازپهلوانان قدیم- ازقهرمانان شاهنامه‌که فردوسی دربیان دلاوریهای آنها رنج می‌برد - برتر میشمردند و پادشاه‌که این دروغ‌ها را می‌خورد شاهنامه و پهلوانان آن را ناچیز می‌یافت . این ستایشگران از محمود نام و نان می‌یافتند اما فردوسی را سلطان لامحاله در دل خویش گوئی بدلاوران شاهنامه حواله می‌داد تا از آن مردگان بی‌نشان‌که همهٔ عمر خویش را بستایشگری آنها می‌گذرانید صلهٔ خویش بستاند . سلطان فقط بستایشگران خود صله می‌داد وفرخی مثل بسیاری دیگر ازشاعران غزنه این نکته را خوب درك کرده بود . وی گذشته از علاقه‌یی‌که به نشر نام وآوازهٔ خویش در قلمرو شاهان دیگر داشت و شاید این نام و آوازه را طلایهٔ لشکر جهانجوی خویش می‌پنداشت از خوشامدگوئیهای گزافه‌آمیز قصیده‌سرایان نیز لذت می‌برد و شنیدن دروغ‌ها و ترفندهای

شاعران ستایشگر که او را بدینگونه ریشخند کرده بودند خاطرش را از لذت و غرور سرشار می‌کرد. ازین رو بود که در دستگاه وی بازار شاعران چندان گرم بود که تاقرنها بعد نیز شاعران دیگر بر ثروت و مکنت عنصری و فرخی رشك می‌بردند و از روزگار آنها با غبطه و حسرت یاد می‌کردند.

در بیشتر این قصاید، شاعران نخست مظاهر طبیعت را از بهار و خزان وصبح و شب و ابر و رود توصیف می‌کردند و سپس بمناسبت از سلطان یا وزیر یا امیر وی یاد می‌کردند، بزرگی‌ها و بزرگواریهای ممدوح را باز می‌گفتند، از بخت و دولت و رادی و دانش و دلاوری او با بیانی غالباً بسیار مبالغه‌آمیز سخن می‌گفتند، ودرآخر اورا دعا ـ دعایی پراز نیاز وخواهش ـ می‌کردند و در بعضی موارد هم بصراحت یا بکنایت از او درخواست صله می‌کردند. گاه نیز قصیده را بدون مقدمه از مدح شروع می‌کردند وآوردن وصف وغزل را در مقدمهٔ آن لازم نمی‌شمردند و این غالباً وقتی بود که می‌خواستند فتح بزرگی را که در یك جنگ معروف نصیب سلطان شده بود بستایند یا در بارهٔ واقعهٔ مهم قابل ملاحظه‌یی از مرگ وحیات ممدوح سخن گویند. در بعضی موارد هم شعر را با غزل و وصف احوال عشق وعاشقی یا تعریف شراب ومجالس باده گساری آغاز می‌کردند. اما مقدمهٔ قصیده هرچه بود، نتیجهٔ آن همواره ستایش ممدوح و دعای دولت او قرار می‌گرفت. درمسائل اخلاقی و اجتماعی اگرهیچ سخن می‌رفت بندرت بود. اما درین مورد شاید چندان ایرادی برین شاعران نباشد. ازآنکه در آن‌روزگاران ارباب‌ذوق وقریحه جزدر نزد سلاطین و امراء برای هنر خویش خریداری نمی‌یافتند و از طرف مردم تشویق وحمایت نمی‌شدند. بهمین جهت برای کسب معاش شاعری

را وسیله کردند و قصایدشان هم اگر از جهت معنی چندان چیزی ندارد از لحاظ روانی و روشنی بیان در اوج عظمت است و بدون تردید همین قصاید را امروز می‌توان از مهمترین و درست‌ترین نمونه‌ها و سرمشق‌های فارسی‌نویسی بشمار آورد و این جنبه غیر از فواید دیگریست که از لحاظ تحقیق در تاریخ و احوال اجتماعی آن عصر ازین قصاید میتوان بدست آورد. دیوان فرخی ازین جهت بخصوص اهمیت فراوان دارد و در شناخت احوال جامعهٔ آن عصر و آن محیط از آن سودهای بسیار می‌توان برد.

در درگاه محمود شانزده سالی، بیش و کم بر فرخی گذشت و شاعر در حضر وسفر با سلطان و امیران مربوط بود. وقتی محمود چشم از جهان فرو بست مرگ او برای شاعر اندوه سخت پدید آورد. با مرگ سلطان بنظر می‌آمد که همهٔ آرزوها، همهٔ شادیها، همهٔ کام‌های او نیز مرده بود. غزنین دیگر زیبایی ودلربایی خودرا ازدست داده بود وگوئی دیگر همه چیز تمام شده بود. مرثیه‌یی که شاعر در مرگ وی سرود نشان می‌دهد که شاعر بی‌اندوه سرانجام اندوه واقعی را دریافته است:

شهر غزنین نه همان است که من دیدم پار
چه فتادست که امسال دگرگون شد کار

کویها بینم پر شورش و سرتاسر کوی
همه پرجوشش وجوشش همه از خیل سوار

مهتران بینم بر روی زنان همچو زنان
چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

ملك امسال مگر باز نیامد ز غزا
دشمنی روی نهاده است درین شهر و دیار

خیز شاها که رسولان شهان آمده اند
هدیه‌ها دارند آورده فراوان و نثار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا
خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار...

با اینهمه، مرگ سلطان ، شاعر را که هنوز امید وطمع داشت ، از دربار غزنه دور نکرد. آنجا ماند وهم‌سلطنت کوتاه محمدرا- چنانکه رسم شاعران بود - ستود و هم به مسعود - که وارث عیب‌ها و خطاهای پدر اما عاری از کفایت و تدبیر او - پیوست و در ماجرای رقابت بین «پدریان و پسریان» که دربار این پادشاه لجوج مستبد را چنانکه بیهقی باز نموده‌است غرق درتوطئه‌ها ودسیسه‌ها کرده بود وی همچنان جز بکام ونام خویش نمی‌اندیشید. سرانجام سال چهارصد وبیست ونه- سالی که با غلبهٔ سلجوقیان مسعود را بپایان سرنوشت خودکامگی‌های خویش می‌کشانید - فراز آمد وشاعرسیستان که هنوز جوان بود اما شاید بسبب افراطهایی که درکام وعشرت‌کرده بود خویشتن را پیر و خسته می‌دید ، چشم ازجهان فروبست. کجا وچگونه ؟کس نمی‌داند. لیکن از آنهمه شاعران دربارکه همه چون او در ورطهٔ خموشی وفراموشی می‌رفتندهیچ کس برای او مرثیه‌یی نگفت واگر گفت انعکاسی نیافت. تنها لبیبی شاعر، که از بازماندن عنصری بیش‌از مردن فرخی‌متأثر بود ، قطعه‌یی گفت‌که آخرین انعکاس رقابتها و دشمنی‌های شاعران دربار بزرگ غزنه بود و با اینهمه آن را می‌توان مرثیه‌یی درحق شاعر سیستانی شمرد :

گر فرخی بمرد چرا عنصری نمرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود

فرزانه‌یی برفت و زرفتنش صد زیان
دیوانه‌یی بماند وز ماندنش هیچ سود

شیوهٔ شعر فرخی بر عذوبت لفظ و رقّت معنی تکیه دارد و این همان شیوه است که رودکی و شهید نیز پیروی می‌کرده‌اند. فرخی طریقهٔ آنها را می‌پسندیده است و گویی در قصیده تا حدّی باسلوب رودکی نظر داشته است. اما در غزل بیشتر بطرز شهید که غزل او را بدلاویزی و نغزی می‌ستاید می‌رفته است. با اینهمه صرف نظر از فقدان بخش عمدهٔ آثار شهید و رودکی قدرت و مهارت این سیستانی در پنهان داشتن مآخذ فکر و در پدید آوردن روش‌های تازه در تعبیر مانع از آنست که بتوان غور و تأثیر رودکی و شهید را در سخن او سنجید. مهارت او در حسن اخذ چندان است که غالباً مبدء فکر او را ـ جز بتأمّل ـ نمی‌توان دریافت. فرخی بهرحال بیش از شهید و رودکی به صنعت گرایش دارد اما این صنعت را چنان بکار می‌بندد که در ظاهر شعر او ـ جز بندرت ـ اثری از تکلّف نیست. در ساده‌گوئی بعضی اوقات چنان است که خواننده فراموش می‌کند مضمون و معنی عادی و مبتذل نیست. در یك قصیدهٔ او شیوهٔ گفت و شنود چنان است که گویی برای نمایش در صحنهٔ تئاتر ساخته شده است. این است آنچه سهل ممتنع نام دارد و سادگی آن بحدّیست که گاه شعر فرخی را از لطف و شور خالی کرده است. بسبب همین شیوه است که شعردوستان کهن شعر فرخی را بعذوبت و روانی می‌ستوده‌اند و رشید وطواط ـ در حدائق السحر خویش ـ سخن وی را از جهت لفظ و معنی با اشعار ابوفراس و متنبی دو شاعر بزرگ عرب مقایسه می‌کند.*

البته جز دیوان که مجموعه ایست از قصاید ، با چند ترکیب بند و مقداری غزل و قطعه و رباعی ، اثر دیگر از او باقی نیست . نه دولت نامه که گفته اند در بیان فتوحات سلطان محمود سروده بود مانده است و نه کتاب ترجمان البلاغه که رشید وطواط بدو نسبت کرده است، ازوست . در حقیقت این ترجمان البلاغه که گمان می‌رفت بکلی از میان رفته است در این چند سال اخیر بدست آمد و معلوم شد از فرخی نیست از نویسنده‌یی است بنام رادویانی و آن‌را ازروی خطا بفرخی نسبت داده اند .

منوچهری

شاعر طبیعت

منوچهری را شاعر طبیعت باید خواند. دیوان او گواه این دعویست. کودکی او در دامغان با آن بیابانهای فراخ و بی‌کران که پیرامون آن را گرفته است گذشت، و بخشی از جوانی او نیز که گویا در کناره های دریای خزر و دامنه های البرز بسر آمد. تأثیر این محیط عشق بطبیعت را باو القاء کرد.

کودکی او چگونه گذشت؟ آثار او در این باب ساکت است و از تذکره ها نیز چیزی بر نمی‌آید. لیکن در جوانی بگرگان وشاید طبرستان سفر کرد. به‌خدمت زیاریان پیوست و تخلّص خود را از نام منوچهر پسر قابوس گرفت. درست است که دراشعار او نام این شاهزادهٔ زیاری آشکار نیامده است *، اما درین اشعار نشانه‌ها وخاطره هائی از اقامت در کرانه های خزر هست. تذکره نویسان نیز این نکته را تصریح کرده‌اند. شاید در سالهائی که مسعود در حیات پدرش در عراق بتاخت و تاز سرگرم بود، منوچهری با او ارتباط یافت. سالها بعد پس‌ازمرگ منوچهر بن قابوس بود که او بری رفت و نزد طاهر دبیر که از دست مسعود بر آنجا فرمانروا بود رسید. از ری بودکه او را بر پشت پیل

بغزنین خواستند و شاعر بدربارغزنه‌پیوست* . اماظهوراودرمیان‌شاعران دربار گویا مایهٔ ناخرسندیها گشت . شاعران پیرکه در درگاه سلطان قرب و منزلت داشتند براین رقیب نوخاسته بدیدهٔ رشك مینگریستند . جور حاسدان بارها او را بفغان آورد . از این رو برای آنکه نقطهٔ اتکائی بیابد خود را بستایش عنصری مجبور دید . زیرا عنصری باآنکه درین‌هنگام شاعر پیری بود تفوق خود را در دربارسلطان همچنان‌حفظ کرده بود و مسعود باز باو بیشتر از دیگران عنایت داشت . ازاین‌رو بودکه او ، در برابر تفوق انکارناپذیر عنصری‌فروتنی‌بجائی‌کرد.خواجه احمدبن عبدالصمد وزیر مسعود وخواجه بوسهل زوزنی ندیم او نیز در مقابل رشك وبدسگالی حاسدان ملجأ او بشمار میآمدند.

بدینگونه بودکه منوچهری در دربار مسعود برای خود جائی یافت . زندگی درباری با تفریحها ، شکارها ، و عشرتهائی‌که داشت برای او جالب بود . درین دربار خواجگان و امیران و دبیران بسیار بودند و همه در طیّ سفرهاکه پیش می آمد با موکب مسعود بین بلخ وغزنه و نشابور وگرگان درسیر و سفر بودند بساکه درین سفرها شاعر نیز مثل بعضی ازهمراهان دیگر از بموکب سلطان دور میماند ومجبور میشد بسختی راهی دراز را پیاده طی‌کند تابموکب مسعود به پیوندد . زیرا شاعران نیز مثل ندیمان و دبیران بموکب سلطان پیوسته بودند .

با اینهمه دربار غزنین درین زمان فرّ وشکوه‌گذشته را ازدست داده بود. آندلاوریهای آشکار و پرسر وصدا جای‌خود را بتوطئه های خاموش و نهانی داده بود. بجای آن پرخاشجوییها و بلند پروازیهای جهانگیرانه نوشخواریها و عشرت جوئی های پنهانی جریان داشت .

جنگهائی که مکرّر رخ میداد دیگر آن روح پهلوانی ودلاوری دوران سابق را نداشت . با مرگ محمود وضع دربار دگرگونه گشته بود. گوئی بقول گردیزی جهانی روی بویرانی نهاده بود . خسیسان عزیز گشته وبزرگان ذلیل شده بودند * در برابر خواجگان ومحتشمان دربارمحمود که بیهقی آنهارا «پدریان» میخواند عده‌ای از نودولتان وفرصت جویان صف «پسریان» را آراسته بودند ، مسعود باهمهٔ خودکامی وخویشتن‌رائی در میان امواج فریبکاریها وبدآموزیهای آنان غوطه میخورد .

همه آرزوهای بزرگ گذشته مرده بود. با اینهمه روح لذت جوئی همچنان در دربار غزنه فرمان می‌راند . مسعود فرصت عیش های نهانی راکه در روزگار جوانی در خشیخانهٔ هرات داشت از دست داده بود * . اما هروقت از جنجال ها و توطئه های دربار فراغتی می‌یافت صلای عیش درمیداد. درین موارد مجالس طرب وی باز یادآورعشرتهای دوران جوانی او بود. درین مجالس ذوق طرب و نشاط حکومت میکرد اما سایهٔ شوم ادبار و درماندگی نیز همه جاگسترده بود . آن شراب شیرین و روشنی‌که عیش درباریان وشاعران و ندیمان محمود را گوارا میکرد دیگر تلخی و کدورت گرفته بود . بی‌اعتمادی و نومیدی و نگرانی بر همه جا چیره بود . باخوی سرکش و بهانه‌جوی مسعود کسی را برخویشتن ایمنی نبود و باکژرائیها و تندرویهای اوکسی نمیتوانست بآینده امیدوار باشد . این اندیشه ها پدریان و پسریان هر دو را به فرصت طلبی و سودجوئی وامیداشت . در چنین محیطی ، عاطفهٔ انسانی حتی در شعر و ادب نیز صادقانه انعکاس نمی‌یافت .

شاعران نیز هر روز برگرد صاحبدولتی که میتوانست آنان

را با تشریف وصله بنوازد گرد میآمدند و چون دولت او دستخوش نکبت میگشت از گرد او می‌پراکندند . حتی خود مسعود نیز تنها میماند . فاجعهٔ دردناك و قهرمانی مرگ او درشعر هیچیك از جیره‌خواران وستایشگرانش انعکاس نیافت . بیهوده نیست که این مدیحه سرائی‌ها تا این اندازه پوچ و عبث جلوه میکند . در هیچکدام از آنها روح صداقت و دوستی و نصیحت نیست . اما کاری که سلطان با مسعود رازی ــ که وی‌را اندرزی صادقانه‌داده بودکرد ــ شاعران‌دیگررامتوجه کرده بودکه نصیحت‌درکارهای مملکت‌وظیفهٔ آنها نیست * . ازین‌روست که شاعران کمتر بکار سیاست علاقه می‌ورزیدند و منوچهری جوان که در دسته‌بندیهای دربار هنوز راه نیافته بود از همهٔ آنها کمتر دخالت می‌ورزید . در تاریخ بیهقی که کارنامه روزگار مسعود است نام او در میان نیست . و چرا در میان باشد ؟ او در زندگی درباری‌دخالتی نداشت . شاعر طرب، شاعر شراب، و شاعر طبیعت بود. درست‌است که‌در دربار غزنه زندگی می‌کرد اما زندگی او با شاعران درباری گذشته تفاوت داشت . دوران آن فتح‌های با نام‌که درهند ولوله می‌افکندسپری شده بود و اکنون دورهٔ توطئه و خیانت وسرکشی فراز آمده بود.روزگار کامیابی ها و درم‌بخشی ها و لشگر کشیهای بزرگ سپری گشته بود واکنون نوبت بازستاندن مالهای صلتی وهنگام سرگرمیهای ناچیزوپست بود * . دو گروه مخالف در برابر یکدیگر صف بسته بودند . ستیزه‌ها و بدسگالیها در میان ایندوگروه اجتناب ناپذیر مینمود .

دیگر آن شاعرنوازیهای گذشته نیز فراموش شده بود . چنانکه ازگفتهٔ بیهقی بر میآید مسعود درآغازکار، گاه‌شاعران راتشریف

و نواخت می‌داد اما در پایان روزگار بشاعران چندان التفات نداشت.
آن «ابرزرپاش دست او» اندکی سستی گرفته بود و زر دوستی بر
نهاد او غالب گشته بود*. بساکه شاعران دربار مدتها از نواخت و صله
محروم میماندند وفراموش میشدند.

شاعر ما از یاد آوردن آن روزگاران گذشته همواره آه حسرت
را در زهرخند تأسف پنهان میکند. اگر شاعران گذشته، شاعران
دربار بخارا و غزنین ونشابور، زنده شوند دیگرهرگز آرزوی شاعری
نخواهندکرد. نغمهٔ ذوق و طرب نیزگوئی با محمود مرده بود. دیگر
از شاعری، ازمدح، و از هجا باید توبه‌کرد. این اندیشه بودکه روح
شادمان وطربناك شاعر ما را تلخ و غمناك میکرد. «... از حکیمان
خراسان‌کوشهید و رودکی؟ ...گوبیائید وبه‌بینید این شریف ایام را
تاکند هرگز شما را شاعری کردن‌کری؟»* درین زمان گوئی دیگر
کسی شعر نمی‌شنید و ازآن‌لذت نمی‌برد. مسعود چنان سرگرم جنگهای
بی سرانجام و پیروزیهای بی افتخار خویش بود که فرصت شاعرنوازی
نداشت. مهتران و خواجگان دربار نیز از دسیسه و نیرنگ و سعایت،
پروای شعر و شاعری نمی‌داشتند.

این‌کساد و بی رونقی است که او را در میان مهتران دربار به
جستجوی حامی و نگهدارنده‌یی وامی دارد. اما هر قدر روح نستوه و
شاداب او در برابر سختی‌ها بی‌اعتنا باشد، از گزند دردها ایمن نیست.
جهان با سیمای تیره و اندوهناك نیزگاه‌گاه روی بدو می‌نماید: جهان
که از دردکسان رنج نمی‌برد و متأثر نمی‌گردد وقتی شاعرازگذرگاه
نیازها و دردها میگذرد غبار درد و رنج را بر سرورو‌ی خویش احساس

میکند. گوئی همه خواستها و کام های او را برای همیشه در غبار درد و رنج مدفون میکنند شکست امیدها وآرزو ها اورا به بی‌اعتباری جهان متوجه می کند: جهانی که شاعر دربارهٔ آن میگوید:

بهر کارکردم ترا آزمایش سراسر فریبی، سراسر زیانی
وگرآزمایمت صدبار دیگر همانی همانی همانی همانی

لحن سرد و غرور آمیز حکیمانه درین بانگ اعتراض شاعر قدرت خاصی دارد و انسان را بیاد یك رواقی جهاندیده و خردمند می‌اندازد که حتی ببهانهٔ سختی‌ها و شور بختی‌ها نمیخواهد سکون و صفای باطنی خودرا از دست بدهد. در ورای سیمای غمگین وگرفتهٔ شاعر باز روح بی‌اعتنا وطربناك اوجلوه دارد مثل یك اپیکور[1] یا یك اپیکتت[2] شرنگ درد ورنج را درجام طرب درمیکشد*. ومی‌پرسد چه لازم است که آدمی بیهوده برای گیتی اندوه بخورد؟

درین وجدان آرام عشرت جوی عشق بزندگی از هرعشقی قوی‌تر بنظر می‌آید. عشق بزندگی در سراسر اشعار او موج می‌زند. زندگی سراسر جاذبه و لطف و جادوئی است. صوفیان و زاهدان که از دنیای دیگر، از دنیای مرگ و نیستی سخن میگویند از جاذبهٔ این زندگی بیخبرند. تن را خوار داشتن و زندگی را تحقیر کردن برای چیست؟ زندگی همه جا آواز در می‌دهد و انسان را به تمتّع میخواند. آیا روح شاعر می‌تواند این آوای دلپذیر را ناشنیده بگیرد؟ برای‌چه باید آرزوی مرگ داشت؟ اما زندگی اگر خود از مستی و شادی خالی باشد بامرگ تفاوت ندارد. آنکه شب، خود را تسلیم لذتهای پوچ خواب

۱- *Epicure* ۲- *Epictéte*

می کند نمی‌توان گفت زنده است. خفته‌یی که خود را از لذت همنشینی وعشرت محروم میکند با مرده‌یی که ازهمهٔ لذتها محروم است چه‌تفاوت دارد؟ عشق بزندگی است که انسان را از مرگ باز می‌دارد. و از اینها گذشته باید ازین مرگ بی‌مزدی که خواب نام دارد بنام زندگی پرهیز کرد. چه‌لازم است که انسان عمر کوتاه را با خواب کوتاه‌تر کند؟

این عشق بزندگی‌در توصیفهائی که شاعر از گلها، مرغها، ومیوه ها میکند محسوس‌تر است. زندگی چیزی تحقیر کردنی نیست زیرا از زیبائی آگنده است. زیبائی آن در خزان نیز مانند بهار دریافتنی و بسودنی است. روزهای غم‌انگیز پائیز را شاعر به تفکر و اندیشه نمی‌گذراند. گریز ایام او را بعالم درون، عالم حکیمان و صوفیان، نمی‌کشاند. شاید او نیز مثل بسیاری از واقع‌بینان در دنیای درون جز تیرگی و ابهام چیزی سراغ ندارد. دنیائی که صوفیان، در آن‌همه جذبه وشور وحال می‌دیدند؛ بر روی یکشاعر عشرت جوی بی‌بند و بار بکلی بسته است. این منوچهری مرد خانقاه نیست مردعشرت است. اما آن‌شوق وجذبه‌یی که درصومعه‌ها وخانقاه‌های بلخ وغزنه ونیشابور شور و ولوله می‌افکند در کاخ‌های امیران وباغ های خواجگان غزنه بخاموشی گرائیده بود. ازین روست که دنیای باطن برای او هیچ نیست. آنچه دوست داشتنی و دریافتنی است دنیای ظاهر است. دنیای زیبائیهای محسوس و مجرد است.

زندگی با همهٔ مظاهر آن نیز از لطف وزیبائی آگنده است. در بهار آن، چشم زیبائی شناس شاعر همه جا بدایع و لطائف تازه کشف میکند. لطایف و بدایعی که ازفرّوشکوه یك زندگی پر تجمّل درباری

یاد می‌آورد . میوه‌های خزان در دل انگیزی و فریبندگی از گلهای بهار هیچ کم ندارد . و آسمان گرفته و ابر آلود آبان ماه در زیبائی و طرب انگیزی از آسمان روشن و شفاف اردیبهشت کمتر نیست . ازین‌روست که شاعر ما با همان شور و هیجانی که زیبائیهای بهار را می‌ستاید جادوئیهای خزان را نیز توصیف می‌کند . همین شور و هیجان است که باشعار او «صبغهٔ محلی»* می‌بخشد .

آنچه در توصیف بیابانهای گرم و خشك درپاره‌یی از قصاید او بنظر میآید آفریدهٔ وهم وپندار نیست . شاید شاعر در آن توصیف ها تقلیدی از شاعران عرب را در نظر داشته است اما رنگ وگونهٔ محلی در آنها بارز و هویداست . این دشتها و بیابانهای سخت وبی‌کرانه و هولناکی که وصف آنها گاه موی براندام انسان راست میکند بسا که در اطراف کومش و دامغان رهگذار شاعر بوده است و بارها از رنج و سختی جان او را بلب آورده است . آنچه او را بوصف وستایش شتر وامیدارد تقلید از یك سنت ادبی شاعران عرب نیست . بساکه در کرانه های بیابان کومش و کویر ، دیدگان خسته ودرد کشیدهٔ او حرکت آرام و ملال انگیز این رهنورد بیابانها را شاهد بوده است . بدینگونه زندگی در دامغان و مسافرت در بیابانهای مجاور آن « صبغهٔ محلّی» بآثار او بخشیده است . خاطرهٔ اقامت در ری وکناره های دریای آبسکون نیز در توصیفهائی که از زیبائی های کوه البرز و دامنه های سرسبز وشاداب شمال آن کرده است انعکاس دارد .

روح او، روح حساس وهنرمند او ، در برخورد با این زیبائی ها وتازگی‌ها با طبیعت آمیزگاری‌وهمدردی خاص می‌یابد و درین جذبه‌های

هنرمندانه است که او با قدرت و ابتکار بادراك وتبيين طبيعت ميپردازد. رنگها و آهنگهائی که در اشعار او چنان هنرمندانه توصیف شده است از ذوق موسیقی و نقاشی او حکایت میکند. اطلاع از موسیقی در این اشعارجلوهٔ بارزی دارد و آوای مرغان شاعررا بیاد آهنگهاونغمه‌های خنیاگران می‌اندازد. بانگ کبك آوای ناقوس را بیاد میآورد و صدای شارك نغمهٔ سنتور را در گوش او مینوازد. آواز فاخته مثل صدای نی در گـوش او طنین میافکند و صدای بط او را بیاد طنبور میاندازد. امواج رنگها نیزدرچشم زیبا پسند او انعکاس‌دلپذیری میبخشد. الوان ریاحین و سبزه‌ها وبدایع قوس قزح با خرده بینی خاصی در شعر او بیان میشود. اما زیبائی گلها بیشتر از همهٔ مظاهر جمال ذوق او را تحریك میکند و شیفتگی و دلدادگی او در بارهٔ این زیبائیهای خاموش و حساس چنان بارز و هویداست که خواننده را بشگفتی میاندازد.

درمیگساری‌وباده پرستی این‌دامغانی شاگرد ابونواس‌جلوه‌می کند. شب و روز همواره شراب می‌جوید. شب با آن دفع خواب میکند وروز خمـار دوشین را می‌شکند. در همهٔ ایام هفته هیچ کاری شایسته تر و دلنوازتر از این نمی‌یابد. شنبه را بـآئین موسی شراب می‌خورد. یکشنبه را بهمراهی ترسایان باده می‌گیرد. دوشنبه را برسم موبدان بباده می‌نشیند. سه شنبه را بهانه‌یی ندارد اما برای آنکه عیش‌هفته را تیره نکند باده میخورد. چهارشنبه راکه پندار عامّه روز بلا میداند بهتر از باده چه وسیله‌یی می‌یابد که آن رابعافیت بسر آورد؟ پنجشنبه هم که روز می‌زدگی‌وخمار است راحت خویش را از باده میجوید*.

بدینگونه شاعر، برای هفتهٔ خویش یك «تقویم عشرت» تنظیم

می کند . در کار آب داد جوانی را میدهد و نمیگذارد که عمر او بی‌کام و شادی بسر آید . اندرزگویان میکوشندکه نبید را در نظر او اصل فساد و بنیاد تباهی جلوه دهند . برای این اندرزگویان بهتر از ریشخندپاسخ ندارد . نزدیك‌است که با این گستاخی‌ها و بی‌پروائی‌ها خودرا در محیط حسادت‌آلود دربار عرضهٔ تکفیر کند . اما درزندگی مسعود ودرباریان او برعکس زندگی محمود دیگر برای دین‌بازی جائی‌نیست. ازین روست که شاعر بی‌دغدغه و تیمار، و بالذات و فراغت ، مجالس عیش‌میخوارگان را وصف میکند .گوئی در سخن او انسان بانگ و شور مستان وخواب آلودگان بی‌آرام مجالس طرب را میشنود .

این مجالس خیالی‌نیست ، حقیقی است . وصف عیش جوانان عشرت‌جوی‌آن روزگاراست . توصیف زندگی‌شخصی‌شاعر است : شاعری که با یك دربار پرشکوه و عشرت جوی سروکار دارد. در چنین محیطی شاعر چه میکند؟ تقریباً هیچ . در جامعه هیچ توقعی ازاو ندارند فقط دربار سلطان است که اورا- برای ستایشگری و برای سرگرمی‌خویش- میخواهد . او در شمار یك دلقك ، یك مسخره ، و یك طفیلی زندگانی میکند . اما این زندگانی خود انعکاس زندگی درباریان ، ندیمان و شاهزادگان است . یك زندگانی پوچ ، توخالی ، و بی‌ثمر میتواند زندگی پرمسرتی باشد . رنگ و شکوه این زندگی را در مجلس عیش دربار مسعود بهتر میتوان مشاهده کرد و نمونه‌یی از این مجالس را در تاریخ بیهقی وکتابهای دیگر میتوان یافت .

درست است که این فروشکوه در زندگی شاعر و همگنان او نیست اما تجمل و شکوه زندگی درباری ناچار در طبع و ذوق او

تأثیر بخشیده است . وقتی مجلس شراب و نقل و نرد و دفتر نداشته باشد و از آن فرّ و شکوهی که در مجالس درباریان هست محروم مانده باشد شاعر مجلس را بسبزه میبرد و بشراب و کباب اکتفا میکند . اما ظرافت طبع او تا جائی است که در میان سبزه ها و دور از چشم رقیبان وقتی باده میخورد لب را بـا سمنبرگها و گلبرگها پاك میکند . این مـایه ظرافت ، نشانهٔ زندگی درباری را باخود دارد . اما لطافت حس او از این ظرافت طبع کمتر نیست ، در چنین بـزم ساده و عشرت انگیزی که او را درمیان زیباترین بدایع و لذات غوطه‌ور میکند وقتی شاعر جام برمیگیرد نشید چرخ را میشنود . آیا هیچ نغمه‌یی مناسب‌تر ازاین آوازی که آنرا روح ازگوش زودتر میشنود برای این بزم طرب میتوان جست ؟ میگوید :

خیز بت رویا تا مجلس زی سبزه بریم
که جهان تازه‌شد و ما ز جهان تازه‌تریم
بر بنفشه بنشینیم و پـریشیم خطت
تا بدودست و بدو پای بنفشه سپریم
چون قدح گیریم ازچرخ دوبیتی شنویم
بسمنبرگ چو می‌خورده شودلب ستریم
وگر ایدون به‌بن انجامدمان نقل و نبید
چارهٔ کار بسازیم که مـا چـاره گریم
بمزیم آب دهان تو و می انگاریم
یك دو بوسه بدهیم آنگه نقلش شمریم

درست است که برای او ، همه چیز یادآور عشق است ؛ ابر و باغ و مرغ و جویبار همه بـا این راز زندگی آشنائی دارند ؛ لیکن عشق او ، یك عشق مجازی و جسمانی بیش نیست ، آن بی‌تابی‌ها و شکوه های

دردناکی که در عشقهای افلاطونی مشهود است درینجا هیچ بنظر نمی‌رسد آن خواریها و تسلیم های عاشقانهٔ شاعران دیگر درین اشعار هیچ تجلّی ندارد . عشق او ، عشق زاهد و صوفی نیست . عشق مـردم نوشخوار و جهانجوی است . عشق مردیست که می‌خواهد باسیم و درم دل و مهر معشوق را مانند تن و جسم او خریداری کند . چنین عاشقی پیداست که ناز وجفای معشوق را نمی‌خرد وخشم و عتاب او را تحمل نمیکند. حتی شاید از ناز معشوق او را بمعادا و دشمنی وادارد و پیمانهٔ صبراورا لبریز نماید او رضای معشوق را میجوید اما هرگز در برابر خواهشها و هوسهای او تسلیم محض نیست . آن دردهاو رنجهائیکه عشق پاکبازان را خلاص می‌کند ، درین عشق هوس‌آلود جسمانی وجود ندارد . آنجا که دل عشق را بـاسیم و زر بتوان معامله کرد چـه حاجت است که عاشق رنج وستم حرمان را تحمل کند ؟

با اینهمه کیست که ستم عشق را نچشیده باشد ؟ می‌گوید «آن ستم کزعشق من دیدم مبینادایچکس ! » اما آن داغ و دردی که نـوای ستم رسیدهٔ عشق را مؤثر می‌کند در ترانهٔ او نیست . غزل مذکّـر که شعر فرخی و ابونواس و دیگران را در کوره راه انحراف افکنده است درین اشعار نیز انعکاس دارد * . عشق اوگاه بیك بنده تعلق دارد وگاه یك ترک بازاری است که دل او را شکار میکند . بساکه معشوق بیش از انـدازه بدو ناز می‌فروشد و تاکس نفرستند بخانهٔ او نمیرود و از او دلجوئـی نمیکند. شاید درد و داغ عشق بیش ازین بر جان و دل او نمی‌افتد . اما همین‌مایه بیمهری و بیدخوئی معشوق کافی است که شاعر عاشق پیشهٔ عشرت جوئی راکه‌از صحبت معشوق جز تمتّـع جسمانی نمیجوید بخشم و عتاب آورد . اینجاست که عاشق لب بشکوه می‌گشاید و از جور ودرد

بناله میآید . لیکن درین ناله‌ها و شکوه‌های ریاآمیز دروغین سوز و گداز غزلهای عاشقانه را نمیتوان یافت. آیا درین تشبیب‌ها و نسیب‌ها، شاعر فقط وام خود را بیک سنّت ادبی* ادامیکند؟ دور نیست .

اسلوب او ، با آنچه در آن زمان میان شاعران خراسان رایج بود اندکی تفاوت دارد . از بعضی جهات او را میتوان پیشاهنگ شاعران عراق شمرد . آزادی در استعمال لغتها و ترکیبهای تازی ، و اصرار در آوردن تشبیهات تازه ، باسلوب او صبغهٔ تجددمی بخشد . ذوق تازه‌جوی او، با ابداع مسمّط دری تازه بر روی شعرفارسی گشود. خواه آنرا از ترانه‌ها و چامه‌های قدیم ایران وخواه از ارجوزه‌های تازی گرفته باشد این ابتکار او حاکی از استعدادی قوی است. بیشتر این مسمطها مضمون واحدی دارد . وصف خزان و داستان رز و رزبان درهمهٔ آنها تکرار میشود . تأثیر خمریه رودکی نیز در یکقسمت از مضمون این اشعار محسوس است* این تکرار مضمون را برشاعر خرده نمیتوان گرفت . در شعر خاقانی و انوری و حتی حافظ نیز نظیر این کار زیاد است. بایك نظر کلی تر ، در غزل و قصیدهٔ فارسی تقریباً همیشه مضمونها تکرار میشوند . صورتها و قالبهای آنها مختلف و متعدد است اما اساس و مضمون آنها یکی است . اثر یك هنرمند خلاصهٔ روح وجوهروجود اوست . از این روهرقدر شکل و صورت آن عرضهٔ تغییر گردد معنی و اساس آن در همه حال ثابت وباقی است. بعضی از منتقدان ـ البته با قدری اغراق ـ گفته‌اند که هر شاعر و هنرمند فقط یك اثر ایجاد میکند. آثار دیگر او همه تقلید و تکرار همان اثر میباشد . همهٔ آثار ویکتور- هوگو صورتهائی از « بینوایان » بشمار میروند . داستایوسکی در همهٔ

داستانهای خود بامفهوم و مضمون « جنایت و مکافات » بازی کرده‌است. آیا داستان اسفندیار، در شاهنامه، بصورت دیگر تکرار و تقلیدی از داستان رستم نیست؟ غزلهای حافظ نیز با همهٔ تنوعی که در تعبیرات و بحور و قوافی آنها هست جز تکرار مستمر چندمضمون چیز دیگری نیست. لیکن، این تکرار مضمون در مسمطهای منوچهری بارزتر و هویدا تراست. این مسمطها لوح مشق کودکی را میماند که باقلمهای مختلف، سرمشق واحدی را نوشته باشد.

اما زبان او، امروز اندکی شگفت انگیز وبیگانه بنظر می‌آید آن روشنی بی‌پیرایهٔ زبان فرخی که‌سادگی بیان دهقانان خراسان‌رابیاد می‌آورد در زبان اونیست. آن استواری و جا افتادگی سخن عنصری را نیز که منطق و علم آن را ورزیده است فاقد است. زبانی شیرین اما درشت و ناهموار است و رایحهٔ فضل فروشی از آن شنیده میشود. مثل یك « مائدهٔ آسمانی » شیرین و اعجازآمیز اما سخت و وحشی است که گوئی در زیردندان انسان صدامی‌کند واورا از چشیدن لطائف آن‌بیزار میکند. درین زبان ترکیب‌ها و مفردهای تازی بیدریغ بکار میرود. گاه نیز لغتهایی متروك که در آثار هیچکدام از شاعران آن زمان بنظر نمیرسد در آن دیده میشود. خود شاعر از روی فخر گفته است که « من بسی‌دیوان شعر تازیان دارم زبر » و این دعوی‌چنانکه از دیوان او برمیآید هرگز گزافه نیست. آشنائی با ادبیات عرب در اشعارش هویداست. گاه در یك قصیده بیش از سی شاعر عرب را ردیف می‌کند و نام می‌برد وگاه در یك بیت از یك یا چند قصیدهٔ تازی سخن میگوید.

در بیشتر موارد ، میکوشد خویشتن را با شاعران عرب مقایسه کند واز اینرو غالباً خود را مجبور می بیند مضامینی شبیه بمعانی خاص ادبیات عرب در اشعار خویش بکاربرد. اصراری که او در وصف اسب و یا درخطاب بغراب‌البین و طلول و دمن دارد ازین ذوق عربی مآبی او حکایت میکند . ذکر نام عرایس شعر عربی و خنیاگران تازی در اشعار او اتفاقی نیست و تاحدی‌ازاین استیلا و نفوذ ادب عربی درروح‌اوحکایت میکند. تبحراو درزبان عربی، گاه‌اورا بانتخاب مضامین تازیان‌وامی‌دارد. ازبس دیوان اشعار تازیان را از برداشته است مضامین آنها بی‌اختیار برزبانش‌جاری میشده است . درین‌میان، بحکم آنچه ازاشعاراو برمی‌آید بامرؤالقیس واعشی وبونواس ومتنبی علاقهٔ مخصوص داشته است* .

این عربی دانی است که زبان او را بیش از حد لزوم درشت و دشوار و ناهموار جلوه میدهد . درست است کـه این زبان حتی نزد شاعران معاصر او مانند فرخی و عنصری نیزچندان معمول نیست اما در محیط زندگی شاعر فهم آن آسان بوده است . ادبیات عربی درآن‌زمان درمحیط فرهنگی خراسان و عراق دراوج عظمت میدرخشید. وزیران ورجال وامراء خراسان بیشترشان با آن آشنا بودند . خواجه احمدبن حسن میمندی در ترویج زبان و ادبیات عرب بجد میکوشید و ابوالفتح بستی و ابوبصرعتبی و بونصرمشکان ازنویسندگان وشاعران پرمایهٔدربار غزنه بتازی نظم و نثربدیع میپرداختند . امیرزادگان غزنه نیزاززبان و ادب عرب مـایه داشتند . در کودکی شعرامرؤالقیس و شاعران عرب را از برکرده‌بودند و درجوانی ازتغنّی باشعارعرب لذت میبردند* امیر محمد برادر مسعود از عبدالرحمن قوّال ترانه‌ها وآهنگهای عربی‌طلب

میکرد . بعضی ازممدوحان شاعر شعرعربی را خوب میسرودند . بوسهل زوزنی مسعود را در اشعار تازی می‌ستود و شیرافکنی های اورا باقصاید عربی تهنیت میگفت* پیداست که در چنین محیطی زبان منوچهری بیگانه و ناهموار بنظر نمی‌آید .

او که کودکی و جوانی خود را در جبال و عراق بسر برده بود ، چنین زبانی را چون میراثی از محیط فرهنگی آنسامان با خویشتن بخراسان می‌آورد زیرا در دوران کودکی و آغاز جوانی او جبال و عراق از مراکز رواج ادب عربی محسوب میشد . آل بویه و وزرای آنان درعراق بنشر ادب تازی اهتمام میورزیدند . صاحب بن عباد و ابن عمید و خوارزمی تازه در عراق در گذشته بودند و هنوز تربیت یافتگانشان در ترویج ادب و فرهنگ تازی می‌کوشیدند. قابوس‌وشمگیر که خود در نظم و نثرتازی استاد بود درنشر معارف عربی درجبال قدم راسخ داشت . حتی بعد از اونیز دربارآل زیار ، که چندی منوچهری را در دامان خویش پرورده بود ، برای ترویج و توسعه فرهنگ عربی محیط مناسبی بود . بدینگونه ، شاعر در آغاز جوانی درمحیطی بودکه بیش از آنچه باید او را تحت تأثیر ادب عربی قرارمیداد . همین امر بود که زبان او را بدانسان درشت و نامأنوس و فضل‌فروشانه جلوه می‌داد .

آیا منوچهری تعلیم خاصی دارد ؟ از دیوان اودرین باب چیزی برنمی‌آید . دراین اشعار که باو منسوب است کمتر می‌توان بشعری‌که درآن نکته‌یی و تعلیمی بیان شده باشد برخورد . با اینهمه آیا همین سکوت را نمی‌توان تعلیم خاص او شمرد ؟ شاعری که بحوادث جهان

اعتنائی ندارد و از سود و زیان گیتی خود را برکنار می‌دارد چگونه پروای اندرز و تعلیم خواهد داشت ؟ او با دنیای سیاست وحکومت آشنائی ندارد ، خود را نیز در دهلیز تاریك و راز ناك عرفان از هر زاویه‌یی بجستجوی حقیقت وانمی‌دارد ، نه با زاهد خلوت نشین انس دارد و نه از جهانبارهٔ آوازه جوی پروا می‌کند . بیرون از زندگی آرام و شادمانهٔ مردم چیزی نمی‌جوید و از هرگونه تند روی و بسیار گوئی بیزار است درینصورت نباید از او توقع نکته آموزی داشت .

سکوت او در بارهٔ مسائل زندگی تعلیم اوست . او که بزندگی و زیبائی های آن عشق میورزد فرصت آن را ندارد که درباب آن ، برای شما سخن بگوید . آیا همین نکته گوئی ها شما را از زندگی ، از زندگی واقعی دور نگه نمیدارد ؟ کدام گوینده‌یی هست که بهتر از خود زندگی رموز و اسرار زندگی را یاد دهد ؟ این زیبائیهایی که زندگی را دلپذیر و دوست داشتنی کرده است گویا ترین زبان زندگی است . کیست که هر روز از این زبان خاموش راز زندگی را نمی‌شنود؟ این زبان خاموش ، هرروز در بهار وخزان ما را به‌تمتّع والتذاذ دعوت می‌کند . بیشترلذت بردن و کمترسخن گفتن روح وخلاصهٔ مضمون این دعوت است. دربرابر این دعوت گویا ، شاعر ماجزسکوت چه زبانی باید داشته باشد ؟ اما این سکوت تعلیم اوست، پیام او ، وروح سخن اوست . همان تعلیم پرآوازه ایست که خوانندهٔ آشنا ، آن را از زبان ابیقور ، از زبان ابی‌نواس ، و از زبان خیام ، گاه با استدلال فلسفی وگاه با بیان شاعرانه شنیده است .

این سکوت یك درس عملی است که روشن‌تر از خیام وحافظ راز

فرصت جوئی واغتنام وقت را بیان میکند. بااینهمه ، این اندیشه‌ها گاه در اشعار او نیز، خیلی بندرت ، بی‌آنکه قصد تعلیم در میان باشد بیان شده است . و بنظر نمی‌آید که بسیار گوئی خیام ، درین مورد بیشتراز کم سخنی منوچهری ارزنده باشد. یکجا، وقتی شاعر بابت‌روئی درمیان سبزه‌ها بزم عشرت مینهد برای آنکه هرگونه اندیشهٔ تلخ و جانگزائی را از دل او ، و شاید از دل خود نیز ، بزداید می‌گوید :

نخوریم انده گیتی که بسی فایده نیست
وگر ایدونکه خوریم‌انده اوجان‌نبریم
پیش از آن گیتی ما را بزند یا بخورد
ما ملك وار مرا ورا بزنیم و بخوریم

این پیام‌که درمیان یك سکوت رندانه ــ و بی‌آنکه هیچ اندیشه تعلیم در آن باشد ــ بیان‌میگردد یك قرن بعد درترانه های دلنشین‌نکته آموز خیام انعکاس یافته است * : جای دیگر شاعر لب بستایش بهار می‌گشاید ، شهریار را بزیبائیها و شادمانیهای زندگی متوجه میکند و به تمتع از لذایذ جهان وامیدارد :

نو بهار آمد و آورد گل تازه فراز
می‌خوشبوی فرازآور و بربط بنواز
ای بلند اختر نام آور تا چند بکاخ
سوی باغ آی‌که آمد گه‌نوروز فراز
بوستان عود همی‌سوزد، تیمار بسوز
فاخته نای همی سازد، طنبور بساز
بسماعی که‌بدیع است‌کنون‌گوش‌بنه
به‌نبیدی که‌لطیف‌است‌کنون‌دست‌بیاز

گر همی خواهی بنشست ملک وار نشین

ورهمی تاختن آری بسوی خوبان تاز

بدینگونه ، شاعر طبیعت ، شاعر عشق و شراب و زندگی نیز هست. اشعار او نغمه‌یی ناتمام را میماند . خواننده در مطالعهٔ این اشعار خود را باکودکی روبرو می بیند که از سرشوق و هوس نغمه میخواند . امـا گاه سیری و تماشائی نیز او را ازادامهٔ تغنّی و ترنم باز میدارد و بچیزی دیگر سرگرم میکند . نغمهٔ طرب‌انگیز او را مرگ ـ مرگ نـابهنگام او که بقول عوفی در جوانی رخ داد ـ ناتمام گذاشت . اگر بیشتر زیسته بود بساکه آثاری بدیع‌تر، زیباتر ، و دلپسندتر پدید می‌آورد .

ناصرخسرو

آوارهٔ یمگان

دربین شاعران قصیده پرداز ما ناصرخسرو سرگذشتی شگفت ـ انگیز و بی‌مانند داشته است . در ورای چهرهٔ درشت و هیکل بلند روستائی نمای او که مکرّر در آئینهٔ دیوان و سفرنامه‌اش تجلّی دارد ، جلوهٔ روح بلند نستوه او که عظمت و سختی یمکان را به خاطر می‌آورد انسان را خاضع می‌کند و شعراو نیز که ازجهت عظمت وصلابت جلوه‌گاه این روح عظیم بلندست ، مثل چهره و اندام و سرگذشت او یکتا و کم مانند ـ وتاحدی ـ درادب فارسی بیگانه وارمی‌نماید . اما این‌سرگذشت شگفت‌انگیزاوچیست ؟ ترجمهٔ احوال و بیان افکار و اخلاق او را ، در مقدمه‌یی که سی‌سالی پیش ، سید حسن تقی‌زاده بردیوان او نوشته است می‌توان خواند و هنوز بهتر و دقیق تر از آن چیزی درباب ناصرخسرو ننوشته‌اند . چنانکه همان چاپ دیوان ، که به اهتمام مجتبی مینوی انتشار یافته است ، هنوز یگانه و به هرحال معتبر ترین طبع انتقادی دیوان اوست .

ناصرخسرو، بسال ۳۹۴ هجری درقبادیان مرو از مادرزاد .درین

هنگام پنج سالی از آغاز سلطنت پرآوازهٔ محمود می‌گذشت. یمین ـ الدوله در کابل و مولتان و بهاطیه با فروجلال تمام، تاخت و تاز می‌کرد. در خراسان هنوز مانند عهد سیمجوریان و سامانیان، باطنیان پنهانی دست اندرکار نشردعوت خویش بودند. کرّامیان نیز، برای رواج مذهب خویش سعی بسیار می‌کردند. نزاع کرّامیان با اشعریان و مشاجرات اهل سنّت با صوفیان هر کس را که در خراسان با حکمت و معرفت سروکاری داشت، بدین ستیزگی ها و کشاکش هامی‌کشانید*.

دربارمحمود خود، مرکز رقابت دائم بین حنفی و شافعی، و بین کرامّی و اشعری بود و پادشاه غزنه درین منازعات، هرچندی به یکسومی‌پیوست گاه کرّامی متعصب می‌شد و گاه به‌اشاعره می‌گرائید. گاه تمایل به حنفی ها نشان می‌داد و گاه مذهب شافعی را می‌پسندید. در نشابور گه‌گاه صوفیه، وخاصه ابوسعید مهنه، ازاو دلربائی می‌کردند اما آنچه هرگز برای او مطلوب نمی‌بود دعوت باطنیان بود.

ناصر هفت ساله بود که قحطی هولناك خراسان پدید آمد و در پی آن وبای عام. قحطی چنان بود که در نشابور مردم از بی برگی و درماندگی کودکان و فرزندان خود را می‌خوردند و چنانکه عتبی نقل کرده است، دربازارها و گذرگاهها ــ در ظلمت وخلوت شب‌ها ــ گرسنگان کمین می‌کردند و مردم را می‌ربودند تا ازگوشت آنها پیکرهای نزار و نحیف و شکم‌های به پشت چسبیدهٔ خود را سیر بدارند. وبائی‌که در دنبال این قحطی پدید آمد به همه جای خراسان رفت و در هر شهری که رسید مرگ و آفت را با خود همراه برد*.

ناصر که درین هنگام کودکی خردسال بود، خواه در قبادیان

وخواه درمرو، در هرجائی که می‌زیست اگر در کوچه و محله و شهر و دیار خویش شاهد فقر و مرگ کسان وهمسایگان و نزدیکان خود نبود داستان این حادثه را که تا مدتها بعد زبانزد مردم بود می‌شنید و با طبع شاعرانه وخوی تفکر که داشت درد و تأثر خود را در دل می‌پرورد و با این اندیشه ها خو می‌گرفت . درس و مکتب دریچهٔ تازه‌یی از دنیا بر روی او گشود و او ، در آن دوران باشکوه ، که پراز امید وپراز جلال بود ، به دبیری و نویسندگی رغبت یافت . جوانهٔ شعر در بوستان خاطر وی سرمی‌کشید و زیبائی‌ها و جلوه های جهان در نگاه نافذ اما بی‌اعتنای او نقش های بدیع می پرداخت . علاقـه به جاه و مال ، دل او را صید می‌کرد و امید حشمت و مقام اورا به درگاه سلطان می‌کشانید . رؤیاها و احلام جوانی جان او را چنان مست می کرد که گوئی در گیرودار بلند پروازیهای خویش می‌خواست ماه آسمان را نیز فرا چنگ آورد .

هنوز جوان نوخاسته‌یی بود که در کار دبیری ورزیده شد و پیش از آنکه به سن سی‌سالگی برسد ، بدرگاه پادشاه و امیر راه یافت . در آن هنگام خراسان قبلهٔ شاعران و دبیران بود و کسانی که ، بجز نام و نان طالب حشمت و جاه نیز بودند ، روی بدان درگـاه می بردند و آنچه را که بر آزادگان حرام بود ، بانثار دروغ و تملق و بـا تقدیم زمین بوس و کرنش بدست می‌آوردند . ناصر نیز که جوانی بود نوخاسته وجویای مال و جاه روی بدین درگاه آورد ودر عهد مسعود ـ او نیز مانند دیگر همگنان ـ خود را درلجهٔ بی‌پایان عشرت ولذت که لازمهٔ زندگی ارباب « خیشخـانه » و « باغ پیروزی » . . . بود غرق کرد * . حادثهٔ « دندانقان » هم که خراسان را بدست ترکمـانان انداخت او را ازین

خواب برنیاورد. چنانکه مسعود و اخلاف او را هم این حادثهٔ مخوف هیچ از جای نرماند. پس از آن ناصر در دستگاه طغرل و چغری نیز راه یافت و به کارهای دیوانی همچنان اشتغال جست. اگر سیاحت نامه را بتوان معتبر شمرد، تا چهل سالگی همچنان سرگرم این کارها بود. کام می‌راند و جاه و نام می‌جست وغبار دلتنگی واندوه خود را درامواج شراب فرو می‌شست.

چهل ساله بود که انقلابی درونی در وجودش راه یافت. انقلابی که منشأ آن اگر خوابی روشن نبود اندیشه‌یی ژرف و آگنده از تأمل ومکاشفه بود. درطی سالها خدمت دیوانی، شاعر با کتابها و با حکیمان خراسان آشنائی تمام یافته بود. برآراء اهل حکمت وقوف داشت و با مذاهب و عقاید ارباب ملل ونحل آشنا بود. از طب ونجوم وحکمت و تفسیر بهره داشت و کمتر دانشی بود که از آن بیش و کم استفادت نکرده بود. بارها، در طی اوقات نادری که مجال غور و تأمل یافته بود سعی کرده بود، در ورای الفاظ و ظواهر نفوذ کند و از راز رازها ـ از آنچه بیرون از ادراك افهام عادی مردم جهانجویست ـ سر درآورد. ظواهر شریعت را و آنچه را که اساس تقالید عامه بود سخت حقیر و بی‌اعتبار می یافت و در ورای آن ظواهر چیزی دیگر را می جست. در گیرودار آن تب های روحانی چیزی که طبع نا آرام باطن جوی او را می توانست آرام بخشد حکمت اهل باطن بود. اما در آن محیط تعصب و تقلید، که از عهد محمود باز، در خراسان پدید آمده بود که می توانست به سرچشمهٔ آن حکمت نهانی راه بجوید و خود را از آن زلال معنی سیراب دارد؟ چگونه ممکن بود، انسان بدون آنکه جان خود را به خطر اندازد چیزی ازین حکمت درك کند یا حتی در ارزش

آن پیام سرّی تحقیق نماید ؟ ازین رو تصمیم به ترك وطن گرفت .

این باطنیان در خراسان ، کار دعوت خویش را از دیرباز آغاز کرده بودند . هرچند دعوت آنها ، در ایران نیز مثل همه جا ، بامخالفت شدید مسلمانان مواجه بود . در حقیقت این دعوت باطنیان در خراسان از قرن سوم هجری آغاز شد . ابوعبدالله خادم آن را در همان اواخر قرن سوم در نشابور آغاز کرد . در اوایل قرن چهارم ابوسعید شعرانی نام در خراسان عنوان داعی یافت . وی از جانب عبیدالله خلیفهٔ فاطمی در نشابور به دعوت پرداخت و در بین امرای خراسان نیز چنانکه از کتاب الفهرست برمی‌آید پیروانی یافت . اما در زمان امارت ابوبکر محتاج از امرای نام آور چغانیان در نشابور کشته شد . حسین بن علی مرو رودی که پس از وی کار دعوت را بردست گرفت خود از نام آوران باطنی بود . این حسین مرو رودی در حدود مرورود و نواحی طالقان و میهنه هرات و غرجستان وغور به نشر دعوت اهتمام کرد . در درگاه سامانیان امارت یافت و یك چند از جانب سامانیان لشکر به سیستان برد بعداز مرورودی کار دعوت به محمدبن احمد نخشبی رسید و او به ماوراءالنهر رفته به نشر دعوت اهتمام کرد . وی حکیم و اهل کلام بود و توانست بین تعالیم حکمای یونان و عقاید باطنی تلفیقی کند . در درگاه سامانیان نفوذی یافت و عده‌ای از ناموران را به آئین خویش در آورد . غیر از اشارتی که درین باب در الفهرست آمده‌است حکایتی‌هم در سیاست نامه هست . به موجب این روایت امیر نصر سامانی نیزخود متهم شد که به اسماعیلیه تمایل دارد . گفته شد که نخشبی « چنان بر

نصر مستولی شد که نصر از فرمان او اصلا تجاوز ننمودی » با اینهمه بعداز وفات نصر کار باژگونه شد و نوح بن نصر بفرمود تا نخشبی و یاران او را هلاك کردند. بعداز نخشبی باز دعوت فاطمیان یکسره منقطع نشد. چندی بعد ابو یعقوب سیستانی جای او را گرفت. این ابویعقوب، مثل ناصر خسرو، اهل حکمت بود و کشف‌المحجوب او معروفست. اما در زمان او نیز قتل و آزار باطنیان در خراسان رائج بود وظاهراً خود او را هم خلف‌بن‌احمد در سیستان هلاك کرد. امّا کار دعوت را بعداز او «مسعود» پسر نخشبی بردست گرفت و از او به نام«دهقان» یادکرده‌اند. لیکن‌این دعوت پنهانی و بی رونق بود. در سیستان خلف‌بن احمد و در خراسان سلطان محمود با آن سخت پیکار می‌کردند. محمود به قول خود انگشت فراکرده بود و قرمطی می‌جست و می‌کشت و اخلاف او نیز برهمین شیوه می‌رفتند*.

در چنین محیطی، ناصرخسرو، البته به آسانی نمی‌توانست در خراسان به سر چشمهٔ حکمت باطنیان راه بیابد. ازین رو دل بر سفر نهاد وراه حج در پیش‌گرفت. از دیوان و از صحبت اهل دیوانش‌ملالتی پدید آمد. دنیا باهمهٔ زیبائی ها و دلربائی‌ها که هنوز برای مردی چهل ساله می‌توانست داشت در پیش نظرش چنان پست و پوچ جلوه می‌کرد که برای او دیگر به هیچ دلبستگی نمی‌ارزید. نه شعر و شراب می‌توانست خاطر رمیدهٔ او را آرام بخشد و نه زن و جاه‌را قدرت آن بود که دلش را باز بدام دنیا فروبندد. گوئی در آن ایام دنیائی که گرد وی را فرو گرفته بود چون دهانهٔ گور هولناك و چون فراخنای

بیابان خالی و بی‌فریاد بود . همه چیز رنگ فنا و زوال داشت و همه چیز بوی درد و مرگ می‌داد . از خراسان که برای او روزی جلوه گاه صورت و معنی هردو بود دیگر در نظرش جز ظاهری بی‌روح و صورتی خالی از معنی نمانده بود . آنهمه خان و طغان و آنهمه فر و جلال که در عهد محمود و مسعود چشم او را خیره می کرد درین زمان برای او چیزی جز نقش هائی فریب آگند نمی‌نمود . زندگی درین دیاری که ریا و گزاف و دروغ و ستم و آز ، آن را فرو گرفته بود اکنون برای او دیگر نفرت انگیز وملالت خیز بود . لازم بودکه در جستجوی معنی برآید و به دیاری که در آنجا نشانی از معنی و باطن می توان جست روی نهد . پس ، دل از یار و دیار برکند و راه سفر پیش گرفت خبرهائی که از مصر ومغرب شنیده بود آنجا را در نظرش سخت آراسته بود . آنجا نه طغان و تکین ناتراش خشن بود و نه خلیفهٔ عباسی که این ترکمانان را به جان مردم می انداخت و از کجا که در آنجا این دروغ و ریائی که عنوان قدسی خلیفه و سلطان برآن سایه افکنده بود پایان نمی‌یافت ؟ ازین روشاعر تن به آوارگی و غربت داد و راه دیار مغرب پیش گرفت . شهرها را پس پشت نهاد و راه‌ها و بیابان ها را زیر پای گرفت . برادرش ابوسعید با یك غلام هندی با این کاروان کوچك او همراه بود . هفت سال در این سفر عمر گذاشت . چهار بار حج کرد و نزدیك سه سال در مصر ماند . در هر جائی با صاحبنظران و خردمندان چون و چرا ها کرد و در هر بابی با آنها گفتگو ها نمود . گذشته از بسیاری بلاد ایران ، ارمنیه و آسیای صغیر و شام و فلسطین و حجاز و سودان و قیروان را نیز سیاحت نمود و به قول خود بالغ بر دوهزار و

دویست و بیست فرسنگ راه طی کرد ، در مصر به آئین باطنی گرائید و در طی مراتب آن اهتمام نمود . از مرتبهٔ مستجیب به مرتبه مأذون رسید و از آن مرحله نیز گذشته به مرتبهٔ داعی نائل آمد . پس از آن برای نشر دعوت به امر خلیفهٔ فاطمی عازم خراسان گشت و در همان زمان یا خود هنگام بازگشت به خراسان عنوان « حجّت خراسان» نیز از جانب خلیفه بدو داده آمد و بدینگونه به فرمان خلیفهٔ فاطمی ، در جزیرهٔ خراسان بررمهٔ پیروان دین شبانی یافت .

باطنیان یا اسماعیلیه فرقه‌یی بوده‌اند از شیعه که بقایای آنها هنوز در سوریه و ایران و افغانسان و ترکستان و هند و مشرق افریقا وجود دارند . این طایفه بعد از امام جعفر صادق امامت را حق پسر بزرگ او اسماعیل می دانسته‌اند . در آغاز ، این فرقه چندان اهمیت نداشته‌اند لیکن بعد ها خاصه از قرن سوم هجری به بعد صاحب مقالات خاص شده‌اند . در اواخر قرن سوم عبیدالله بن محمد نام که خود را از اولاد فاطمه و از اعقاب محمدبن اسماعیل می دانست در شمـال افریقا به دعوی امامت برخاست وخود را مهدی خواند . اعقاب اودر مصرقدرت تمام یافته به ترویج آئین خاص خویش اهتمام کردند و برای جلب عامه «دستگاه تبلیغاتی» مرتبی به وجود آوردند . داعیان آنها دربلاد مختلف مسلمانان به نشر و تبلیغ آن مذهب کوشیدند و مکرر موجب وحشت و بیم خلفای عباسی و سلاطین و امرای عصر شدند . عقاید آنها البته نزد عامهٔ مسلمانان مورد طعن بود و مخالفانشان آنها را زندیق و ملحد و قرمطی و اباحی و مجوسی می‌خواندند لیکن قطع نظر از خونریزی ها

و کشتارهائی که بدانها منسوبست آنگونه که از اخبار آثـار خودشان برمی‌آید دستگاه آنها تا آن حد کـه دشمنان تصویر می‌کرده‌اند زشت و مهیب و نفرت انگیز نبوده است . آثار آنها حکایت از علاقهٔ آنها بـه خاندان پیغمبر و از توجه آنها به پاکی و پارسائی دارد و آنچه درباب زندقـه والحاد بدانها منسوب شده است غالباً جـز تهمت نیست نهـایت آنکه عقاید خویش را از طریق اعتقاد به باطن احکام و قول به تأویل ظاهر رنگ فلسفی می‌داده‌اند و بـه هرحال در آن عقاید که آنها آن را « حقایق » می‌خوانده‌اند تأثیر غیر مستقیم تعالیم فلوطین و نو افلاطونیان وهمچنین نفوذ آیین مسیح ومانی محسوس است* و بعضی عقاید آنها نیز رنگ عرفان وتصوف دارد .

باری عقاید باطنیان که داعیان فاطمی در ترویج و تبلیغ آن اهتمام می‌کـرده‌انـد ، چنانکه از دیـوان نـاصر خسرو برمی‌آیـد ، مجموعه‌یی از حکمت گنوسی وعقاید معتزله* و شیعه بود و ناصر خسرو که ظاهراً در خراسان با بعضی مبادی آن آشنائی یـافته بود ، در مصر آن را بـا ذوق خویش سازوار یافته بـدان گرویـد . حتی در مراتب روحانی آن ، مدارج ابتدائی‌را طی‌کرده عنوان « حجت » یافت وجهت نشر آن دعوت بـه وطن بـازگشت . هنگامی‌کـه بـه بلخ باز می‌گشت پنجاه ساله بود و موقعی که این سیاحت طولانی را آغاز کرده بود چهل وسه‌سال بیش نمی‌داشت . در مصر ، البته مدت زیادی نماند . اگر بیشتر از سه سال مانده بود بـا آن ذهن حقیقت جوئی کـه داشت بی‌شك ، آن چنان تا پایان عمر مفتون‌فاطمیان نمی‌ماند . لابد خیلی زود درمی‌یافت که خلیفه در همه جا خلیفه است‌وظاهر ـ و گرچند بـه نام باطن‌تعمید

شود - همچنان ظاهرست . توقف بیشتری درمصر - اگر برایش دست می‌داد - بی‌شك دیدهٔ حقیقت جوی او را بیشتر می‌گشود وشاید در آن صورت نه آن تعصب وخشونت باطنی گری درو جود اوباقی می‌ماند و نه آن سرنوشت بدفرجام آوارگی و در بدری در انتظارش می‌بود . امامدت درازی در مصر نماند و باهمان شور و حرارتی که در وجود نوگرویده‌یی حقیقت جوی می‌توانست باشد برای نشر دعوت باطنی به خراسان بازگشت . اما پیش‌از قبول دعوت باطنی اعتقاد واقعی اوچه بوده است ؟ حنفی بوده است یاشافعی ، زیدی بوده است یا اثنی عشری ؟ این بحثی است که من درین گفتار نمی‌خواهم در آن خوض کنم . لیکن اگر در دیوان او از آن تب‌های روحانی وآن بحران‌های تصمیم و تردید که در هر تغییر مذهبی برانسان دست می‌دهدچندان نشانه‌یی نیست نمی‌توان مثل بعضی محققان استنباط کرد که پس تغییر مذهبی درکار نبوده وشاعر که مذهب امامی داشته است از یك فرقهٔ آن به فرقه‌یی دیگر پیوسته است* . این دیوان البته ، تمام سفرنامهٔ روح او نیست واگر هست شاعر ضرورت ندیده است که آن لحظه‌های سرگردانی و گمراهی خویش راکه سرانجام ازآنها رهائی یافته است در اشعار خویش جاودانی‌سازد . هر چند نشانهٔ این سرگردانی و نگرانی فکری را نیز پنهان نکرده و جای جای به اشاره و کنایه یاد آورد کرده است . لیکن ، این خاموشی را که ازین بابت در آثارش هست شکرانهٔ رستگاری نهائی خویش‌قرار داده است . باری در بلخ برخلاف آنچه چشم می‌داشت در مردم شوری و شوقی ندید اکثر دعوت‌او را به سردی و خموشی تلقی کردند و بعضی باترس ونگرانی پذیرفتند . پاره‌یی در آن سخنان‌باطعن وانکارنگریستند و برخی در صدد آزار او نیز برآمدند . او را قرمطی وفاطمی وشیعی و

علوی و باطنی و غالی خواندند و به‌بد مذهبی و بی عقیدتی و ماجراجوئی متهم کردند. خواص باطعن ولعن از او یاد می‌کردند و عوام با نفرت و خصومت از کنار او می‌گذشتند. غوغا به تحریك اهل تعصب به خانه‌اش ریختند. درصدد کشتنش برآمدند و خانه‌اش‌راغارت کردند. بدینگونه در بلخ که هر دزد و پتیاره‌یی ایمنی داشت بـرای حکیم حقیقت جـوی آرام وایمنی نماند. از بیم جان گریخت و با زن و فرزند آوارهٔ بیابان گشت. در نشابور هنوز مثل عهد ابویعقوب و نخشبی بقیتی از بـاطنیان پنهانی می‌زیستند و ازین روچشم نگران او نخست بدانجا دوخته آمد اما در آنجا نیز پناهگاهی ندید وحتی عوام را، چنانکه افسانه سازان به درستی گفته‌اند، به خون خویش تشنه یافت. در مازندران ظاهراً یك چند مجال درنگ پیداکرد. پیروانی چندگرد خویش فراز آورد که بعدها نیز به نام او «ناصریه» خوانده می‌شدند لیکن هیچ‌جاازآزار و جفای دشمنان در امان نبود. همه جا خود را در بین دشمنانی می‌دید که حاضر بودند برای شرکت در کشتن او و یا پیروانش کسب و کار خود را رها کنند و قتل او را موجب اجری و ثوابی عظیم بشمارند. همه‌جا مجال‌زندگی را برخود تنگ یافت و همه جا سنگ و چوب و دشنه و درفش را برای کشتن خویش‌آماده دید. پناه به بدخشان برد و کوشید تا در پناه آن کوههای بلند ملجائی بجوید. ایـن سرزمین کوهستانی، با آن راه‌های دور و ناهموار و آن تنهائی و بلندی که داشت‌قلعه‌یی بود که می‌توانست برای شاعرآواره پناهگاهی مناسب باشد و در خلوت و انزوای دهشت انگیز همین کوهستان بود که او بـر غربت و بی‌کسی و تنهائی خویش مویه می‌کرد و گوئی جـز از همان صدائـی کـه در دل کوه ها می‌پیچید برای شکوه‌ها و فریادهای خویش جوابـی نمی‌یافت:

بگذرای باد دل انگیز خراسانی
بر یکی مانده به یمگان دره زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته
خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفا پیشهٔ بیدادی
از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پر اندوه‌تر از نار پر از دانه
تن گدازنده تر از نال زمستانی
بی گناهی شده همواره برو دشمن
ترك و تازی و عراقی و خراسانی

با اینهمه، در آن بی‌برگی و آوارگی هنوز اندیشهٔ خراسان از دل او بیرون نمی‌رفت: خراسان که استیلای ترکمانان سلجوقی آن را عرضهٔ خرابی و ناایمنی کرده بود. برای او که خاطرهٔ روزگار قهرمانی های محمود را هنوز در پیش چشم می‌داشت این نکبت و بی نوائی خراسان بسیار دردناك بود. این مشتی طغان وتکین که درآن روزگاران بندگان و فرومایگان بودند این روزها خراسان راسخت در بند حشمت و جلال دروغین خویش داشته بودند. این سخت گیری و بدرفتاری که با خود او شد نه آیا از کژتابی و نادانی همین ترکمانان بود؟ همین‌ها بودند که خراسان را کاویدند و زیرو روکردند و اهل ذوق و حکمت را بی برگ و آواره نمودند. اما مسئول این احوال که بود؟ بی‌شك همان ها که بد رائی و بی رسمی خداوندگاران تازه را درست و روا می‌شمردند و بالحن خاضعانه ستایش و تحسین می کردند. مگر نه در عهد سلطان محمود نیزستایشگران و گزافه گویان او را در زیر باران

دروغ و تملق خویش گرفته بودند؟ همان سلطان نیز چه مایه غرور و چه مایه ستم که خود روا نداشت. بسا که نزد هرکس ثروت و مکنت سراغ می‌کرد تهمت قرمطی بدو می‌نهاد و چون از او مالی می‌ستاند بر نیك اعتقادی او گواهی می‌نوشت و تملق گویان این را از تعصب و غیرت او می‌شمردند. غارتگری‌های او را که در هند می‌کرد جهاد می‌خواندند و کتاب سوزانی او را که در ری برای آن جشن می‌گرفت سعی در راه نشر آئین مسلمانی نام می‌نهادند. از کشتن تاهرتی سفیر خلیفهٔ مصر شادمانی می‌کردند چنانکه در زمان پسرش دارزدن غم انگیز و حشیانهٔ حسنك وزیر را عیدی می‌شمردند و سلطان را که در خودخواهی و دنیا جوئی خویش هیچ از خدا، یاد نمی‌کرد آیت و سایهٔ خدا می‌شمردند و بی‌آنکه بی‌ثباتی و فنا پذیری جهان را بدو یاد آور شوند مدام در گوش غفلت انباشتهٔ او لالائی‌های خواب انگیز می‌خواندند. این اندیشه‌ها بود که یاد زندگی خراسان را در خاطر غربت زدهٔ شاعر، ملال انگیز می‌کرد:

سلام بر زمن ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
به مکر خویش و خود این است کار کیهان را
نگر کتان نکند غرّه عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
به ملك ترك چرا غرّه‌اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را

بر وی تهمت قرمطی و بد دینی نهاده بودند. او را از خانه و شهر و دیار آواره کرده بودند. اینها البته درد بود و جان او را می‌آزرد.

ترك و تازی ، عراقی و خراسانی ، نادیده و نشناخته با او دشمن شده بودند و به او ناسزا می‌گفتند . اینها همه درد بود و در آن غربت و آوارگی خاطر او را رنجه می‌داشت . لیکن آنچه بیش از همه مایه درد بود این بود که این تهمت بد دینی و بد مذهبی را کسی بروی می‌نهاد که خود از مسلمانی جز نام نداشت . آن واعظ که عوام را بر وی می‌شورانید خود در خور صد طعن بود . در منبر از سیرت صحابه و خلفا یاد می‌کرد اما خویشتن جز سیرت دزدان نداشت . با این تفاوت که دزد کالای کدخدا و بازرگان می‌برد اما او جز به بستان و زر و ملك به چیزدیگر سر فرود نمی‌آورد . این قاضی که به خون شاعر فتوی می‌نوشت خود خونش ریختنی بود . اگر او را تکه وپاره می‌کردند هرگز بی‌رشوه و پاره هیچ حکم نمی‌داد و آنجا که خودحکم می‌دادنیز ، باحیله حق‌را باطل می‌کرد یا به خدعه باطل‌راحق جلوه می‌داد . چنین کسان بودند که او را به بی‌دینی متهم می‌کردند و خشم وشور و درداو از اینجا بود .

با بیانی که ازحیث فخامت کلام انبیاء «تورات» را فرا یاد می‌آورد برفساد و تباهی ابناء روزگار نفرین و ندبه می‌کردو با ایمانی که یاد آور عاموس و ناحوم* و ... بود ویرانی وپریشانی کار ستمگران را در اشعار جاودان خود پیشگوئی می‌کرد . لحنی خشن و سنگین ، و آمیخته با تحقیر و سرزنش درین اشعار او جلوه داشت . معلمی سخت و عبوس را می‌مانست که می‌خواست شاگردان را با تقریع و سرزنش با معرفت آشنا دارد . سخنش قوت و عظمت بی‌مانند داشت . مثل سیل گران ، از بالا به پائین می‌غلطید و روان می‌شد . خس و خاشاك لفظ

را هم با خویشتن می برد اما طراوات و تازگی خود را در آن گل ولای موقت از دست نمی داد. با قوّت و صلابت سخن می گفت و خواننده در برابر او، خود را چون مردی «مختصر جثه» می‌دید که زیر نگاه غول بلند بالائی باشد: نگاه غولی خشم آلود، نه بدخواه. این غول خوش قلب خشم آلود هنوز در دیوان اوجلوه دارد که با لحنی از خشم آگنده سخن می گوید، این لحن خشم و تحقیر که کلام او را قوتی می بخشد آگنده از تأسف و شکایت است. تعجب می کند که تا وقتی مثل دیگران در خواب خوش غفلت غنوده بود، تا وقتی مثل همه جز خشم خور و شهوت غایتی نداشت، مردم براو مشفق و غمخوار بودند. اما از وقتی هوشیاری یافته است، از وقتی دنیا را با چشم باطن می‌نگرد، از وقتی پای بر سر خشم و شهوت نهاده است، مردم او را با چشم نفرت و خشم می‌نگرند. او را می‌آزارند و گوئی همان مردم مهربان و خوشخوی دیروز که او را در آن دورهٔ غفلت و شاد خواری با مهر و دلنوازی می‌نگریستند اکنون یکسره برای او مشتی «مار و کژدم جرّاره» گشته‌اند این نکته البته خشم او را می‌افزاید و او را برین مردم ساده لوح نادان که دستخوش هوس های خویش و دستکش اغراض رؤساء و حکام فاسد و رشوه خوار هستند خشمگین می‌دارد:

این چه خلق وچه جهانست ای کریم کز توکس را می نبینم شرم و بیم
راست کردند این خران سوگند تو پر کنی زیشان کنون بی‌شك جحیم
وان بهشت بـا فـراخی آسمان نیست‌آن از بهر اینها ای رحیم..

بیهوده نیست که بانگ خشم و نفرین او همه جا در تمام این قصاید که سختی و بلندی کوه‌های یمگان و بدخشان را بخاطر می‌آورد

بلندست و در همهٔ آنها انعکاس این خشم و تحقیر و این آزردگی و نفرت مثل صدائی که درون کوه می‌پیچید به گوش می آید. شاعر که از مستی دیرین چهل ساله باز هوش‌آمده است گاه یك لحظه سکوت می کند زیرا گمان می‌برد برای این مستان دیگر که هنوز نشأهٔ شاد خواری ها و عشرت جوئی های گذشته را درسر دارند «هردو یکی است گفته و ناگفته» اما باز حوصله‌اش از سکوت خویش، آن هم درون آن غارها و کوه‌های خاموش اندوه خیز، بسرمی‌رسد. ناچار فریاد برمی‌دارد، شکایت می کند و می کوشد که با خروش و غریو خود این خفتگان را که در ناز نعیم خفته‌اند بیدار کند پردهٔ ظاهر را از پیش چشم مستی زدهٔ آنها برگیرد و آنها را به درون اشیاء، به‌آنسوی هستی‌ها، به جائی که قلمرو علت‌ها و حقیقت هاست، راه نماید. اما جز نگاهی سرد و بی علاقه درچشم این کسانی که هرگز عادت نکرده اند از سطح و ظاهر درگذرند چیزی نمی‌بینند. آن وقت باز به‌خشم‌وجوش می‌آید. خروش سخت برمی‌دارد همه را دشنام می‌دهد، همه را تحقیر می‌کند، و چون گوش‌آنها راگران می‌یابد باز آنها را مانند همان صخره های کوهستان سرد و خاموش و بی تمیز و بی حس ـ درون شادی‌ها ومستی‌های محقر و مسکین خویش ـ باز می‌گذارد و از خشم وکین لب فرو می‌بندد. این مردم که دیروز با او یار و دمساز بودند، اکنون در نظر او پست و حقیر شده‌اند مثل کرم و زالو توی خاك و کثافت می‌لوند و از آن آفاق زیبا که در ورای آن کثافتها و پلیدیهاهست تصوری ندارند. سراسر دیوانش در واقع آگنده است ازین سرزنش ها وازین خودستائی‌ها واین‌گونه سخنان او دربعضی جاها خواننده را ملول و آزرده می کند اما این مایه غرور و خودستائی

او بی‌شك حاصل تحقیر و آزاری است که دشمنان بدخواه درحق او روا داشته‌اند واو را نسبت به جامعه خشمگین ودر حق اولیاء وقت کینه توز کرده‌اند . این آئین باطنی ، که بدان سبب او را عرضهٔ تحقیر و آزار کرده‌اند او را در همه چیز به باطن بینی کشانیده است . در هرچه می‌نگرد دوسوی و دو روی‌می‌بیند . درپشت جلال ظاهرفساد باطن‌می‌جوید و در ورای زیبائی صورت زشتی سیرت کشف می‌کند . به آنچه درظاهر است راضی و خرسند نمی‌شود . نماز ظاهر را که در آن دل را نرمی و افتادگی نیست به چیزی نمی‌گیرد نیاز درون را می‌جوید . از آن حج که ظاهریان درپی آن «خسته و محنت بادیه خریده بسیم» باز می‌گردند راضی نمی شود باطن احکام آن را جستجو می‌کند . از دوزخ و بهشت ظاهر که جای عذاب یا نعیم مزدوران زاهدنمای است بیم و امید ندارد. بدانچه در ورای آن است وبه گمان او بهشت ودوزخ واقعی همان است نگران می‌شود . اما دنیایی که او در آن زندگی می‌کند دنیای غریبی است : پر از شگفتی ها و پر از ماجراهای آکل و مأکول . اما این آکل و مأکول هر دو غافل و بیخبرند . برای گیاه ، بره‌یی که در آن می چرد در حکم گرگ است اما خود بره برای گرگ گیاه است . با اینهمه «گرگ از رمه خواران و رمه در گیاچران » است و هیچ کدام جز این فکری ندارند که چالهٔ پیچ در پیچ شکم بی‌هنر خویش را که هیچ چیز آن را سیر و پر نمی‌کند بیاگنند و هیچ هوس دیگری جز این ندارند . مثل خیل خوك برای شکم وشهوت به یکدیگر درافتاده‌اند و مثل خرگوش با چشم باز خفته اند و « خوش‌خرّه » برگرفته اند . بی آنکه در آنچه گرد آنها روی می دهد بنگرند . اصلا نمی خواهند

به قلمرو حقیقت قدم بگذارند. اصلاً نمی خواهند در عمق اشیاء تأمل کنند. از عمق و باطن می‌ترسند. از بیداری وحق جوئی وحشت دارند. هیچ به یاد مرگ به یاد فنا و زوالی که در کمین عمرآنهاست نمی‌افتند. چنار عمر خود را که سرمی‌کشد و می بالد و پنجه به آسمان برمی‌دارد باحظ و لذت می بینند و نمی‌بینند که برای قطع آن چنار هم در گوشه‌ای ناپیدا و دور ازچشم ظاهر بین بی‌خبر آنها «آهنگر او همی زند اره». دعوی دارند که خداوندگار جهانند با اینهمه به عکس بندهٔ جهان شده‌اند. جهان با ظاهر فریبندهٔ خویش همه را از راه بدر برده است و به سرابهای بی‌پایان خیال انگیز حیات‌که چیزی جز ناکامی وگمراهی در پایان آن نیست فریفته است. در شصت سالگی احساس پیری و ملال دل شاعر را می‌لرزاند. درآن خاموشی و فراموشی دیرپای کوهساران، شصت سال زندگی به چشم او روزگاری دیر و دراز می‌نماید روزگاری دیرو دراز که جانش را فرسوده وجسمش را کهنه کرده است. درچنین حالی دیگر همه چیز برایش بی‌مزه و یکنواخت می‌نماید. شصت سال تمام «نوروز» بانثار گل وبهاردرخانه‌اش را کوفته است و اورا بادلربائی‌ها و فسون های خویش فریفته است و شاعر پیر خسته و غربت زده اکنون دیگر احساس می‌کند که این نوروز پیر اگر ششصد بارهم به خانهٔ او به مهمانی آید جز همان رنگ و نگار دیرینه و جز همان جلوه و فریب کهن چیزی نخواهد داشت. زندگانی خود جز فریب و فسانه چیست؟

این فریب و فسانهٔ زندگی در پیش چشم باطن‌نگر وحقیقت جوی او بی‌نقاب است. همه چیز برای او مایهٔ پند و موجب عبرت به نظر می‌آید. در همین خانه که می‌نشیند از اندیشه و عبرت غافل نیست.

درست است که کام و مراد و آسایش خود را درین خانه می‌یابد لیکن آیا این خانه از فلان و فلانه به میراث نمانده است؟ مگر برای کسی که جان عبرت گیر و گوش پند نیوش دارد همین خانه از زبان فلان و فلانه پند نمی‌دهد؟ اکنون آن فلان و فلانه ناچیز شده‌اند و افسانه گشته‌اند و فردا خود وی، همین که امروز خداوند خانه است، افسانه‌یی خواهد بود. این پند را که جهان گنگ، جهان بی زبان به صد زبان می‌گوید شعر او و بیان قوی و مؤثر او ترجمانی می‌کند.

وقتی شاعر به سراپای خود نگاه می‌کند تنی می‌بیند و جانی. تنی که از عالم خاك است و جانی که از جهان پاك. تنی که مادی و ظاهریست و جانی که معنوی است و باطنی. میل طبع او را بدان می‌کشد که تن عنصری را تیمار دارد. آن را بیاراید و در آسایش و شادخواری و ناز و نعیم غوطه ور سازد. اما عقلش را دل به حال جان می‌سوزد. به حال جان که درین دنیای خاك غریبه است و ازین همه پیوندهای آلایش که درین جهان هست بیگانه. درست است که تن و جان هر دو درین جهان دستخوش درد و اندوده و دستکش رنج و بی برگی و درماندگی هستند اما جان که معنوی و باطنی است درین تنگنای حوادث بیچاره‌ترست و بیشتر در خور تیمار:

خرد چون بجان و تنم بنگریست — ازین هردو بیچاره برجان گریست
مرا گفت کاینجا غریب است جانت — بدو کن عنایت که تنت ایدریست

ناصرخسرو، هم مدح امیران و محتشمان را خطا می‌شمارد و هم تغزل جهت معشوقگان و دلبران را لغو می‌داند. از غزل‌های نغز، از عاشقی‌ها و ستایشگری ها چه مرتبه‌یی برای انسان پدید می‌آید؟ چه

فایده‌یی دارد که شاعرذوق و اندیشهٔ خود را « درصفت‌روی زن‌سعتری»
به کار برد ؟ ازچنین کارها چه‌حاصلی‌هست «جز که‌فرومایگی وچاکری»
آنچه به اندیشه و تأمل می‌ارزد اینها نیست . فخر و شرف آن است که
انسان خردرا بکار اندازد . پردهٔ ظاهر را بشکافد و به درون اشیاء رسوخ
کند . علت این « گنبدنیلوفری » را بشناسد و رموز طبایع و اسرار
کائنات را درك کند . همین شوق تفحص وتحقیق است که ناصر را
به درون بینی و باطن نگری سوق می‌دهد و او را به جائی می کشاند که
از قیل و قال اهل حدیث ملول می‌شود . دفتر را یکسو می‌افکند و
سخنان « دفتری » رابی‌اهمیت‌یافته راه «معلم» را می‌پوید . این‌شاعران
که مفتون ترانه و غزل شده‌اند چگونه فرصت دارند به حکمت ومعرفت
گوش دهند ؟ آن پرده‌یی که برچغانه بسته‌اند بین این چغانه پرستان
با حکمت و معرفت واقعی پرده‌یی شده است و اینان که مثل گاو و خر
کاری جز خواب و خور ندارندچگونه می‌توانند در شمار مردم درآیند؟
گذشته از آن ، موهبت سخن را ، برای آن به انسان نداده‌اند که بلهو
و لغوپردازد و سخنان رسوای ناروا گوید و همه « باگروهی که بخندند
و بخندانند » بسربرد و به دروغ و گزاف به‌ستایش پادشاهان و امیران
بپردازد . شعر او ، مدح و هجو و هزل و غزل نیست حکمت و تحقیق
است . با شعر دیگران تفاوت دارد . در آن نه زن و عشق را می‌ستاید
نه شراب و عیش نهان را وصف می کند . نه امیر فرومایهٔ ستمگر را
به « زهد عمّار و بوذر » می‌ستاید نه‌جهان زندگی رابه زیبائی وشیرینی
وصف می کند . اگر خلیفهٔ فاطمی را مدح می‌گوید آن مدیحه از دل
و جانش برمی‌آید نه از کام و زبانش و اگر طبیعت رامی‌ستاید آن وصف

چنان نیست که زندگی ظاهر را مرغوب و دلپسند فرانماید . این چنین شعر را چه می‌توان خواند ؟ البته تصوف رسمی نیست . اخلاق مجرّدهم نیست . دعوت و تعلیم است و در واقع نوعی وفنی است که هم بدو اختصاص دارد و هیچ شاعر دیگر درین معنی با او شریك نیست . وی شعر را به مثابه وسیله‌یی جهت ترویج مذهب خویش تلقی می‌کند و می‌کوشد با آن مخالفان را محکوم کند و گمراهان را به راه خویش آورد . ازین روست که شعر او به صورت مجموعه‌یی از حجت‌های عقلی و دینی در آمده است و از شور و هیجان قلبی که لازمهٔ شعر واقعی‌است زیاده بهره‌یی ندارد . درست است که استغراق در معانی فلسفی‌وکلامی والتزام بحور و ردیف‌های مشکل مکرر او را به تعقیدهای لفظی دچار کرده است لیکن همه‌جا ـ جز بندرت ـ سخن او قوی وعمیق و سرشار از معنی است وشیوهٔ بیانش در غایت استواری و بلندی . در شعر او ، مثل شعر دیگر کسانی که با دین و حکمت سروکار می‌داشته‌اند ، آثار آشنائی با قرآن هویداست . چنانکه آهنگ صدای بعضی شاعران عرب را نیز درطی سخنان او می‌توان یافت . خود او ، باجریر و حسّان و بو نواس و بحتری سرمبارات دارد و آشنائی با ادب تازی شعر او را مزهٔ خاصی بخشیده است . چنانکه از شاعران فارسی نیز با کسائی و عنصری دعوی همچشمی می‌کند . در واقع سبك شعر او از جهت طرز تعبیر معانی و اسلوب تلفیق الفاظ ، تا حدی نیز به سبك عنصری می‌ماند و از این که یك بار این شاعررا به‌جهت مدایح او درحق محمودملامت می‌کند و جای دیگراو را در ردیف جریر قرار می‌دهدو خود را با او مقایسهٔ می‌کند پیداست که به سبك بیان او نظر دارد . با اینهمه ، از مقایسهٔ کلام او با سخن عنصری آشکار می‌گردد که‌شعر وی اگر انسجام

و سلاست شعر ملك الشعرای دربار محمود را ندارد از حیث جزالت و استحکام از آن برترست. نیز ناصر به شیوهٔ زهدیات کسائی که بیش وکم ابیاتی پراکنده از آن در کتابها آمده است نظر داشته است و ذکر نام کسائی در اشعار او بی شك تا حدی بهمین نکته راجع است. بهرحال باوجود قدرتی که ناصر در قلمرو لفظ نشان می‌دهد معنی را بیشتراز لفظ در نظر می‌گیرد و جزالت سخن او نیز از همین عمق و عظمت‌معانی‌آنها برمی‌آید. درسخن، به سبب اجتنابی که از لغو و بیهوده گوئی دارد، به شیوهٔ ایجاز می‌گراید و اعجاز کلام‌را در واقع ایجاز لفظ می‌داند. سخن راکوتاه اما پر مغز می‌پسندد و آن سخن‌را که در طی‌آن‌نکته‌یی ژرف و در خور تأمل نهفته نباشد ارجی نمی‌نهد و بچیزی نمی‌گیرد. لفظ را چون مشك می‌داند که معنی بوی اوست و تأکید می‌کند که مشك بی‌بوی‌جز مشتی خاکستر نیست واگر در ورای لفظ زیبامعنی‌دلپسند قوی نباشد زیبائی لفظ فایده‌یی نخواهد داشت*. ازین رونه‌فقط صنعت های بی‌حاصل لفظی بلکه زبان آوریهای تملق آمیز شاعران را لغو و عبث می‌شناسد و محکوم می‌کند و کار اینگونه شاعران را پیشه و در ردیف حرفهٔ خنیاگری می‌خواند و برای آن هیچ ارج و بهائی قائل نمی‌شود و از گوشهٔ انزوای یمکان مکرر اینگونه شاعران را در ردیف فریفتگان می‌آورد و به سختی محکوم می‌کند.

باری، در آن تنهائی و نومیدی جانکاه یمکان، تنها یك‌امید دل شاعر را می‌نواخت و گرم می‌داشت: امید به پیروزی. پیروزی دعوت فاطمیان. وقتی در آن تنگنای اندوه و پریشانی، اندیشه می‌کرد که سرانجام روزی مذهب فاطمی همه جا رواج می‌یابد دلش از شادی می-

طپید. اندیشهٔ آنکه روزی خلیفهٔ فاطمی به «بغداد» درمی‌آید و «دیو عباسی» ازناچاری فرزند خویش‌را درپیش پای‌اوقربانی می‌کند تمام دردها و اندوه‌های جانگزای او را تسکین می‌داد. اما این آرزو، درآن روزگار، جز در لوح خیال سودا زدهٔ او در نمی‌گنجید. چنانکه در همان ایام عبدالملک‌عطّاش هم که دراصفهان به نشردعوت باطنی‌اهتمام می‌کرد، جزپنهانی وبی هیاهو نمی‌توانست دربین عامه نفوذکند دعوت فاطمی درایران آن زمان همه‌جا ـ جز در خیال شاعر آواره ـ با بیم و شکست روبرو می‌بود. حتی تا سال ۴۸۱ هجری‌که شاعر قبادیانی، در تنهائی و فراموشی یمکان، جان سپرد امیدی بـه پیشرفت این اندیشه نبود. فقط دوسه سالی بعد از این تاریخ بود، که حسن صبّاح درالموت مستقر گشت و باطنیان نزاری، برای سلطان وخلیفهٔ وقت خطری پدید آوردند و در سراسر کشور هراس و وحشت پراکندند. اما وقتی صدای وحشت‌انگیز کیاهای الموت درطالقان و قزوین وجبال، طنین می‌افکند سال‌ها می‌گذشت که صدای شاعر یمکان خاموشی گرفته بود.

مسعود سعد

شاعر زندانی

منجم‌دنیا دیده‌یی که بامسعود سعد درزندان بود در آن نومیدی و تنهایی زندان برای شاعر هشتاد سال عمر پیش‌بینی کرده بود. درست است که این فال تسلی بخش نیز درست درآمد و درسال پانصد و پانزده هجری که شاعر چشم از جهان فرو می‌بست نزدیك هشتاد سال از عمر او می‌گذشت اما چه حاصل از عمری که بهترین ایام آن در زندان گذشته بود؟ در حقیقت این منجم‌که با مسعود آلام و گرفتاریهای قلعهٔ سو را دیده بود مثل‌هم زندان کریستو[1]* خواسته بود دل یك زندانی را بامید آینده خوش بدارد و درس امیدواری وخرسندی را نیز- مثل‌درس نجوم - بدو بیاموزد اما نمی‌دانست که بعد ازرهایی نیز دیگربار گذار شاعربه زندان خواهد افتاد وبدینگونه نوزده بیست سالی ازبهترین ایام عمروی درین زندانها خواهد گذشت، درواقع پانزده سالی‌که مسعود در پایان عمرخویش‌آزاد زیست وبکار خواندن ونوشتن‌اشتغال‌داشت‌آن‌مایه آسایش وآرام نداشت که مدت حبس و بدبختی دراز وی‌راجبران‌کند. زیرا وقتی شاعر از زندان نوزده بیست سالهٔ خویش آزادی یافت تازه

1 — *Christo*

به زندان پیری و ناتوانی گرفتار شده بـود . وقتی به زندان می‌رفت چهل سال بیشتر نداشت و هنوز یکتارمویش سفید نبود اما آن روز که اززندان بیرون می‌آمد بیش از شصت سال ازعمرش می‌گذشت و دیگر یك مویش نیز سیاه نبود . درین مدت که پیش از بیست سال از نخستین گرفتاریش می‌گذشت شاعر چند بار ـ اما مدتی کوتاه ـ آزاد گشته بود ویك بارهم دریك شهرهند حکومت یافته بود ، اما روی هم رفته نوزده یا بیست سالی از عمر او در زندان‌ها بسر آمده بود . این زندانها مثل شیلان [1] * مخوف و تیره و مانند ردینگ [2] * آکنده ازدرد تنهایی بود و شاعر نیز در وصف آن‌ها گاه لحن بایرون [3] وگاه لحن اسکاروایلد [4] را بخاطر می‌آورد .

از خلال اشعار شکایت آمیزی که شاعر دربیان سرگذشت خویش گفته است ـ وحبسیات مسعود خوانده میشود ـ می‌توان سایهٔ او را در پشت دیوارهای بلند محزون زندان در حرکت دید و از آن زندانهای خاموش که اکنون به فراموشی و ویرانی محکوم شده است تصویری روشن درست کرد . این زندانها عبارت ازقلعه‌هایی نظامی بوده است ـ دربین غزنه وهند ـ وبیشترآنها نیز درکوه ها وگردنه‌های وحشی و بی‌نام جای داشته است . ازآنجمله شاعرهفت سال دردوقلعهٔ دهك وسو زندانی بوده است وسالها نیز در حصارنای وقلعهٔ مرنج مرارت حبس‌کشیده است وروی هم رفته چنانکه ازگفتهٔ خودش برمی‌آید نوزده یا بیست سالی‌دربند بوده است . اما وصف این قلعه‌ها، وداستان عمری‌که درپشت دیوارهای سنگین و خاموش این زندانها گذشته است حبسیات او را چیزی شبیه به

---

۱ - Chillon
۲ - Reading
۳ - Byron
۴ - Oscar wilde

یك مرثیه کرده است : مرثیه‌یی بی پایان بر عمری که بیهوده قربانی ترس وهوس بیجای خودکامگان و ستمکاران شده است .

حدیث این گرفتاری بی پایان را در حبسیات غم آلود او می‌توان خواند . زندان او ـ هرجا که هست و بهر حال چنانکه از سخن او برمی‌آید ـ زاغهٔ تنگ تاریك و حزن انگیزیست که غالباً پیکر نحیف رنجدیدهٔ شاعر نیز در تنگنای آن‌مجال جنبش ندارد . خانه‌یی‌است تاریك و محقر که بام آن‌یك پاره سنگ است و درش هم‌بیش و کم بقدرخشتی چند فزون نیست . شاعر که پایش‌بابند گران‌آهنین فروبسته‌است درین گورتیره‌یی که جای خواب و آرام اوست همواره شبح مرگ‌راپیش‌چشم می‌بیند که دائم مثل اژدهای مخوف دهان باز کرده است و می‌خواهد او را بدم درکشد در زیر پایش جز پاره بوریایی‌نیست پیرهنی هم‌که دارد‌ژنده و خشن‌است . البته در زندان‌نیز او را بسوروضیافت‌نخوانده‌اند نگهبان سنگدلی که بروی گماشته اند ـ و شاعر او را یك « خوك کریه‌منظر »می‌خواند* ـ اورا بهربهانه‌یی که بدست می‌آورد آزارمی‌دهد بدبختی بزرگ او این است‌که بعد از جاه وجلال سالیان آزادی ، حالا مسأله‌یی که برای او وجود دارد و او راهمواره رنج می‌دهد ومی‌آزارد عبارتست‌ازمسألهٔ‌نان‌خشك تازه‌اگر‌هفته‌یی‌یك روز ـ بادعای‌خود ـ چیزی خوردنی بدست می‌آورد جز دست و زانوی خویش برای آن کاسه‌یی و خوانی ندارد . نان کشکین در کام گرسنهٔ وی طعم زلیبیا دارد و با اینهمه همان را نیز اگر از زندانبان می‌طلبد جز سکوت او جوابی نمی‌شنود . غالباً برای شام و چاشت آرزوی دوگردهٔ نان خالی دارد که

باو نمی‌دهند ودر عوض از در و بام نگهبانان تند خوی بد زبان بروی گماشته‌اند که خواب و آرام را از وی گرفته‌اند . این زندانها که در کوههای بلند جای دارند از بلندی و تنهائی و خاموشی خود دائم شاعر را به‌خیال مرگ می‌اندازند. در قلعهٔ سو از بلندی حصار شبها باستارگان راز می‌گوید و درد و اندوه خود را بر میشمرد . در قلعهٔ نای که بریك کوهسار تند واقع است آوای پلنگان و بانگ ددان شبها دل شاعر را می‌لرزاند و زندانی بینوا از سوراخ کوچك بام محبس خویش حرکت آرام ابرها را در کوهستان بلند با اندوه و ملال جانکاه مشاهده می‌کند . در زندان مرنج او را درون یك دخمهٔ تاریك بحبس افکنده‌اند اما ده تن نگهبان بروی‌گماشته‌اند که دائم از درو بام زندان از وی مراقبت می‌کنند :

مقصور شد مصالح کار جهانیان

بر حبس‌وبند این تن رنجور ناتوان

در حبس و بند نیز ندارندم استوار

تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان

هر ده نشسته بر در وبر بام سمج من

با یکدگر دمادم گویند هر زمان

خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی

او از شکاف روزن پرّد بآسمان

در تنهائی و اندوه این زندانها اندیشهٔ یاران و دوستان او راآزار می‌دهد . دوستان وی را فراموش کرده‌اند و آشنایان با وی بیگانه گشته‌اند . وقتی بدبختی‌های خود را می بیند از کامروایی دشمنان بیشتر

بخشم می آید و احساس می کند که می خواهد بچرخ بلند دست بیابد وبند از بند او بگشاید. نمی‌تواند این را تحمل کند که ازگردش چرخ درین جهان کارچنان باشدکه یك تن از نازو نوش پرند نمی‌پوشد وآن دیگر از رنج و بدبختی پلاس هم نمی‌یابد. آنچه بیشتر از همه درین زندانها خیال اورا ناراحت می‌کند یاد خویشان و عزیزان است: یاد مادرش، که در دوری و فراق وی از اشك و ناله مثل یك عصای خشك شده است و یك دم از یادپسرغافل نیست، یاد پدرش، که خود یك عمرخدمت سلطان کرده است و حالا فرزند خود را در زندان سلطان می‌بیند؛ یاد دختر و پسرش، که اندوه وتیمارآنها مثل تیغ وپیکان درجان ودلش می‌خلد واورا آزار می‌دهد. مشکل عمده این است که نه او از آنها درست خبردارد و نه آنها از سرنوشت وی آگاه میشوند:

تیغ و تیرست بردل و جگرم	غم و تیمار دختر و پسرم
هم بدینسان گدازدم شب و روز	غم و تیمار مادر و پدرم
نه خبر می رسد مرا زیشان	نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعهٔ نای	سود کم کرد با قضا حذرم

با این اندوه و خشم، یك درد جانکاه دیگر نیز اورا آزار می‌دهد: درد وام؛ که طلبکارانش حتی درزندان نیز بتقاضای‌آن می‌آیند وباابرام خویش وی را در مضیقهٔ سخت می‌اندازند. از همهٔ اینها سخت تر، درد پیری و ناتوانی است که در سالهای آخر زندان بدیدار وی می‌آید ودر آن تنهائی و بیکسی او را شکنجه می‌دهد.

وقتی شاعر باین دردها و گرفتاریهای خویش می اندیشد دل را بدین خوش می‌کند که اینهمه حکم قضاست. دنیا بقائی ندارد، وجود را عدمی هست، و هرکسی دوری و نوبتی دارد. افکار زاهدانه درین

ماجراهای روحانی او را تسلیت می‌دهد و خرسند می‌دارد:

چون بدیدم بدیدهٔ تحقیق | که جهان منزل فناست کنون
رادمردان نیك محضر را | روی در برقع حیاست کنون
طبع بیمار من ز بستر آز | شکر یزدان درست‌خاست کنون

یك تسلیت اوهم شعرست که خاطر وی را یك چنداز آنهمه آلام منصرف می‌دارد. دلی که درآن زندانهای سخت ازدرد و اندوه گونه‌گون شکنجه می‌بیند با شعر یك چند آرام و سکون می‌پذیرد وحرمانها و سختی های خود را در بازی با وزن و قافیه فراموش می کند. گاه چنین احساس می‌کند که اگر این نظم جان فزای او نبود عمرش از درد ورنج بسر آمده بود. با اینهمه در این زندانهای تیره و دردناك کهن در بعضی موارد کمتر از زندانهای امروز سخت گیری و بهانه جویی میشده است. زیرا شاعر می‌توانسته است با دنیای خارج نوشت و خواندکند، اشعار خود را برای دوستان بفرستد، و از آنها چاره و یاری بخواهد. می‌توانسته است با بهرامی - یك منجم سالخورده ودنیا دیده - درزندان سو آشنا شود واز وی درس نجوم بیاموزد. می‌توانسته است با یك زندانی دیگر - نامش محمد خطیبی - که دوست و همکار او بوده است مکاتبه کند و او را که در زندان «نو گرفت» است دلنوازی کند و از تجربهٔ خویش باو چیز ها بیاموزد. می توانسته است با استاد رشیدی - یك شاعر نام آور از شهر سمرقند - مشاعره کند ودرد واندوه خود را برای او بیان دارد. می‌توانسته است بآزادی هرچه می خواهد کتاب بخواند و سر نوشت دردناك خود را در لابلای اوراق کتاب فراموش کند. وحتی می‌توانسته است دشمنانی را که سبب گرفتاری وی شده‌اند نام ببرد و آنها را بنکوهد و تهدید کند و در پشت دیوار ملال انگیز زندان از

آنچه در دنیای خارج روی می‌دهد خبر گیرد.

با اینهمه ازین زندانهای بی‌فرجام طولانی و زندانبانهای بدخوی عصبانی دائم شکایت می کند و ناخرسندی خویش را هیچ پنهان نمی‌دارد. گاه در بحبوحهٔ خشم و نومیدی خویش گناه این بدبختی را بگردن فضل و هنرخود می‌اندازد وآرزو می کندکه کاش از هنرش بی بهره می بود تا گرفتار این سرنوشت شوم نمی شد. از زندان به پسرخویش ـ سعادت نام ـ نامه می‌نویسدو او را اندرز می‌دهد که دست از جستجوی دانش و هنر بردارد و پیشهٔ جولاهگی برگزیند و برای آنکه با این مشتی سگ و خرکه ابنای زمانند بتواند زیست باید مثل آنها بشود تا از آسیب گاز ولگد آنها در امان بماند. نومیدی و ناخرسندی شاعردر این پیام حزن انگیز ـ که در عالم یأس بسا که بخاطر بسیاری از مردم زودرنج دیگر نیز رسیده است ـ پیداست. درواقع شاعر وقتی درین زندانهای بی‌فرجام، گذشت ملال انگیز روزگار بی پایان را می بیند و گذشتهٔ پراندوه خودرا بخاطر می آورد باین وهم دچار میشود که مگر عمر او تا روز مرگ وقف زندان خواهد بود؟ و آیا یك شاعر بیچاره رستم زابلی یا پوردستانست که سلطان وقت ازاو باندیشه افتاده است و بیهوده پنداشته است که از وجود ضعیف او ملك شاه را زیانی‌خواهد رسید؟ این اندیشه‌ها، دردناك و یأس انگیزست و در ساعتهای اندوه و نومیدی مکرر درخاطر او خلجان می یابد و پریشانی وگرفتاری او را از آنکه هست بزرگتر جلوه می‌دهد:

نالم زدل چونای من اندر حصار نای

پستی گرفت همت من‌زین بلند جای

آرد هوای نـای مرا ناله های زار
جز ناله‌های زار چه آرد هوای نای...
گردون چه خواهد ازمن بیچارهٔ ضعیف
گیتی چه جوید از من در ماندهٔ گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
وی دولت ار نه باد شدی لحظه‌یی بپای

باری این گرفتاریهای شگرف اورا بشکایت می‌آورد اما به عجز و تسلیم وا نمی‌دارد. آتش سوزان بلا که دائم برسروی فرو می ریزد اورا نه می‌سوزد و نه نرم می‌کند. در زیر این لطمه ها دل وی محکم‌تر میشود و از پیام پر امیدی که به محمد خطیبی می فرستد این اعتماد وخوش بینی او پیداست*. با همهٔ تحقیرها وآزارها نه غرور اومی کاهد و نه همت او قصور می‌پذیرد. با سرفرازی از پاکی و بیگناهی خویش سخن می گوید و با گستاخی حسودان و رقیبان را سرزنش می کند. وکه می‌تواند ـ با اینهمه دعوی که او دارد ـ شك کند که در حقیقت از هرگونه تهمت ناروا که بروی زده‌اند مبراست؟

از کردهٔ خویشتن پشیمانم جز توبه ره دگر نمی‌دانم...
تازاده‌ام ای شگفت محبوسم تا مرگ مگر که وقف زندانم
سبحان الله مرا نگوید کس تا من چه سزای بند سلطانم
ایزد داند که هست همچون هم در نیك و بد آشکار و پنهانم
والله که چو گرگ یوسفم والله بر خیره همـی نهند بهتـانم

مسعود سعد اصلش از همدان بود اما در لاهور ولادت یافته بود

و همانجا می‌زیست . پدرش سعدبن سلمان که سالهای دراز در خدمت غزنویان زیسته‌بود درلاهور از اعیان بود و مکنتی تمام داشت . ازین‌رو شاعر در آنجا در خدمت سیف‌الدوله محمود بآسایش سر می‌کرد . در لاهور قصری عالی داشت و در دستگـاه شاهزاد جزو اعیان و ندیمان بشمارمی‌آمد . دررکاب وی ـ مثل امراءِ بزرگ بجنگ ـ می‌رفت و گاه دلیریهـا از خود نشان می‌داد . بدستاویز مکنت خـویش دست بسخا می‌گشاد و شاعرانی را که در مدح وی شعر میسرودند مثل امیران صله می‌داد . درشادمانی و کامرانی زندگی پرشکوه و جلال درباری ، پدر و مـادر پیر و پسر و دختر خود را نگهداری می‌کرد و خود با شاهزاده محمودارتباط دائم داشت. این شاهزاده‌از جانب پدرش سلطان ابراهیم‌که درغزنه سلطنت می‌راند بفرمانروائی‌لاهورآمده بود . درلاهور وی‌برتمام آن قسمت از قلمرو غزنویان که در سرزمین هندبود فرمانروائی داشت‌و شوکت وحشمت او از پدرش که سلطان غزنه بود هیچ کم نبود . درین میان چنانکه صاحب چهار مقاله گفته است بسلطان گزارش دادند که شاهـزاده محمـود قصد دارد به عراق‌رود و بدربـار ملکشاه ـ پـادشاه سلجوقی ـ پناه ببرد . این‌گزارش ـ که ظاهراً بی‌اصل هم‌نبود ـ سلطان غزنین را در حق پسر سخت بدگمان کرد . در واقع ممکن بود چنین پناهندگی بهانه‌یی بدست ملـکشاه بدهد که لشکر بیاورد و غزنین را بگیرد و بازماندهٔ دولت غزنویان را نیزاز دست آنها بستاند . درست است که یك خویشاوندی سببی سلاجقه را بـا غزنویان پیوند می‌داد ، اما با سابقهٔ دشمنی که از سالهـا باز بین دو سلسله بود این نگرانی سلطان ابراهیم بی وجه‌نبود . ازین رو سلطان‌غزنه بدون آنکه شاهزاده محمود هیچ از مضمون این گزارش بویی ببرد وپیش ازآنکه‌وی توانسته

باشد قصد خودرا بجا بیاورد محمودرا گرفت ودرقلعه‌یی بازداشت. ندیمان و امیرانش را نیز که ـ ظاهراً ـ گمان می‌رفت ازین قصد او آگاه و بهرحال با او هم فکر و همراه بوده‌اند بند کرد و بحصارها فرستاد . از جملهٔ این ندیمان مسعود سعد بود که دوست و ندیم و جلیس شاهزاده بود و شاید بسبب علاقه‌یی که به عراق داشت تا حدی مشوق وی نیز درین قصد شده بـود . بهمین سبب شاعر را فرو گرفتند و به قلعهٔ دهك فرستادند . از آنجا نیز چندی بعد وی را به زندان سو منتقل کردند . هفت سال در زندانهای سو و دهك آزار وشکنجه دید و بعد از آن‌وی‌را بقلعهٔ نای فرستادند . این قلعهٔ‌نای که در فاصلهٔ یك روز راه از غزنین قرار داشت ، در آن زمـان زندان سیاسی بود و شاهزادگـان و مدعیان غالباً در آنجا محبوس میشدند . خود سلطان ابراهیم نیز مدتی دراز در آنجا حبس کشیده بود و مسعود درین حصار بی فریاد که « مادرملك » و زندان شاهزادگان بود چند سالی دربند بود* . باری باین تهمت ده یازده سالی در قلعه‌های دهك و سو و نای عمر وی بسر آمد . پس از آن بپایمردی ابوالقاسم خاص ـ عمیدالملك ـ یك چند از زندان‌رهایی یافت . بلاهور رفت و عزیزان خویش را در آنجا باز یافت . سپهسالار بونصر پارسی از درباریان صاحب نفوذآنجا ـ که با وی دوستی دیرین داشت ـ شفاعت کرد و شیرزاد پسر سلطان مسعود ثانی که در آن زمان بجای پدر فرمانروایی هند داشت او را بحکمرانی چالندر فرستاد . اما این روزگار آسایش دوام نیافت . بونصرپارسی بسعایت حاسدان‌ازقدرت افتاد و سقوط او شاعر بد فرجام را نیز که در مدت آزادی باز تندروی کرده بود و باستظهار لطف سپهسالار بعضی از نزدیکان شیرزاد را هجو

کرده بود دیگر بار ببدبختی و سقوط کشانید . این بار نه فقط اورا از کار کنار زدند ، بلکه بر املاك او نیز تجاوز کردند و حتی درصدد بر آمدند خانه‌اش را نیز خراب کنند . شاعر بامید آنکه از ثقة‌الملك طاهر ـ وزیر و خازن سلطان ـ درغزنین یاری بخواهد از لاهور به غزنه رفت اما آنجا نیز دشمنان بودند . باز سلطان را از او ترساندند تا بحبس او فرمان داد . این بار آنچه مخصوصاً موجب گرفتاری او بود دوستی دیرینه‌یی بود که بابونصر پارسی داشت و بدینگونه بقول صاحب چهار مقاله این دفعه «به سبب قربت او بونصر پارسی را» بزندان افتاد : زندان مرنج . و این بار درحدود هشت سال بزندان بود چنانکه روی هم رفته نوزده بیست سالی ـ بیشتر یا کمتر ـ از عمر وی درین زندانها سپری شد و شاعر یك جا که حاسد خویش ـ بوالفرج نام را سرزنش می‌کند می‌گوید کـه نوزده سال بندی بوده است و دیگر از آن باکی ندارد * . این زندان مرنج برای او مصائب و آلام بسیار آورد . درطی این مدت هم پدرش مـرد و هم یك پسرش ـ صالح نام ـ وفات یافت . درسوك این پسر شاعر شعرهای دردناك گفته است و از پسر دیگر خویش ـ سعادت نام ـ باشوق و مهر بسیار سخن رانده است .

باری هشت سالی از عمر شاعر درین زندان بسر آمد اما سرانجام بشفاعت طاهر ثقة‌الملك آزاد شد . سالهای کوتاه آزادی ، سالهای آخر عمر شاعر بود کـه در آن مدت وی مرگ سلطان مسعود ، زوال ملك ارسلان ، و سلطنت بهرامشاه را دید . شغلی هم که بدو رجوع شده بود سرپرستی کتابخانهٔ سلطان بود . بهرامشاه مخصوصاً ـ چنانکه معزی شاعر گفته است* ـ وی را بنواخت ودلجویی کرد اما با پیری و رنجوری و ناتوانی، دیگر شاعر را چندان مجال زندگی نبود . وقتی درآسایش و

آرام پایان حیات چشم ازجهان فرو می‌بست هشتادسال داشت وپیشگوئی منجم درین باب درست درآمده بود .

حبسیات مسعودکه سرگذشت زندگی یك‌زندانی دوران باصطلاح قرون وسطی را در دیار ما نشان میدهد مؤثر، دردانگیز و درعین حال جالب است اما شعر او منحصر بحبسیات نیست. دروصف، در مدح ، در غزل، درهجو و شوخی نیز قدرت ومهارت دارد .

حبسیات اورا نظامی عروضی می‌ستاید ودر باب تأثیرآنهامی‌گوید «وقت باشدکه من ازاشعار او همی‌خوانم موی براندام من‌خیزد» ، رشید وطواط نیز همین اشعار را درصنعت موسوم به‌کلام جامع ممتاز میشمرد و عوفی می‌گوید آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است* .

دیوان فارسی مسعود دردست است . چند بیت عربی‌هم باو نسبت داده‌اند . اما نه از یك دیوان عربی که او گفته باشد امروز نشانی هست نه از دیوان اشعار هندی او . شیوهٔ بیان او بیشتر بر طرز عنصری است و این شیوه ایست که در آن روزگاران رواج داشته است و بوالفرج رونی ومختاری نیز بیش وکم بر همین شیوه می‌رفته‌اند .گذشته از طرز عنصری شاعر بتضمین و تقلید قصاید و اشعار گویندگان دیگر نیز مثل غضائری، منوچهری ، لبیبی، رودکی، وشهید نظرداشته است و بهر حال شك نیست که با شاهنامه انس تمام می‌ورزیده است حتی منتخبی نیز از شاهنامه ترتیب داده بوده است ـ ظاهراً بنام اختیارات شاهنامه ــ که عوفی آن را دیده بوده‌است . باری باآنکه مسعود بشیوه قدما نظرداشته

است در ابداع تعبیرات تازه ـ والبته نه‌در ایجاد معانی ومضامین بی‌سابقه ـ از خود قدرت بسیار نشان داده است و روح و تأثیری که در سخن او هست در کلام عنصری ـ که بقول خاقانی سرمشق وی بوده است ـ بهیچ‌وجه نیست.

خیام

پیر نیشابور

داستان نخستین آشنائی من باخیام هرگز از خاطرم نمی‌رود. اوّل باری که بااین پیرسپیدموی دیرینه روز آشنا شدم سیزده ساله بودم. درست بیادم نیست که آن نسخهٔ چاپی پارهٔ پر غلط و بازاری رباعیاتش را کدام یك از یاران مدرسه بمن داده بود اما یادم هست که باوجود سخت‌گیری و دقتی که پدرم درکار تربیت و تهذیب من داشت نتوانست از ورود این کتاب ــ که آن را سراسر کفر وشك‌والحاد می‌دانست ــ بخانهٔما ــ که آن روز جز بانگ نماز و ذکر قرآن در آن هیچ نبود ــ جلوبگیرد؛ و مرا از داشتن‌وخواندن آن منع کند. نه‌آخر من کودکی رنجور و بهانه‌جوی‌بودم؟ نمی‌دانم در آن روز آدینهٔ اواخر ماه اسفند چند بار این مجموعهٔ کوچك را از سر تا آخر خواندم اما می‌دانم که در آخر روز بسیاری از آن سخنان دلاویزموزون در ضمیر سادهٔ کودکانه‌ام نقش بسته بود. درست است که آن روز جز زیبایی لفظ، و آهنگ‌وزن؛ از آن سخنان چیزدرستی نمی‌فهمیدم اما سکری روحانی روح تشنه‌ام را گرم می‌کرد. از آنچه این پیر

سپیدموی دیرینه روزمی گفت بسیاری برمن مجهول بود . درآن روزگاران نه نشأهٔ شراب را دریافته بودم و نه لذت عشق رامی شناختم . نه چشمان کنجکاو حیرت زده‌ام با تاریکی‌های وحشت انگیز شك و تردید آشنایی یافته بود و نه انگشت‌های ناتوانم بندها و گره‌های دشواریهای جهان‌را پسوده بود . تنهاچیزی که از آن پیام حزن‌آلود تبدار شاعر کهن در می‌یافتم اندوه و دردی بود که از بی‌ثباتی و ناپایداری جهان داشت . این یگانه چیزی بود که من آنروز وآن روزها ازخیام درك میکردم . اما این را هم حس می‌کردم که در سخن او معانی دیگر نیز هست . یك روز که چندتائی از رباعیات او را برای مادر بزرگ خویش خواندم یادم هست که اشك در چشمهایش حلقه زد . اما گوینده را نفرین کرد و از اطاق من بیرون رفت . لابد همین معانی بود که پدرم را نیز با خیام دشمن کرده بود . اما از این شك و عصیان و از این چون وچرائی که رباعی های خیام را عمیق و دردناك و مؤثر کرده است من چیزی زیاده درنمی‌یافتم . با اینهمه ازین شراب تلخ غم آلودهٔ روحانی چنان مست بودم که یك لحظه هم آنچه را از این سخنان دریافته بودم از یاد نمی‌بردم .

در آن روزهای آخر اسفندماه که از در و دیوار بابهار و سبزه خوشی وخرمی می‌جوشید ومی‌تراوید روح کودکانهٔ من بازیچهٔ اندیشه‌های دردناك جان فرسایی بود که آنها را از خواندن ترانه های خیام یافته بودم . لاله‌های خود رو که در آن روزهای گرم و دلاویز اسفند بربام و دیوارخانهٔ ما سرمی‌کشید و در شهر ما آن را « کاسه اشکنك » می‌خواندند چشم و روی دلبران و نازنینان را که همیشه در رؤیاهای من رنگ و هیئت نقش پرده‌ها و شکل مینیاتورها را داشت بخاطرم

می‌آورد. کوزه های سفالی که در شهر ما همهٔ مردم از برای روز های عید می‌خریدند ودرآن آب می‌نوشیدند برای من چیزی‌شوم و نفرت‌انگیز بود و در آنها جز نقش کله های پوسیده و استخوانهای مردگان هیچ نمی‌دیدم. همه جهان را آن روزها درحال ویرانی وفرسودگی می‌دیدم. همه جا زرد و غبار آلود و همه چیز خسته و فرسوده بنظر می رسید. در باغچهٔ خانه چنان لرزان و آرام قدم بر می‌داشتم که گویی هم اکنون است که حفرهٔ گوری در زیرپای من دهان می‌گشاید و مرده‌یی باسیمای مهیب و دردانگیز خویش پایم را می‌گیرد و بدرون دخمهٔ خویش می‌کشاند. درکوچه و بازار، چنان‌آهسته وبا احتیاط راه می‌رفتم که‌گفتی در زیر قدمم جز دلهای عزیزان و سر های رفیقان نیست و پنداشتی اگر تندتر قدم بردارم گناه بزرگی کرده‌ام و دل و جان مردگان بی‌آزار را آزرده‌ام. در آن روز هائی که بهار با موکب شادی و پیروزی خویش داشت از گرد راه پدید می‌آمد خیام مرا بدخمه های پوسیدهٔ مردگان و بجاده های ناشناس و پرگرد و غبار قرون گذشته می‌کشید و زهری غم‌آلود را در وجود من سرمی‌داد که هنوز دل و جانم ازتأثیرآن خالی نیست. این درویشی و بی‌نیازی و نازکدلی و کم رویی که امروز در من هست و دوستان آن را برمن عیب می گیرند اگر آوردهٔ سخنان خیام نباشد پروردهٔ‌آن هست ودرین باره هیچ شك ندارم. از آن روزباز بسیار روزها و شبها گذشته است که من از خیام و از نشأهٔ فکراو دمی غافل و برکنار نبوده‌ام و هرگز صحبت این پیر نومید بی‌باك را ترك نکرده‌ام. هرچه از عمر این دوستی می‌گذرد عظمت و بزرگواری او را بیشتر حس می‌کنم اما هنوز بعد از بیست سال او را بدرست نشناخته‌ام.

در بارهٔ خیام افسانه های شگفت انگیز بسیار آورده‌اند: لابد شنیده‌اید. در دوره‌یی که فقیهان ومحدثان برهرچه بفکروفلسفه مربوط است خط بطلان کشیده بودند مردی پدید آمد و در همهٔ عقاید و آراء فقیهان و زاهدان و در تمام سخنان و آراء عامه شك نمود وحتی درکار خدا نیز چون و چرا کرد و تمام تقالید و اوهام را بباد استهزاء گرفت. این گستاخی بود و البته کسی که چنین برد" وقبول عامه بی‌اعتنا بود ناچار در نظرخلق موجودی اسرار آمیز وشگفت انگیز می‌نمود. رندی که از تمام قیدها و بندها فارغ بود و درآن دورهٔ تعصب وریا زهرهٔ آنرا داشت که «نه‌کفر و اسلام و نه دنیا ونه‌دین» داشته باشد وبالاتر از اینها «نه حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین» را قبول کند ناچار مردی عادی نبود. زندگی او بایست از غرائب و اسرار آگنده باشد و اگر مانند صوفیان و اولیاء کرامات و خوارق را برنمی‌تافت، باری زندگی او را نمی‌شد مثل زندگی سایرمردم تصورکرد. ناچار پندار افسانه سازان بکار می‌افتاد وغرائب و اسراری وضع وجعل می‌شد. ازین روست که این پیر نشابور تااین‌حدآدم عجیب‌وشگفت انگیزی است. دررباعی‌های خویش‌از مستی و می‌پرستی آشکارا دفاع و ستایش می‌کند. ودرکشور مسلمانی‌که شراب‌راتا درکارخانهٔعرفان‌وتأویل بجوهرروح تبدیل نکنندآن رانمی‌توان ستود و حتی نمی‌توان نام آن را نیز برد گناه کسی که اینگونه بی‌پروا دم‌ازمستی ومی پرستی بزند نمی‌تواند بی‌کیفر بماند. اگر مجرد یك اقرار شاعرانه گوینده‌یی را مستوجب حدشرعی نکنند باری او را از عقوبت و قهر ایزدی نیز در امان نمی‌دارد. اما اگر قهروعقوبت ایزدی برحمت و غفران‌منتهی نشودالبته روح رجاء در بین عامه‌متزلزل می‌شود. ازین گذشته

نیل بتوبه و انابت تجرّی بفسق‌را از میان می‌برد و در جامعهٔ مسلمانان لازم است که فاسق توبه کند و بخدا باز گردد. این نکته‌ها در دست یك داستانسرای فسون پرداز می‌تواند افسانه‌یی دلپذیر بسازد. که‌ساخته است و آن افسانه را نیز لابد شنیده‌اید: آورده‌اند که خیام شبی بزم عشرت‌چیده بود. شراب و شاهد و شمع‌و نقل‌و ریحان. ناگاه‌بادی‌وزید وشمع را کشت و سبوی شاعررا شکست. شاعر که در نشأهٔ مستی «بیخبر از ملك هستی»* بود این رباعی را بربدیهه گفت:

ابریق می مرا شکستی ربی بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاك بریختی می‌ناب مرا خاکم بدهان مگر تو مستی ربی

اما این یك گستاخی بودکه بی‌مکافات نماند. قهرالهی دردم‌روی شاعر را سیاه کرد اما پیر گستاخ‌توبه کرد و فریاد برآورد:

ناکرده گناه‌در جهان‌کیست بگو وان‌کس که‌گنه‌نکرد‌چون‌زیست بگو
من بدکنم وتو بدمکافات‌کنی پس فرق میان من توچیست بگو

و خداوند نیز بی تأمل از سر گناهش در گذشت و دیگر بار روسفیدش کرد. افسانهٔ شاعرانه ایست که انسان دوست دارد بخواند و باور کند اما البته در نظر یك محقق ارزش ندارد. این قدرهست که اطوار و احوال حکیم برای آنکه چنین‌افسانه‌یی در باره‌اش جعل و وضع‌کنند مناسب بوده است. افسانه‌های دیگر هم از اینگونه هست که خاطر افسانه سازان براو بسته است. بیم مرگ و فنا در شعر خیام همه‌جاهست و دیدار «کوزه گرو کوزه فروش» مکرر او را بیاد تحول و تغییری می‌اندازد که ممکن است قالب انسان‌را بصورتهای گونه گون‌در بیاورد. شك و حیرت و چون وچرا نیز بر اندیشه و خاطر او غالب است وازین روبسا که سخنش باظاهر شریعت بکلی مغایرت دارد. این نکته‌ها

شاید برای بعضی این اندیشه را پیش بیاورد که خیام مذهب خاصی داشته است و از اهل اهواء و بدع بوده‌است. بسیاری‌از مذاهب اهل‌بدع و اهواء نیز بر اصل تناسخ مبتنی بوده است و شاید ازین رهگذر خیام نیز بمذهب اهل تناسخ متهم بوده است. این را داشته باشید. از سوی دیگر طعنه برشیخان و زاهدان مکرر در شعرش هست و بسا که این طایفه بلکه همهٔ خلق را بیخرد و نا اهل و نادان و خرخوانده است. ازین ملاحظات خاطر افسانه پرداز قصه‌یی زیبا ساخته است که گذشته از خیام بدیگران نیز آن را نسبت‌داده‌اند. گفته‌اند خیام اعتقاد به‌تناسخ داشت. وقتی در نشابور مدرسه‌یی راکه خراب شده بود مرمت می‌کردند و برای عمارت آن خشت برخران می‌نهادند و بآنجا می‌بردند. روزی خیام باتنی چند از شاگردان خویش از آنجا می‌گذشت. خری را دید که با همهٔ جد و زجر خربنده قدم بدرون مدرسه نمی‌گذارد. حکیم رفت و درگوش خرآهسته خواند:

ای رفته و باز آمده بلهم گشته نامت ز میان نام‌ها گم گشته
ناخن همه جمع آمده و سمّ گشته ریشت ز قفا بر آمده دم گشته

و خر بی‌درنگ بمدرسه در آمد. شاگردان از خواجه پرسیدند که در گوش خرچه سخن گفتی که چنین بی‌پروا قدم در مدرسه گذاشت؟ گفت روح این خر پیش از این در قالب یکی از طلاب این مدرسه بود. بدین جهت از ورود بمدرسه ابا می‌کرد که شرم داشت طالب علمان او را باز شناسند. چون دریافت که من او را شناخته‌ام و دیگر اختفا را فایده‌یی نیست بی‌اکراه به مدرسه در آمد... قصهٔ شوخ مفرحی است که از نظرگاه تحقیق ارجی ندارد اما پیداست که افسانه ساز درآن ریشخند کردن طالب علمان مدرسه را بیشتر درنظرداشته‌است

تا تکفیر خیام را . . . داستان‌ها و قصه‌های دیگر هم در باب او هست که مشهورست .

اینها افسانه است و بسیاری سخنهای دیگر نیز در تذکره‌ها و تاریخها و جای جای کتابها در باب خیام آورده‌اند که هم افسانه است . اما از همین افسانه‌هاست که می‌توان صورت واقعی خیام رادر نظر آورد. این صورت هم اکنون در پیش چشم‌من هست : صورت پیری است هشیار وآگاه اما حیرت زده و بی پرواکه بسیار کتاب خوانده و بسیار اندیشه کرده است لیکن در پایان سال ها جستجو و تأمل دریافته است که آنچه فکر و اندیشهٔ آدمی‌از کارجهان درمی‌یابد حقیقت نیست سایهٔ حقیقت‌است. اما همین‌سایهٔ بی‌ثبات‌است که علمای‌ظاهر آن را اصل‌حقیقت‌ولبّ معرفت می‌شمرند و دربارهٔ آن هیچ‌شك بخاطر راه نمی‌دهند وآنچه را فکرکوتاه‌و عقل‌نارسای آنها می‌پسنددازساده دلی می‌پذیرند و معتبر می‌گیرند . در ارزش عقل انسان هیچ تردید نمی‌کنند سهلست حکیم حقیقت جویی را هم که دست ادراك‌را از دامان‌حقیقت کوتاه می‌بیند به‌بدبینی‌والحاد تهمت می‌نهند و او ناچار می‌شود که در سفر بغداد ، وقتی طالبان علم بر او می‌جوشند و درمی‌خواهند که با‌نان فلسفه تعلیم دهد از بیم غوغا نپذیرد و در نشابور نیز از خلق کناری‌گیرد و در بروی خود فرو بندد وحتی ببد خویی و تنگ چشمی و مردم گریزی منسوب و متهم گردد . آثاراین بیم و ملال درصورت‌خیام که‌از خواندن رباعی‌های او وهم‌از تأثیر افسانه‌های راجع باو برلوح ضمیر من‌هست خوب هویداست . این بدبینی بخلق واین نومیدی از عقل است که‌اوراچنین بشراب ومستی کشانیده‌است مثل این است که هنوز چشمان خاموش اما نگران و حیرت زدهٔ این پیرهشیار و نومید تمام لذت و آرام‌خود رادر جام باده می‌یابد ودر آن

بامدادهای لطیف و دلپذیر و فیروزه فام مشهور نشابور از درون خاك وغباری که وجود او را در خود فرو بلعیده است شور مستی و نشأهٔ بیخودی را می‌جوید . این را در آن صورت روشن و پرچین وشکنی که ترانه‌ها و افسانه‌های او از او پیش چشم می‌آورد می‌توان معاینه دید . ندیده‌اید چه سکوت غم آلودی درلبهای مرموز او خفته است و چه سکر خواب آوری چشمهای حیرت زدهٔ کنجکاو او را بهم فروخوابنیده است ؟ آیا صورت پیر نشابور را از ورای قرن‌های دراز در آئینهٔ همین افسانه‌ها و ترانه ها که باو منسوب است نمی‌توان دید ؟

اما این صورت در آئینهٔ تاریخ چگونه است ؟ صورت او درین آئینه جلوه‌یی دیگردارد . شکوه و هیبت عالمانهٔ سیمای کسانی چون اقلیدس و بطلمیوس و ارسطو درین صورت هست . ابوالحسن بیهقی و نظامی عروضی که با او در کودکی و جوانی خویش دیدار داشته‌اند این هیبت و شکوه عالمانهٔ او را خوب دریافته‌اند* . خیام تاریخ تنها شاعر نیست ،حکیم است،طبیب است ، قاری است،ادیب است ، هم درریاضی و نجوم تبحر دارد هم از ادب و قرآن بهره‌مند است . در جبر ومقابله تحقیقات تازه می‌کند ، درطب و نجوم هم مطالعات مهم دارد . دردستگاه سلطان مقرب و محترم است . آبلهٔ شاهزادهٔ سلجوقی را معالجه می‌کند ، مأمور رصد می‌شود ، تقویم را اصلاح می‌کند ، دربارهٔ وزن مخصوص طلا و نقره تحقیقات تازه دارد ، نوعی ترازو اختراع می‌کند ، درالهیات وریاضیات تأمل وتفکر می‌کند،و برمحیط علم و معرفت عصرخویش تفوقی بارزدارد . کتابهای طب و حکمت چون قانون وشفارا بادقت وتحقیق می‌خواند ، کتب

ریاضی مانند مصادرات اقلیدس را با قریحهٔ خاص ریاضی تحلیل می‌کند.

بااینهمه، بادرس و بحث چندان میانه‌یی ندارد. نه فقط برای آنکه از طریق علم راهی بسرمنزل مقصود نمی یابد بلکه بیشتر از آن جهت که ابنای روزگار را مستعد معرفت نمی‌بینند. براو تهمت نهاده‌اند که درکار تعلیم و افاده ضنّت وخست دارد. اما اگر زمانه باو مجال تعلیم و افادهٔ آزاد را نمی‌داده است گناه او چیست؟ نشنیده‌اید که فقیهی نزد او می‌آمد وحکمت می‌خواند اما چون بین عوام می‌رفت براو طعنه می‌زد و حکمت او را انکار می‌کرد. روزی حکیم ملازمان خویش را فرمود تا چون فقیه بخانهٔ وی درآید طبل بزنند. وقتی مردم از آواز طبل بدرخانهٔ وی فراز آمدند حکیم گفت این فقیه هر روز در نهان بخانهٔ من می‌آید و از من درس حکمت می‌آموزد آنگاه چون بین عامه می‌رود مرا ملامت می‌کند و بکفر نسبت می دهد. اگر بدانچه در حق من می‌گوید یقین دارد چرا بخانهٔ من می‌آید و برمن درس می‌خواند؟ این داستان را قزوینی درآثار البلاد نقل کرده است وبعید هم نیست چون نظیر آن را نیز دیگران نقل کرده‌اند. حتی نوشته اند که غزالی با حکیم سخن گفت و از او مسأله‌یی پرسید. اما برای جواب خیام حوصله نکرد و از مجلس او بیرون رفت *. در آن روزگار که دنیاآگنده از تعصب وجهالت‌است حکیم نیشابور چاره‌یی ندارد جزآنکه قفل خاموشی برلب زند و از تعلیم و افاضه دست بشوید.

روزگار او روزگار غریبی بود. در نیشابور بین رافضی ها و اشعریها تعصب و اختلاف خونین بود. حنفی‌ها و شافعی ها نیز دائم در نزاع بودند. درآن زمان مذهب اشاعره تقریباً هر نوع آزادی فکر را

از بین برده بود . فرقهٔ معتزله که تا اندازه‌یی بوی آزادی بدماغشان رسیده بود درین زمان چنانکه مؤلف بیان الادیان می‌گوید دیگر جز دربین « بعضی از فقهای عراق » طرفدار نداشت و «فقهای خراسان که از اصحاب ابوحنیفه » بودند همه تابع اصول اشاعره بشمار می‌آمدند* . محیط آلوده بتعصب ، و روح مذهبی خشك وقشری و بی‌گذشت آن عصر را درسیاست نامهٔ خواجه نظام الملك می‌توان دید وآنجا «خواجهٔ بزرگ» آشکارا تمام فرق مخالف وتمام عقایدی را که با آراء اهل سنت مغایرت دارد بشدت می‌کوبد و با نهایت صلابت همه را متهم بکفر و بد دینی می‌کند . شدت تعصب درین دوره چندان است که حتی امام محمد غزالی در حدود سال ۵۰۰ هجری از تهمت خواص وغوغای عوام ناچار می‌شود که از تدریس در نظامیهٔ نشابور استعفا کند . براین امام و فقیه و زاهد عصر تهمت نهاده بودند که در حق ابوحنیفه طعن کرده است و او ناچار شد در نامه‌یی که بسنجر می‌نویسد خویشتن را ازین نسبت تبرئه کند وقتی علماء قشری و اهل ظاهر درین روزگار امام غزالی را به بد دینی منسوب می کردند و خواندن کتابهای او را حرام می شمردند و سخن او را که « فقیه عصر بود احتمال نمی‌کردند » حال خیام که بقول قفطی او مستفیدان حکماء یونان بشمار می آمده است و شاید فقها و صوفیهٔ عصرش نیز مانند مؤلف مرصادالعباد اورا فیلسوفی بیچاره و مادّی وکافر می‌دانسته‌اند * پیداست که چه‌خواهد بود؟ درینصورت چه‌عجب که حکیم از بیم غوغای اهل شرع بقول قفطی از جان خویش بگذرد و راه مکه در پیش گیرد ؟ و یا لبی را که سخن حکمت و معرفت نمی‌توانسته است بگوید بشکایت از جهل و غوغای عوام بگشاید و این شکوه ها را در رباعی های جاوید خویش منعکس کند ؟

آیا این خیام شاعر هم هست ؟ اگر شعر عبارت از بیان فکری و شوری بوسیلهٔ کلام موزون باشد شاعری اورا انکار نمی توان کرد. اما البته مقام او ورای طور شاعری بوده است . چون مقام حکمت که داشته است باو اجازه نمی‌داده است که مثل معزّی و انوری از ستایشگری نان بخورد و گوهر پاك سخن را بپای خوکان پلشت بریزد . با اینهمه آنچه در وجـود او برای ما اهمیت دارد شاعری اوست جنبهٔ حکیمی و دانشمندیش جای خود دارد . چند قطعه شعر عربی از خیام باقی است که مضمون بعضی از آنها هم با پاره‌یی از رباعیات او مطابق است . اما عدهٔ این اشعار بسیار کم است و جائی که عماد کاتب در خریدة القصر او را از شاعران خراسان نام می برد پیداست که اشعار فارسی و عربی او آنقدر بوده است که بتوانند نام شاعر بر او اطلاق کنند * . معلوم نیست که خیام شاعری را از کی شروع کرده است وچرا جز رباعی نسروده است . اما عمدهٔ شهرت واهمیت او بسبب همین رباعی هاست. رباعی از قدیمترین انواع شعرفارسی است و در افسانه‌هایی که راجع به قدیمترین شعر هست اختراع وزن آن را بزمان صفاریان و برودکی رسانیده‌اند. باری چون رباعی آهنك ضربی دارد بادف و ساز خوب سازمیشود و بهمین سبب است که از قدیم درمجالس بزرگان رواج قبول تمام داشته . بدیهه های منسوب به عنصری و معزی همه از نـوع رباعی است و در مجالس وجد و حال صوفیان نیز رباعی قبول تمام داشته است . تأثیر و نفوذ ترانه در طبایع واذهان هم ازقدیم بسیار بوده‌است. تاجائی که در کتاب المعجم شمس قیس درین باب چنین آمده‌است : « خاص وعام مفتون این نوع شده‌اند عالم و عامی مشعوف این شعر گشته زاهد و فـاسق را درآن نصیب صالح و

طالح را بدان رغبت . کژطبعانی که نظم از نثر نشناسند و از وزن و ضرب خبر ندارند ببهانهٔ ترانهٔ ترانه‌یی دررقص آیند . مرده دلانی که‌میان لحن موسیقار و نهیق حمار فرق نکنند و از لذت بانگ چنگ بهزار فرسنگ دور باشند بردوبیتی جان بدهند . بسا دختر خانه که بر هوس ترانه در و دیوار خانهٔ عصمت خود در هم شکست و بساستی که بر عشق دو بیتی تار و پودو پیراهن عفت خویش برهم گسست و بحقیقت هیچ وزن از اوزان مبتدع و اشعار مخترع که بعد از خلیل احداث کرده اند بدل نزدیك تر و در طبع آویزنده تر از این نیست » * اما برای چه خیام در بیان معانی و افکار خویش وزن و قالب رباعی را برگزید ؟ بدون شك برای تعبیر و بیان اینگونه معانی ساده و در عین حال مملو از شور و هیجان هیچ قالبی مناسب تر از رباعی نمی‌توانست بیابد . چرا که وزن رباعی بقول علماء عروض « الحق وزنی مقبول و شعری مستلذ و مطبوع است و از این جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است و بیشترطبایع سلیم را بدان میل » * آیا از ارتباط و تناسبی که بین رباعیات خیام با ذوق می و مطرب هست نمیتوان استنباط کرد که این اشعار نیز در محافل انس و در مجالسی از نوع مجالس صوفیه گفته و خوانده می‌شده است ؟ و از کجاکه آن «رباعیات سرگردان» * بی صاحب مانده‌یی هم‌که بدین سخنان در آمیخته است از ترانه‌ها و قولهای همین گونه مجالس نباشد ؟ اما ازین گونه حدس‌ها وگمانها وقتی متکی برهیچ سند قطعی تاریخی نباشد چه فایده‌یی حاصل تواند شد ؟ اینقدر هست که رباعیات خیام را از روی ذوق و قریحه می‌توان دربین رباعی های مشابه آنها باز شناخت . هر چند نسخ صحیح قدیمی کامل و جامعی هنوز ازین رباعیات بدست نیامده است و آنچه در طربخانهٔ رشیدی و

مجموعهٔ چستر بیتی و مجموعه های دیگر نیز آمده است * معلوم نیست نسخه هایی کامل وجامع باشد. بهرحال رباعیات خیام شوری و لطفی دارد که آنها را می‌توان بدین نشان از رباعیات مشابه جدا کرد. مزیت این رباعی‌ها سادگی وروانی آنهاست. درهیچ کدام از آنها اثری اززبان متکلف قصیده گویان و از استعارات و مبالغاتی که معمول تغزلات و قصاید گویندگان عصرست دیده نمی‌شود. در سراسر آنها بوی صدق و صفا شنیده می‌شود. صدق و صفای کسی که ریاورزی و پرده پوشی نمی‌کند و هر چه را بحس و عقل خود درمی‌یابد بدون بیم وهراس وبی‌هیچ روی وریا بیان می‌کند. فکر روشن ودرخشانی درقالب بیان ساده وبی‌پیرایهٔ او می‌درخشد و چنان از هرگونه تقلید و تکلف خالی است که انسان را بی‌آنکه لحظه‌یی در سطح لفظ و ظاهر توقف نماید به غور باطن می‌برد و بفکر و تأمل وا می‌دارد و تحت تأثیر قرار می‌دهد. اینجاست که بیان عالی ترین وکاملترین نشانهٔ هنرمندی و شاعری را همراه دارد.

از این رباعیها شاید بسیاری از آن خیام نباشد لیکن آنچه از آن‌میان بی‌هیچ شکی گفتهٔ اوست روح تعلیم و جوهر فکر او را بخوبی بیان می‌کند. این روح تعلیم و جوهر فکر اوچیست؟ شك، بدبینی، فرصت جوئی، وعشرت‌طلبی. و اینهمه البته در بین صاحبنظران پیش او او نیز سابقه‌ای دارد.

شك کهنه ترین شرنگ غم آلودی است که صفای ذهن اهل حکمت راآلوده است. از حکمای یونان که خیام مع‌الواسطه از آنها مستفید بوده است و شاید این میراث شوم را ازآنها دریافته است چیزی نمی‌گویم، در بین زنادقهٔ مسلمین نیز این فکررائج بوده است. اما اگر شك زنادقه با سخریه و استهزاء توأم بوده است شك خیام مقرون با

عاطفه ورقت است. زنادقه در عقایدی که نزد عامه مقبول بوده‌است شك می‌کرده‌اند تا عقل وذوق و دین و اندیشهٔ مردم را تحقیر نمایند اما خیام اگر در آراء عامه شك می‌کند باری برگمراهی و ساده دلی و خوش باوری آنها تأسف دارد.

بدبینی نیز مخصوص خیام نیست. محمدبن زکریای رازی و ابوالعلاء معرّی نیزپیش ازخیام نگران شقاوت‌و بدبختی انسان‌بوده‌اند. بعقیدهٔ رازی زشتی وبدی در گیتی بمراتب بیش از نیکی و زیبائی است و اگر انسان راحت ولذتی را که درمدت عمردارد با مصائب ودردهائی که برای او پیش می‌آید مقایسه کند درمی‌یابد که وجودش جز بدبختی و شرعظیم چیزی نیست * ابوالعلاء معرّی نیز دربدبینی‌مستغرق بوده و برخلاف خیام که راه رهائی ازین مصائب وآلام را درمستی و بیخبری جستجو می‌کرده است وی برای این درد بی درمان زندگی جزمرگ چاره‌یی نمی‌دانسته است. اما بدبینی خیام بابدبینی رازی‌ومعرّی تفاوت دارد. آنچه وی را بشکایت واداشته است و به بدبینی کشانیده‌است‌بکلی با آنچه سبب شکایت‌و بدبینی آنهاست متفاوتست.آنچه موجب شده است که خیام دنیا را چنین تیره و غمگین و بی سرانجام بیابد این است که لطائف و خوشیها وزیبائی‌های جهان پایدارنیست و دوام و بقائی ندارد. ورنه وی برخلاف معری شادیها و زیبائی های‌جهان‌رانه فراموش می‌کند و نه از دست می‌دهد.

اندیشهٔ فرصت جوئی وعشرت طلبی نیز در نزداو ازهمین جاست. چون از دنیای دیگر و ازمعاد وقیامت نیز اندیشه‌یی وپروایی نداردلذت عاجل را زیاده اهمیت می‌دهد ونگران وحشت آجل نیست. ازین حیث هم فکر او با اندیشهٔ بعضی از حکماء قدیم یونان مانند ذیمقراطیس و

ابیقور شباهت دارد . و وقتی ابن سینا و شهرستانی با آراء ذیمقراطیس وابیقور آشنائی داشته‌اند وظاهراً کتب ورسالات این حکما هم ازطریق سریانی به عربی ترجمه شده بوده‌است* دیگرعجبی نیست که حجة‌الحق عمرخیامی نیشابوری فیلسوف و منجی وطبیب وحکیم بزرگ قرن‌پنجم‌و ششم نیز از آن عقاید و افکار بهره برده باشد وهمین عقاید وافکارست که سخن او را ذوقی ولحنی خاص بخشیده است .

شك خیام طغیانی است که فکر و عقل انسان برخود می کند . وضع زمانه که هیچ چون و چرائی را تحمل نمی کند و با هیچ منطقی تطبیق نمی‌نماید ودر عین حال جستجوی علت ومنطق را هم بهیچ‌فکری اجازه نمی‌دهد ناچاراین اندیشه را برای هرصاحب نظر بوجود می‌آورد که عجز وضعف ازفکرست ومحیط وزمانه عیبی و نقصی ندارد. اینجاست که فکر برضد خود بطغیان و عصیان می پردازد و در ارزش خود شك می‌کند . همانطور که یأس و عجز انسان را برضد خود بجنگ برمی - انگیزد و بخودکشی وامی‌دارد . شك انتحار عقل و فکرست و درحقیقت آنچه حکیم و متفکر را در وجود خیام می‌کشد و او را بیك‌نوع عرفان پوچ و خالی و غم انگیز می‌کشاند ناسازی زمانه و بی سر انجامی روز گارست .

بسیاری از دلخوشی‌ها وبسیاری از سرگرمی هایی‌که انسان‌بخاطر آنها فداکاری می کند وهمی و فریبی بیش نیست و خردمندی که در ملاحظهٔ امور عالم چشمش از سطح و ظاهر عبور می‌کند و بغور و باطن می‌رسد همهٔ آنها را پوچ و واهی وسست و بی‌اعتبار می‌بیند اما این

باطن‌نگری وغوررسی جز آنکه زندگی را برای خردمند مثل کام گور سخت وسرد وتحمل ناپذیر کند فایده‌یی ندارد. زیرا توجه باینکه تمام این دنیای لطیف زندگی را از تار و پود وهم و خیال بافته‌اند نتیجه‌یی که برای انسان دارد اینست که تمام شور وهیجان و شوق و نشاط راکه مایهٔ رونق و جلوهٔ زندگی بلکه مظهر حرکت و مایهٔ مجاهده است در انسان می‌کشد و خفه می‌کند و از اینجاست که پنجهٔ سنگین و سرد عقل حلقوم زندگی را می‌فشارد وحیات را در سینهٔ انسان خفه وخاموش می‌کند و آن را چیزی سخت و تحمل ناپذیر می‌نماید. درست است‌که بسیاری از عقاید و بسیاری از سرگرمی های ما خلاف عقل و دور از منطق است اما باز دل حکم می‌کند که با این اوهام خوش بودن لذت دارد و همین لذتست که پاداش رنجهای زندگی است و اگر زندگی بکلی فاقد لذت می بود مثل گور سرد و خاموش بود و به رنج زیستن نمی‌ارزید. بنابرین شك درواقعیت این عقاید و تردید در حقیقت این دلخوشی‌ها که مولود تنگی حال و حاصل ناسازی زمانه است خیام را به بن‌بست نومیدی می‌کشاند و زندگی را در نظر او زشت و سرد تیره و بی‌سرانجام جلوه می‌دهد.

باری سعادت اخروی و نعیم عقبی که ارباب دیانت بدان چشم می دارند رویائی لطیف است که زندگی را با همهٔ مصائت و آلام آن تحمل پذیر می‌کند. اما دنیای نقد، دنیای واقعی، که بطوروحشتناکی از غرائب و عجائب آگنده است این رؤیای لطیف را در نظر حکیم ویران می کند. این دنیای نقد دنیائی است ظالم و شقی، و خالی از مهر ومحبت، که نه دل را صفا می‌بخشد ونه جان را امید ونوید میدهد. دنیائی سخت وهراس انگیز که در عین آنکه مثل یك کوه سرب سرد و

سنگین بر روی سینهٔ انسان فشار می‌آورد و نفس را در سینه خفه می‌کند مثل یک زمین شن‌زار در زیر پای او فرومی‌رود و او را بکام مجهول و مرموز و تاریك و ناپیداکران خویش می‌کشد . آیا دنیائی چنین که در عین نظم و ترتیب ریاضی و منطقی دقیقی که اجزاء آن را بهم مرتبط می‌کند نظم اخلاقی ندارد و چیزی سرد و کوروعاری از عاطفه و عدالت است در خور دلبستگی هست ؟

آیا زندگی غایتی دارد ؟ بطور قطع آنچه اهل عرفان و اخلاق می‌گویند نزد حکیم نمی‌تواند غایت وهدف زندگی باشد. آیا زندگی کردن برای آن است که انسان مدارج کمال را طی کند و خدا را بشناسد و باو اتصال بیابد ؟ اما موجودی که خود را نمی‌شناسد و هدف و غایت خود را نمی‌داند چگونه می‌تواند لاف از اتصال و ارتباط با خدا بزند ؟ درست است که زندگی باید غایتی داشته باشد اما برای آن یك غایت برونی نمی‌توان فرض کرد . غایت زندگی غایتی درونی است . خود زندگی است که غایت و هدف زندگی است . ازین روست که باید زندگی را ـ با هر آنچه سبب توسعه و افزایش آنست ـ جستجو کرد و همان را غایت زندگی دانست . همین فکرست که‌سیرهٔ لذت جوئی واصالت لذت را نزد خیام موجّه می‌کند و عقل و حس وی را بسوی زندگی متوجه می‌کند . درحقیقت آنچه‌حس وعقل هر دو به وجود آن شهادت می‌دهد زندگی است . همین زندگی گذران و بی‌ثبات که از درد و رنج وحماقت و اشتباه آگنده است . همین است که حقیقت دارد . باقی هر چه هست مبهم و مشکوك و نامعلوم است . مرگ وابدیت چیست ؟ آنجا که زندگی قطع می‌شود همه چیز تمام میشود . حس و حرکت

پایان می‌یابد و عقل و ادراك هم دیگر درکار نیست . اما مگر وجود انسان که از « خونی و کثافتی و مشتی رگ و پوست » بوجود آمده است خود بجز همین حس و حرکت و عقل و ادراك چیز دیگری هست ؟ در واقع آنچه اهل دیانت و عرفان از آن بروح تعبیر می‌کنند و آن را بی‌مرگ و جاودان وابدی می‌شمارند غیر از همین حس و حرکت وعقل واراده چیز دیگری نیست . ووقتی مرگ تمام اینها را پایان می‌دهد و همهٔ اینها را متوقف و معطل می‌نمایددیگر ابدیت و خلود روح وهمی و خیالی بیش نیست . مثل تمام دلخوشی‌ها و سرگرمی‌های دیگر که وهم و خیال انسان برای تفریح و تسلی خاطر خود بوجود آورده است. اگر آنچه این وهم برای انسان مجسم می‌کند عدم صرف نباشد این‌قدر هست که وجودش بطور قطع مشکوك و مجهولست . تنها چیزی که درین میان وجود دارد زندگی است که با همه درد و رنج و سفاهتی که در آن هست وجود واقعی دارد و در خور دلبستگی و تعلّق خاطر می‌تواند بود . فقط زندگی است که حقیقت دارد و عاقل کسی‌است که قدر و بهای آن را بداند و این نقد حقیقت را که در هر دوسوی آن جز وهم و باطل و شك و تردید چیزی وجود ندارد عبث بهدر ندهد .

آغاز زندگی البته ناپیداست و از کجا که این عالم آغازی داشته است و بکلی ازلی و بی آغاز نبوده است ؟ تحقیق و جستجودرباب زمان‌و مکان و حرکات و افلاك لامحاله این فکر را پیش می‌آورد که عدم صرف را نمی‌توان بوجود محدود و متعین تبدیل کرد . در اینصورت آغازی که برای جهان و برای زندگی فرض می‌کنند پنداری بیش نیست و حقیقت آن‌را کسی نمی‌داند . اما راه بیهودهٔ ملال‌انگیز زندگی‌نیز بطلسم قلعهٔ مرگ منتهی می‌شود که خود سر منزلی مبهم و مرموزست . درست

است که ضعف و حقارت انسان هرگز باو امکان نمی‌دهد کـه ایـن پردهٔ راز را بگشاید و از ورای آن چیزی دریابد با اینهمه رنج و دردی که در دنیا بعقل و جسم انسان وارد می‌شود از ابهـام دردناکی کـه او را در گور سرد و تیره بکام می‌کشد بیشتر قابل قبولست. همین جنبهٔ ابهام مرگست کـه پیرنشابـور را مثل هـر متفکری رنج می‌دهد و نگران می‌دارد. آیا سرنوشت اینست که انسان همیشه در ظلمت تردید وحیرت سرگشته باشد؟ هیچکس نمی‌داند از کجـا آمده است و هیچ کس نمی تواند سبب موجّهی که ضرورت‌آمدن او را تبیین کند بیان نماید؟ این نکته هم‌که زندگی‌سراپافریب و درد ورنج او خودچه غایتی دارد‌واینکه کدام امید سبب می‌شود که او این همه رنج و آزار یك مرگ تدریجی را که زندگی نام دارد تحمل نماید هم خود معلوم نیست و با اینهمه در پایان راه نیزافق بکلی تیره و مبهم است‌وحتی آنانکه «شمع اصحاب» شدند هم «ره زیـن شب تاریك نبردند بـرون» و این معمای مجهول مبهم را نگشودند* . گوئی مقدّرست، که انسان هرگز بنور حقیقت چشم نگشاید و بیقین نـرسد. آنچه هم از طریق علم و معرفت کسب کـرده است از این اسرار گرهی نگشوده است و همهٔ مجاهدات فلسفی تاکنون بی نتیجه بوده است.

آیا انسان ابدی است؟ و آیا بعد از مرگ کـه جسد ریخته و فرسوده و متلاشی گشت روح زنده می‌ماند؟ و یك روز بـاز از میـان تاریکی‌هـای نیستی و فراموشی خطوط سیمای خود را در آیینهٔ ابدیت جلوه‌گر می‌بیند؟ اصحاب دیـانت واخلاق باین مسألـه جواب مثبت می‌دهند چون اگر درین بـاره‌تردیدی روا بدانند اصل پاداش اخلاقی از بین می‌رود و دیگر چندان دلیل موجهی بـرای وجود خدا و اخلاق

و دین باقی نمی‌ماند . اما تصدیق وجود خدا هم برای بعضی روحهای خسته و نومید مستلزم آن نیست که خلود و ابدیت نفس را تصدیق و تأیید نمایند . این زندگی که یك فریب مداوم و یك حماقت مستمر توأم با یك سلسله درنده خویی و آزمندی نفرت انگیزست دیگر ابدیت و خلود آن چه حاصلی و چه مفهومی دارد ؟ انسان که در جنب عظمت لایتناهی و حتی در قبال وسعت و کثرت عالم ذره‌یی حقیر و ناچیزست وجز خونی و کثافتی و مشتی رگ و پوست نیست تحفهٔ قابلی نیست که حتی بعد از مرگ و تلاشی جسد بازهم وجود نا قابل او را حفظ کنند و مثل تاجی برسر آفرینش بگذارند . مگر زر تنگیاب گرانبهایی است که آن را « در خاك نهند و باز بیرون آرند » ؟ ـ هرگز

درین صورت بی هیچ شك نه انسان ارزش دارد و نه معرفت و اخلاق او . برای این چند روز کوتاه بی‌دوام که سرانجام در دل خاك فراموش می‌شود و از میان می‌رود نیك و بد چه تفاوت می‌کند و جائی که سراسر فضای هستی جز درظلمت کور بی نشانی غوطه نمی‌خورد ازهشیاری و دانائی و خردمندی انسان چه کاری ساخته است ؟ آنچه برسرنوشت انسان استیلادارد جزیك مشیّت وحشی و مخرّب و بیرحم نیست که البته وجود ما را هیچ بحساب نمی‌آورد و بچیزی نمی گیرد . با اینحال میل و خواست و اراده و اختیار ما در دنیائی که تحت استیلای چنین مشیتی است وهمی و خیالی بیش نیست . آیا ما بمیل خویش به این جهان آمده‌ایم ؟ ـ البته نه . آیا بمیل خویش از این جهان می‌رویم ؟ ـ بازهم نه . پس در میان این دوجبر کور بی‌شفقت ، روشنی اختیار ازکدام‌روزن بر سرنوشت ما می‌تابد و دعوی میل و خواست و ارادهٔ ما از کجاست ؟

اینست پیر نشابور که از ورای خاموشی رفته‌ها و فراموشی گذشته‌ها پیام دلنشین عبرت آموز او هنوز در گوش جانها طنین می‌اندازد. پیام او چیست؟ پیام مردیست که همه چیز را دیده و همه چیز را شناخته و آزموده است و با اینهمه در هرچه دیده است و آزموده است جز نومیدی و بی سرانجامی و جز شك و تردید هیچ نیافته است. پیام مردیست که نه فلسفه و ریاضی درد جانکاه نومیدیش را درمان کرده است و نه دین و عرفان او را امیدوار وخوش بین و مطمئن ساخته است. بهمین جهت اندیشهٔ او جز شك و حیرت و جز مرگ و نومیدی چیزی در جهان نیافته است و سراسر جهان برای او در ظلمت شك و ابهام و درد و اندوه و فرو رفته است. و درین ظلمت و ابهام چنان جانش از بیم مرگ باندوه و تشویر افتاده است که از هشیاری و آگاهی خویش نیز رنج می‌برد. ازین روست که هروقت بیاد مرگ می‌افتد و چشمش به صیّاد بی امان اجل که در کمین جانهاست برخوردی می‌کند می‌کوشد که بزیر گنبد میخانه پناه ببرد و غم و درد و تشویش و دغدغهٔ خویش‌را در نقش بی‌رنگ جام فراموش کند. با اینحال آیا پدرم حق نداشت که مرا از خواندن این رباعی‌های مؤثر وغم آلودباز دارد و آیا مادر بزرگ من اشتباه کرده بود که از شنیدن آن سخنان وسوسه انگیز چنان بهم برآمد که ناگهان برخاست و از اطاق من بیرون رفت؟

سنائی

شوریده‌یی در غزنه

برجای شهر پرآوازه و باشکوه قدیم غزنین اکنون جز قریه‌یی کوچك و ویران نمانده‌است . آن شکوه و عظمت که در کاخ محمودی و باغ فیروزی بود اکنون جای بخاموشی وفراموشی داده است و مسافری که امروز ، بعد از گذشت قرنهای دراز ، بر آن شهر خاموش نیمه ویران میگذرد بسا که جز سکوت و اندوه هیچ نمی‌یابد . نه‌فقط دولت محمود زاولی در آن غبار اندوه‌آلود ویرانی و پریشانی افول کرده است بلکه از غوریان جهانسوز نیز که غزنین را درآتش انتقام خویش خاکستر کردند در آن خاموشی‌ها و دلتنگی‌های غزنه امروز دیگر هیچ اثری نیست . آن ته ماندهٔ شوق‌و نشاطی که از بقایای کرّوفرّ محمود و مسعود تامدتها بعد درین شهر باز مانده بود اکنون غبار بیابان شده‌است و آن سطوت وصولتی که‌آتش بدین شهر در زد وشکوه بهرامشاه وخسرو شاه را برباد داد چون رؤیائی پریشان ناپدید گشته است .

این دگر گونیها و پریشانی‌ها را که گمان می‌برد ؟ در آن روزگاران که آن همه‌امیران‌و چاکران سلطان جز خواب زر نمی‌دیدند

آیا هرگز بخاطر کسی می‌گذشت که آنهمه بود و باد هیچ و پوچ است و دیری نخواهد گذشت که از آن چندان شور و شغب هیچ برجای نخواهد ماند؟ این اندیشه، البته برخاطر هرکس کـه شهری چنان عظیم را آنگونه در منجلاب طلا و شراب و گناه می‌دید میگذشت اما کـه بود که ازسر این اندیشه زود درنگذرد و از آن پند بگیرد و عبرت بیاموزد؟ نه آن جهانجویان که در میدان‌ها و راه‌ها خون بیگناهان رامی‌ریختند از این اندیشهٔ تلخ صفای وقت خویش را تیره میکردند و نه آن شیخان که در مسجدها و خانقاه‌ها کالای پوچ قدس و طهارت خویش را به‌پشیز دغل و ناچیز ارادت و دوستی سفیهان می‌فروختند از ایـن انـدیشه در دل بیمی و اندوهی راه می‌دادند. مگر می‌شد باین خارخار اندوه فرصت‌داد که در دل جاکند و ریشهٔ شوق و نشاط زندگی را بخشکاند و از بین ببرد؟ دغدغهٔ مرگ و فناکه گاه و بیگاه انگشت بـه پهلوی انسان می‌زند البته خواب غفلت و فراموشی را بدنبال دارد و بی‌آن شك نیست که زندگی انسان ـ انسانی که خود را در کنار ورطهٔ فنا و سقوط می‌بیند ـ یکسره در تلخی یاس خواهد گذشت.

این فراموشی، مثل خواب جوانی است: شیرین و گران، و بی آن بسا سختی و بیدادی که از دغدغهٔ مرگ وزوال برجان انسان خواهد رفت و بسا ویرانی و پریشانی که جهان را در زیر غبار درد و اندوه خواهد گرفت. اما آنجا که دلی از هیبت و هول این دغدغهٔ محنت‌خیز بیدار میشد و افیون فراموشی آن‌را فرا خواب نمی‌برد چه دردها که نمی‌کشید؟ و چه افسوس‌ها که برفراموشیان نمی‌داشت؟. درست است که ازچنین دلی آسودگی و آرام میگریخت و رنگها و فریبهای جهان ازپیش چشم او پرده بیکسوی می‌افکند اما در سراچهٔ آن، دردی بی‌نام ـ آمیخته

با ترس و هشیاری ـ جای میگرفت و ماندگار میشد . اگر فراموشی از جان ودل مرد رخت می‌کشید پریشانی و بیقراری در آن قراری می‌یافت و درهمان حال انسان بشکنجه‌یی عظیم ، تلخ و دردناك ، محکوم بود . در چنین دلی هرگز نه خواب و کام شیرینی و گرمی داشت نه عشق و شراب مستی‌و لذت می‌بخشید. اندوه تلخ و بیم مرگ جان را می‌خورد ومی‌کاوید و از آن هیچ باقی نمی‌گذاشت . شاید تنها امید تسلی بخش که درین حال برای مرد باقی می‌ماند ایمان بآخرت ویقین به بقای ابدی بود . آنجا که این امید رخنه میکرد بیم و دغدغهٔ مرگ و فنا دل را یکسره سرد و خاموش نمیکرد . این امید ، امید گرمی بود ، امید بقا و دوام بود...

شهر غزنین در آن روزگاران کـه هنوز دولت و شکوه فرزندان محمود از آن رخت بـر نبسته بود در شادی و شادکامی غوطه میخورد . دلها ـ دلهای خرسند ـ همه غرق رؤیا های زرین بود واز شادیها وخوشی های زندگی‌جانها مست و لبریز می نمود . عشق در مذاق جانها شیرینی خویش را داشت و شراب تلخی نوش حرارت‌خیز خود را در رگها می‌دوانید . درمسجدها مردم نمازی میخواندند اما درآن سوزی ونیازی نبود . در خانقاه ها گه گاه ترانه‌یی و فسانه‌یی از جست و جوی گمشدهٔ روحانی انسان بگوش میخورد لیکن شوری و دردی ـ از آنگونه که نشان راستان و راست روان است ـ از آنجا آشکارا نمی‌شد . زاهدان گوشه‌یی داشتند و در هوای بهشت همه چیز این جهان را درمی‌باختند. صوفیان دمی می‌جستند واز آن دم هیچ قدم فراتر نمی‌نهادند . شاعران ، مانند مسخرگان و ندیمان ، درگاه امیران را قبلهٔ امید خویش کرده

بودند وکام ومرادتن وجان را ازمحتشمان وتوانگران دریوزه می کردند. این‌ها همه از نشأهٔ فراموشی مست بودند و درپردهٔ ریا و هوی خویشتن را آگاه و آزاد فرا می‌نمودند . زندگی نیز ، همه جا ، شکوه و جلوهٔ دیرین را داشت و بیم واندوه مرگ و فناجان های عزیزان‌را نمی آزرد.

اما مردی هم بودکه این دغدغه در خاطرش راه یافت و تریاك فراموشی دیگر هرگز نتوانست خواب غفلت را بدیدگانش فراز آورد. چنان وحشت آلوده از خواب جست که از آن‌پس دیگر هیچ قرار و آرام نیافت و بی‌آن که یك دم از این بیم و دغدغه بیارمد پیوسته بانگ خشم آلـود بر می‌کشید . اگر ایمان بآخرت و یقین ببقا نبود چـه پریشانی ها که درجانش رخنه نمیکرد ؟ اما این شوق لقا و امید بقاباز بیم مرگ و اندیشهٔ فنا را بر وی آسان و هموار میکرد و جان نـومید بیقرارش را قراروامید می بخشید. با این همه دائم ازدردوخشم‌می‌خروشید ومی‌کوشید تا با فریادواعتراض خفتگان دیگررا از خواب برانگیزد. فریاد اعتراض وی پراز درد و زاری ، پرازبیم ونومیدی، وپراز نیش و سرزنش بود . دنیای روزگار خود را می‌دید و مردم را که بدان دل خوش کرده بودند می‌نگریست . حیرت می‌کرد وبا خشم و نفرت بانگ برمیداشت که اینجاهیچ‌جای‌امیدنیست . آخر جهانداران و جهانجویان گذشته کجا رفته‌اند و آنها که بدین نقش های فریبنده دل بسته بودند اکنون درمغاك خاك با بی‌زوری و ناتوانی خویش چه میکنند ؟ از خشم می‌غرید وبه‌طنز میگفت‌که با اینهمه‌لاف وغرورکه شما لاف زنان دارید یك طپانچهٔ مرگ همه‌تان را از پای درمیآورد فرداست‌که این بادوبود

شما تمام میشود و این خشم و غرور شما فرو می نشیند . فرداست که این گل های نازنین خار میشوند و در زیر پای هر حیوانی فرو میریزند و باز همین فرداست که آنچه امروز خار های بیقدر بشمارند تاج گل میشوند و در درگاه خداوند درخشندگی و جلال می یابند :

ای خداوندان مال ، الاعتبار الاعتبار !
ای خدا جویان قال، الاعتذار الاعتذار !

پیش از آن کاین جان عذرآور فرومیرد ز نطق
پیش از آن کاین چشم عبرت بین فروماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

در فریب آباد گیتی چند باید داشت حرص
چشمتان چون چشم نرگس دست چون دست چنار ...

در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک
تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا شکار

بنگرید اکنون بنات النعش وار از دست مرگ
نیزه هاشان شاخ شاخ و تیر هاشان پار پار

.... سر بخاک آورد امروز آن که افسر بوددی
تن بدوزخ برد امسال آن که گردن بود پار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار ...

تا بجان این جهانی زنده چون دیو و ستور
گرچه پیری همچو کودک خویشتن کودک شمار

حرص و شهوت در تو بیدارند خوش خوش تو مخسب
چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار...

این مرد که بود که چنین تند و بی‌پروا سخن میگفت و اندرز و عبرت را با طعن و سرزنش بهم میآمیخت؟ لابد شناخته‌اید. شاعری بود از چاپلوسان درگاه سلطان که تا این زمان بیشتر عمر را در ستایشگری و دریوزگی گذرانیده بود. مثل فرخی، مثل عنصری، و مثل منوچهری ــ که وی خود را همتا و جانشین آن‌ها می‌شمرد ــ شعر می‌گفت و عشق می‌ورزید و عمر درغم و شادی بسر می‌برد. دروصف زیبائی های جهان سخنش لطافتی داشت، عشق ساده رویان قرار از دلش می‌ربود، نشأهٔ شراب جانش را مستی میداد، اما نشأهٔ زرمستی دیگرش می بخشید. سخنش بشیوهٔ فرخی و عنصری می‌مانست و زندگیش نیز با زندگی آنان تفاوت نداشت.

درگاه امیران و محتشمان را کعبهٔ آمال خویش میشمرد و بهیچ چیز جز بزروجاه و عشق دل نمیبست. اما ناگهان دغدغه‌یی انگشت به پهلویش زد و او را از خواب برآورد. آیا خوابی دید که چنین وحشت زده از خواب دیرین جست؟ که میداند؟ اما آنچه در افسانه‌ها راجع باین انقلاب درونی شگرف و ناگهانی او نقل کرده‌اند در واقع بیش از خوابی شگفت بنظر نمی‌آید.

این انقلاب درونی، که غیراز او برای بسیاری از عارفان بزرگ دیگر نیز ــ چون غزالی، عطار، ومولوی ــ دست داده است بی‌شك گذشته از یك اندیشهٔ دراز، حادثه‌یی ناگهانی نیز که غالباً در جان و دل تاثیری

قوی دارد ، در آن مؤثر بوده است . چنانکه در احوال بودا ، در احوال پاسکال ، در احوال مولوی نیز ، یك حادثه منشأ تحولی‌شده است . در هرحال ، در سبب توبهٔ بسیاری از مشایخ داستان هـا نقل شده است که غالب آن ها از رنگ افسانه خالی نمانده است . ازین رو اگر در بیان سبب توبه و تحول سنائی نیز ازین‌گونه افسانه ها نقل‌کنند جای عجب نیست . چنانکه نقل نیز کرده‌اند و آن افسانه ها از روح و شعر او رنگ واقعی گرفته است .

می‌گوینـد که مثل بسیاری ازگوینـدگان آن روزگاران دل در گرو عشق زیبا پسران داشت . عاشق قصاب پسری شد و آن پسر که از عاشق « بینوا » پانصدگوسفندِ سرسیاه دنبه سفید خواست و او را بطلب این آرزوی خویش به خوارزم فـرستاد کهنه‌کفش پارهٔ پینه دوخته پنج منی‌عاشق راکه چون میخواست بی منت پای افزار تا خوارزم برود نزد معشوق گذاشت از بی مبالاتی نگهداری نکرد و کفش شاعر یـاوه گشت . چندی بعد چون شاعر عاشق پیشه باگوسفندان معشوق از خوارزم بـاز آمد وکفش خود را نـزد وی نیافت از حال بگشت وگفت‌کسی که یك کفش ناچیزرا نگه نتواند داشت دل راکه عرش اعظم‌است چگونه تواند داشت . از آن پس هم بترك‌کفش‌گفت و هم بترك معشوق و روی بجهان درون آورد ... حکایت از مجالس العشاق است‌که مؤلف آن در بارهٔ همه شاعران نام‌آور از اینگونه قصه ها آورده است* . حکایت دیگری نیز درین باب آورده‌اند‌که مشهور ترست و از تذکرهٔ دولتشاه نقل شده است : حکایت دیوانهٔ لای‌خوار. این‌لای خوار ، بموجب روایت دولتشاه از مجذوبان و آشفتگان غزنین بود . در شراب خانه ها می‌گشت ، دُرد

شراب جمع میکرد ، و درگلخن‌ها دُرد می نوشید . ازقضا یك بار سنائی از نزدیك گلخنی که این دیوانه در آنجا میزیست میگذشت . صدائی شنید . بدرون گلخن رفت وگوش فرا داد . شنیدکه لای خوار بایار خود میگفت قدحی ده تا بکوری چشم ابراهیمك غزنوی بنوشم . ساقی گفت این چه سخن است ؟ ابراهیم پادشاه عادلی است مذمت او برای چیست ؟گفت آری چنین است . اما مردی است نا خرسند و بی‌انصاف . غزنین را نگه نمیتواند داشت آهنگ ولایت دیگردارد . آن قدح را بستد و بنوشید و باز ساقی راگفت قدح دیگر ده تا بنوشم بکوری چشم سنائیك شاعر . ساقی بازگفت سنائی مردیست شاعر و ظریف‌که قبول خاص وعام دارد ازو چنین سخن نبایدگفت . لای خوارگفت خطاکرده‌یی که مردیست احمق ، لاف وگزاف چند بهم بافته‌است و شعرش نام نهاده است وهرروز از روی طمع درپیش ابلهی دیگر برپای ایستاده می‌خواند و خوشامد می‌گوید و این قدر نمی‌داندکه او را برای اینگونه شاعری و هرزه‌گویی نیافریده‌اند . این گفتهٔ لای خوار در شاعرکه میخواست قصیده‌یی تازه را به نزد سلطان بردسخت تأثیرکرد . دل‌از خدمت مخلوق برگرفت و روی فرا درگاه خدای آورد ، رفته رفته در عزلت وانقطاع بجائی‌رسیدکه در شهرهمه جا پا برهنه می‌گشت . یاران وخویشان برین حال وی‌گریه میکردند اما او بی‌درد خوش می‌خندید و شادی میکرد . گویند یکی از آشنایان‌کفشی خرید و باصرار بپایش‌کرد . روز دیگر سنائی راکه در راه دید سلام داد . شاعرکفش از پای بیرون‌کرد و بدو باز داد . پرسیدندکه این‌کفش چرا باز دادی .گفت سلام امروز او نه چون سلام روز های پیش بود* ...

اینها افسانه است که نظیر آنها در بارهٔ بعضی شاعران دیگر نیز نقل شده است. داستان پسر قصاب و حکایت پا برهنه گشتن شاعر را ظاهراً از تغزّلاتی که در دیوان او در باب یك دلبر قصاب هست واز اینکه به بی‌سروپائی ومحرومی از کفش و کلاه در دیوان او مکرر اشارت رفته است گرفته‌اند. دیوانهٔ لای خوار را هم بعضی از تذکره نویسان مربوط به عهد سلطان محمود شمرده‌اند و برخی به دورهٔ بهرام شاه. اما دورهٔ تحول و انقلاب حال سنائی باعهد بهرامشاه نمی‌سازد ودرروزگارمحمود نیز شاعر هنوز بیش از نیم قرن با دنیائی که بعدها در آن ولادت یافت فاصله داشته است* . از دیوان شاعر برمیآید که صحبت خراباتیان او را از خود بیرون کشیده است. آیا حکایت لای خوار را از روی اینگونه اشعار که در دیوان اوست ساخته اند؟ البته بعید نیست که چیزی شبیه باین حکایت: صحبت یك مجذوب یایك خراباتی؛ او را متوجه قباحت کار شاعری خویش کرده باشد وشاعر در یك لحظهٔ حساس زشتی ستایشگری وچاپلوسی ومردم پرستی را بدرست دریافته باشد. با این همه این تحول نیز چنان نبوده است که حتی دردورهٔ زهد و تحقیق نیز اورا بکلی ازجهان وجهانیان معزول دارد وازستایش ونکوهش خلق برکنارکند. حتی «حدیقه» نیزکه یادگار این دورهٔ شور و تحول اوست از اینگونه ستایشگری‌ها یکسره خالی نیست سهلست از هجو و کنایه ونیش وطعنه هم مشحون است* .

با اینهمه، تحولی که در فکر شاعر پدید آمده‌است در شعر او محسوس است و منشأ الهام معانی و افکار تازه‌یی است که پیش از آن بکلی بی‌سابقه بوده است.

این «پسر آدم» که بنام مجدود خوانده میشد در حدود سال ۴۷۳ در غزنین بدنیا آمد. پدرش آدم از نژاد بزرگان و آزادگان بود اما از مکنت بهره‌یی نداشت. خاندان او مثل بیشتر خراسانیان آن‌روزگار مذهب بوحنیفه می‌ورزیدند. با این‌همه مثل بیشتر سنیان پاك اعتقاد، علاقه بخاندان پیغمبر در آن‌ها راسخ بود و همین نکته است که سخن سنائی را گاه رنگ تشیع میدهد و بعضی را به تشیع وی معتقد میسازد. در این که خاندان او، بذوق و معرفت علاقه داشته اند شك نیست و رضی‌الدین لالا از عرفای بزرگ این ادوار نیز چنانکه جامی نقل کرده است باین خاندان منسوب بوده است* ـ باری مجدود در غزنین که در آن ایام هنوز کانون مهم فضل و ادب بشمار می‌آمد در خط کسب معرفت افتاد. و وقتی جوانی نوخاسته بود ازآنچه در آن زمان برای یکشاعر درباری لازم می‌نمود بهره داشت. از دیوان او بخوبی برمی‌آید که با معارف مهم عهد آشنائی داشته است و چون از زبانی تند وطبعی جاه طلب نیز بهره‌مند بود در نزد بزرگان عصر میتوانست برای خود جائی پیداکند.

با اینهمه ظاهراً در غزنین کارش پیش نرفت و هنوز جوان بود که راه بلخ پیش‌گرفت. آنچه او را از غزنین ببلخ کشید غیر از عشق که در جوانی رهبر دل وی مینمود تاحدی امید احسان و انعام خواجه اصیل الملك حسن هروی بود که در آن شهر دستگاه و حشمت تمام داشت. این خواجه چنانکه از اشعار شاعر بر می‌آید در حق پدر وی آدم نیز نیکیهاکرده بود. در بلخ سنائی از یاری و نواخت او بی‌بهره نماند و از او چنانکه چشم میداشت نیکی‌ها دید. با اینهمه عاقبت‌بین

آنها بهم خورد و شاعر که جوانی آتشین خوی و بدزبان بود ممدوح خویش را ـ با آنهمه نیکی که درحق وی وپدرش کرده بود ـ رهاکرد. بدشمنان وی پیوست و وی را نکوهش‌کرد و تهمت های بدزد. این کار و بدزبانی ها وتندخوئی های دیگر شاعر را دربلخ گرفتار آزار ومحنت کرد. این محنت و آزار را خود او در کارنـامهٔ بلخ باز می‌گوید. سرانجام باآن‌که دربن‌شهر بی «داد» دوستانی نیزیافت اما از جوروآزار دشمنان و مخصوصاً از تحریك و تحقیر خواجه اصیل الملك در آنجا بیش جای درنگ ندید. بارسفر بست وبجانب سرخس رفت. درسرخس نیز کژ خوئی و بدزبانی وبینوائی خویش را همراه برد. این بینوائی، مثل یك درد بیدرمان، بزندگی اوچسبیده بود. او را حساس و زودرنج کرده بود و با گدائی به مشقت بلندهمتی نیز گرفتار داشته بود. همین بلند همتی بود که او را با وجود بینوائی گاه بعزلت و بی‌نیازی می‌کشانید و روح شاعر در کشاکش امواج این امیال و عواطف دائم زیر و زبر میشد.

در هرحال شاعر درین شهر های خراسان غریب، ناآشنا، مجرد، وفقیر بود و اینهمه، جوانی او را رنگی از نارضائی و بدبختی میداد. شکایت از فقر در اشعار این دوره از عمر او انعکاس دارد ودر بعضی از این قصاید او بخوبی میتوان نالهٔ یك فقیرغریب بینوا را شنید. گاه اتفاق می افتاد که شلوار درستی نداشت و گاه ناچار میشد عمامه‌یـی و ازاری از دیگران بعاریه بستاند و از خانه بیرون رود.

داستان پا برهنه راه رفتن او، و هم حکایت کفش فرسوده پینه دوخته پنج منی او، ظاهراً انعکاس صدای همین فقر و بینوائـی عهد جوانی اوست. این فقر وبینوائی، خاصه درشهرهای غربت اورامی‌آزردو

طبع ناخرسند ، او را به بد زبانی و هجو وهزل می‌انگیخت ، مسخرگی ومطایبه نقابی بودکه اونارضایی و بینوائی خویش را درپس آن‌می نهفت. حتی گاه بکمك این مسخرگـی و هجاگوئـی میتوانست فقر خود را ـ مثل یك جور وتعدی ناروائی که جامعه در حق او کرده باشد ـ بی‌شرم و بی واهمه برخ توانگران بکشد وصلهٔ خود را ـ مـانند یك طلب ـ از آن‌ها بخواهد . درین مسافرتها که به شهر های خراسان می رفت با آن‌که مجرد می‌زیست تنها نبودگاه شاگردی که برای او خدمت میکرد نیز باوی همراه بود .

درسرخس درکاروانسرائی فرود آمد که بازرگانی با وی همسایه بود . یك چند این بازرگانی غایب شد . چون باز آمد مبلغی کالا و زر وجامه از دکان وی برده بودند . سنائی هم به هرات رفته بود . تهمت این دزدی برشاگرد وی نهادند و بازرگان نامه‌یی بسنائی نوشت و از وی خواست تـا درین کار درنگرد . درجـواب تندی که شاعر بایـن بازرگان نوشت بی‌نیازی و بلند همتی خویش را باز نمود و بازرگان را چنان بدین بدگمانی سرزنش کرد که مرد از پس شاعر رفت و از او عذرها خواست . سنائی از هرات نیز چندی بعد سفرگزید و یك چند در نشابور و خوارزم و بلخ بسر برد . آنگـاه ، از بلخ بآهنگ حج بیرون آمد . زیارت مکه ظاهراً اندیشه های دیگر در دل وی پدید آورد . دربازگشت به بلخ آثار تحول و انقلاب فکری در وی ظاهر گشت ، دلش از ستایشگری و از زندگی بی‌بند و بار گذشته گرفت و ملول شد . به پرهیز گاری و پارسائی گرائید و اندیشهٔ زهد دست در دامن جانش زد . بسیاری از زهدیات او، ـ که شعر سنائی را از گذشته دیگر شاعران قدیم ممتاز میکند و بی‌شك از مزایا و مختصات عمدهٔ

شعر اوست ـ درین هنگام و در بلخ سروده شد . از بلخ باز بسرخس رفت و این بار ـ که حرص و طمع شاعرانهٔ خویش را نیز در بیابانهای راه مکه گم کرده بود ـ در بلخ وسرخس آسوده‌تر زیست . با اینهمه محتمل است داستان بازرگان و تهمت شاگرد حکیم باین سفر سرخس و دورهٔ بعداز حج او مربوط باشد . در هرحال نامهٔ سنائی یاد آور مضامین قصاید زهدیات اوست که بعداز سفر حج گفته است و بعضی از آنها بی شك در سرخس ـ و در همین نوبت دوم اقامت سرخس ـ سروده شده است . باری درین سال‌ها که شاعر دیگر بار بسرخس آمده بود ، شیخ‌الاسلام جام ـ احمد ژنده پیل ـ نیزیك چند باین شهر آمد و در این جا با امام منصور سرخسی که از دیری بین آن‌ها عداوت بودآشتی کرد و این آشتی بین صوفی و فقیه سنائی را ـ که با هر دو آشنائی داشت ـ سخت شادمانه کرد و او را واداشت تا در یك قصیده هردو شیخ را بستاید* .

درحقیقت شاعر ـ که اکنون در قصاید خویش مثل یك حکیم سخن میگفت و حکیم شناخته میشد ـ این بار ، دور از دلقکی‌ها و ستایشگریهای قدیم ، در سرخس حرمت و آسایش بسیار داشت . وزرا وائمه و بزرگان سرخس با اومربوط بودند و وی را احترام می‌کردند . قوام الدین درگزینی وزیر معروف عراق که در آن زمان در دستگاه سلاجقه اهمیت و نفوذ بسیارداشت‌درین شهر بجست وجوی سنائی برآمد و دیدار او را ـ که درین روزگار بعزلت و انزوا گرائیده بود ـ بجد خواستارشد . اما حکیم غزنه ـ که‌دیگر چندان بصحبت اهل‌دنیاسرفرود نمی‌آورد ـ نپذیرفت و بادو نامه و یك شعر مؤدبانه این درخواست را

رد کرد و از آشنائی وزیر محتشم عذرخواست . خود او نیز در سرخس نماند . بیرون آمد و بشهرهای خراسان رفت . سالهای پایان عمرش در غزنین گذشت : شهری که زادگاه او بود و در آنجا سلطان بهرامشاه هنوز بیش و کم بر جلال و شکوه دیرینهٔ پدران خویش فرمان می‌راند. اما حکیم با آن که نزد پادشاه و در باریان وی حرمت تمام داشت دیگر ستایشگری را ـ آنچنان که رسم شاعران درباریست ـ پیشه نکرد و با آن که خشم و ناخرسندی زیادی نیز جز در شعر نسبت بظالمان نشان نمیداد خود را نیز ـ شاید جز در هنگام ضرورت ـ بآنها نزدیك نمیکرد گوشه‌یی گرفته بود و کمتر با همشهریهای خویش معاشرت می‌کرد . گویی غزنین با همه علماء وفقها و ائمه و قضاة و زهاد و صوفیه‌یی که در آن بودند در نظر وی هنوز شانه‌اش از بارگناهان روزگار خون ـ آلود تبهکار محمود و مسعود خالی نمی‌نمود . و حکیم که در کنج عزلت خویش « حدیقهٔ » خود و قصاید زهدآمیز خویش را می‌سرود ، اگر ازین بزرگان شهر نام میبرد ظاهراً برای اجتناب از آزار و گزند آن‌ها بود . گاه نیز ناروائی‌هاو بیدادیها وکژرویهای آنها را برمیشمرد و در شصت سالگی نیز مثل سی‌سالگی خویش ، ـ اما این بار نه بقصد دریوزگی و صله جوئی ـ آن‌ها را نکوهش و ستایش میکرد . با این تفاوت که دیگر این بار هزل وی ، چنانکه خودش بدرستی می‌گفت : هزل نبود تعلیم بود و ستایش او نیز صرف تملق و دروغ شاعرانه نبود تشویق به خیر و تا حدی درس وعظ و هدایت وارشاد بود* .

باری آن انقلاب درونی که پیش پای شاعر را در نیمه راه زندگی روشن کرد هم شیوهٔ زندگی او را دگرگون نمود و هم سبك سخن او

را رنگ دیگر داد . شیوهٔ شاعران گذشته را تقلید می‌کرد . نشانهٔ تتبّع اسلوب فرخی و عنصری و منوچهری جای جای در قصاید او بچشم میخورد . حتی بشیوهٔ مسعود سعد چندان علاقه می‌ورزید که به جمع و تدوین دیوان او پرداخت و بعضی اشعار دیگران را نیز باشتباه در آن وارد کرد . کاری که او را باعتذار از شاعر وا داشت*. زندگی او نیز در آن دوره مثل زندگی همان استادان کهن بود . با محتشمان و بزرگان عصر گفت وشنود و رفت و آمد داشت* . ازمجموعهٔ نامه‌های او که در دست است و از قصاید دیوان او بر می‌آید که در آن مدت با نام آوران عصر خویش چگونه سلوك می‌کرد . این دورهٔ عمر او ، که دورهٔ جوانی او بود همه در هرزه‌گردی ، عشرت جوئی ، ستایشگری گذشت . در دیوان او نشانه‌ها و آثار این‌گونه زندگی همه جا جلوه دارد . نه فقط بهرامشاه و سنجر و وزیران آنها مورد ستایش وی بودند بلکه از بزرگان خراسان نیز ازهردستی ـ ازقضاة وائمه وسرهنگان و مهتران ـ شاعررا دستگیری می‌کردند . تنها این ستایشگری و دریوزگی ها نبود که یك نیمه از عمرشاعررا تلف کرده بود . خرابات گردیها ، باده نوشی‌ها ، و شاهد بازیها نیز روح اورا آلوده بود .

این احوال نیز از شعر او بخوبی پیداست وگاه از مطالعهٔ شعر او این اندیشه بخاطر میگذرد که گوئی شاعر به زنان رغبتی نشان نمیداده است وعشق را در صحبت زیبا پسران می‌جسته است . حقیقت آن است که این « عشق منحرف » در شعر او رنگی بارز دارد . در افسانه ها از عشق او با یك قصاب پسر سخن رفته است و در دیوان او نیز ذکر این « بت قصاب » مکرر آمده است . اما اینگونه اشعار اختصاصی باو ندارد و در دیوان معاصرانش نیز از اینگونه سخنان فراوان

می توان یافت. نه فقط در رباعیات منسوب به مهستی- هر چند در مورد او دیگر سخن از یک «عشق منحرف» نیست ـ از اینگونه وصفها بسیار است، بلکه در شعر مسعود سعد و عثمان مختاری نیز این چنین شعرها هست. در دیوان مختاری رباعی ها در وصف یار گازر و دلبر کاردگر آمده است و مسعود سعد در قطعه هایی چند با یار رنگریز، دلبر فصّاد، یار چاهکن، دلبر کشتی گیر، یار باغبان، دلبر آهنگر، یار قلندر، دلبر قصاب، یار فالگیر، دلبر خربنده، عشقبازی‌ها می کند. اما اینها را البته نمیتوان نشانهٔ ذوق و زندگی شاعر دانست. چنانکه شاهد بازی نیز خاص سنائی نیست و این بیماری دیوان بسیاری از شاعران آن روزگار را ـ مثل مسعود، بوالفرج، معزی، سید حسن، مختاری و دیگران ـ رنگ خاص داده است. در نزد سنائی هم این گونه عشقبازی تنها به «پسر قصاب» اختصاص ندارد. باپسران دیگر از اهل هر صنف و پیشه نیز در غزلهای خویش راز و نیاز عاشقانه می کند. گاه پسری را از رسته صرافان بدام می اندازد، گاه با یك دلبر کلاه دوز نرد عشق میبازد، و وقتی با یك معشوق پاسبان معاشقه می کند. گاه نیز در این غزلها الفاظ و معانی خاص مربوط به پیشهٔ معشوق را التزام می کند و پیداست که این نوع غزلسرائی، شیوه‌یی رایج، از نوع آن چیزی بوده است که «شهرآشوب» یا «شهر انگیز» خوانده می‌شده است و بساکه غیرت تمام اصناف یك شهر را برشاعر بینوای طبع آزمای ـ وغالباً بیگناه ـ می‌شورانیده است. با اینهمه نه وجود این عشق منحرف را در نزد شاعران آن روزگار انکار می‌شود کرد نه کثرت و وفور الفاظ زشت و رکیك را در سخن آنها می‌ـ توان نادیده گرفت. در واقع تشبیه‌های زشت باالفاظ درشت و شرم انگیز کلام بسیاری از شاعران این دوره را آلوده است. سوزنی و انوری

که جای خود دارند مختاری و سنائی نیز گاه داد وقاحت داده‌اند. پیداست که اوضاع زمانه با این شوخیها و هرزگی‌ها سازگار بوده است. حتی در حدیقهٔ سنائی و در قابوسنامه و سیاست‌نامه نیز الفاظ وحکایات زشت آمده است و ملای روم که کلام خود را « نردبان آسمان » می‌خواند نیز از اینگونه سخنان شرم و یا خودداری نمی‌کند.

ازین رو نباید عجب داشت که این هرزه‌گوئی ـ که از شیوهٔ حکیمان و عارفان بدورست ـ حتی در حدیقه سنائی، و در اشعار دوره بعداز تحول او نیزراه یافته‌است. درواقع ازآنجاکه همواره، چنانکه خود وی میگوید « هزل‌را خواستار بسیارست » حتی اشعار زهد و وعظ و تحقیق نیز، در آن زمان، بی آنکه از تندی هزل چاشنی گرفته باشد در نزدعامه مطبوع نبوده‌است وازین روست‌که حتی سخنان حکمت‌آمیز و اندرزهای‌عبرت انگیز سنائی نیزگه گاه‌از هزل و وقاحت بسیار تأثیر گرفته است. بااینهمه اشعار این دوره از عمراو بقوت معانی و قدرت و عمق تأثیر، از سخنان پیش از دوران تحول او ممتازست و اگرشاعر در اشعار دورهٔ قبل از تحول خویش مقلد شیوه استادان کهن بوده است در سخنان این دوره بی‌شك مبدع و مبتکرست و این شیوهٔ سخن که بعدها خاقانی و ظهیر و کمال اسماعیل و امیر خسرو وجامی آن راتقلیدوتتبع کرده‌اند آورده و آفریدهٔ اوست.

این‌شیوهٔ تازه که‌آن را می‌توان به پیروی از تعبیر خاقانی‌شیوهٔزهد یا « تحقیق » خواند* عبارت بوداز بیان‌معانی‌زهد و توحید و عرفان در تعبیرات شاعرانه. توحید خدا، ستایش قرآن، نعت پیغمبر، وتذکار و بیان آنچه مکارم اخلاق خوانده میشود موضوع عمدهٔ این زهدیات

اوست . نکته سنجی‌هائی نیز که در بیان این معانی دارد او را درین زمینه شاعری معنی‌آفرین نشان می‌دهد . در کلام او گاه لحن ناصرخسرو بگوش می‌خورد . با این تفاوت که در سخن ناصر آهنگ حکمت قوی‌ترست و در گفتار وی لحن زهد و عرفان . مثل ناصرخسرو از گمراهی و بی‌پروایی عامه دچار خشم و نفرت می‌شود و مثل او از عشرت جوییها و سرگرمی‌ها حقیر اهل زمانه ــ که همه بیش و کم وجود خود را وقف خدمت بستمکاران کرده‌اند ـ شکایت دارد . آیا این سخنان ، با اینگونه مضامین ، شعر بشمارست ؟ یك شاعر نامدار عصر ما این‌ها را از قلمرو شعر خارج می‌داند و می‌پندارد که بین این سخنان با آنچه شعر راستین است فقط همان اندازه مناسبت هست که میان شرع و شعر وجود دارد* .

با این همه اگر خیال انگیزی و پدیدآوردن شور و هیجان نشان شعرست این سخنان نیز چیزی جز شعر نیست . نه آخر جانهای مستعد و دلهایی را کــه پذیرای اینگونــه معانی هستند بهیجان می‌آورد و یــك لحظه ـ یا بیشتر ـ ازین زندگی که در آن است منصرف می‌کند و بــه عوالم دیگر می‌کشاند ؟

غیر از این زهد و تحقیق ، رنگ قلندری نیز در بعضی اشعار این دوره از حیات او جلوه دارد . عشقی گرم ، تند و سوزنده کــه همه چیز را خرد می‌کند ، می‌سوزاند ، و از بین می‌برد در این قلندریات او موج می‌زند . اما این عشق قلندرانه در آن مستی‌های سوزان و ویران‌کننده که دارد ، جسم و جان هر دو را می‌نوازد و هردو را فــدا می‌کند . در هرحال این رنگ قلندری یك نشان دیگر از آن دردیست کــه سخن سنائی را بعد از انقلاب درونی او از خون دل رنگ داده است و پیداست که بی تحولی چنین شگرف شاعری فرومایه و ستایشگر باین پایه از

شور و گرمی نمی‌رسید . . .

آثار سنائی البته منحصر بهمین دیوان او نیست . چنانکه خود دیوان هم فقط شامل قصاید نیست . غزلیات ، ترکیبات ، قطعات ، و رباعیات نیز چنانکه در نزد شاعران دیگر هست در این دیوان هم دیده میشود و تعداد ابیات آن روی هم رفته نزدیك چهارده هزار بیت است . غیر از دیوان چند مثنوی نیز ـ همه در بحر خفیف ـ از وی باقی مانده است که مهمترین آنها حدیقه یا چنانکه غالباً می گویند حدیقة‌الحقیقه است . حدیقه که آن را الهی نامه و فخری نامه هم خوانده‌اند منظومه‌یی است شامل ده هزار بیت در توحید و عرفان و اخلاق و البته آن را اگر همه جا بتوان شعر خواند از آن نوع شعر باید خواند که شعر تعلیمی * نام نهاده‌اند و مثل هر شعر تعلیمی هدف معین دارد که در اینجا تعلیم مقاصد صوفیه است ، از راه خیال انگیزی و شاعری. جاهایی در آن هست که از بس تعلیم غلبه دارد در آن از ذوق و خیال اثری نیست جاهایی نیز هست که نظم امثال و قصه‌ها یا آوردن تشبیهات خیال انگیز رنگی از شعر راستین بدان بخشیده است . در هرحال حدیقه بیك تعبیر چیزی از نوع یك دائرة‌المعارف عرفانی است،آن هم به شعر در طی آن شاعر از همه چیز سخن میگوید . از خدا و رسول ، از عقل و عشق ، از علم و غفلت ، از دوست ودشمن ، اززمین وآسمان، از شاه و وزیر، وحتی از خود کتاب . لحن او نیز مثل نوای یك معلم است : حالت کسی را دارد که شنونده را شاگرد خویش می داند . با او گفت و شنید نمی‌کند او را رهنمائی می کند . در نظم حدیقه آیات و اخبار با حکمت ، عرفان بهم درآمیخته است و کثرت امثال و حکایات

که بعضی از آنها لطف وزیبائی عمیق دارد نیز آنهمه را چاشنی خاصی بخشیده است . بااینهمه چیزی سرد ، خشك و ملال انگیز ، در سراسر کتاب هست که نه لطافت بیان شاعر - چیزی که بندرت در حدیقه دیده می‌شود - آن را می‌کاهد و نه عظمت معانی و مضامین - چیزی که در سراسر کتاب هرگز از پیش چشم غایب نمی‌شود - آن را جبران می‌کند . خاصه که در بعضی موارد فهم عبارت نیز آسان نیست و فراوانی تلمیحات و اشارات در آن با اصراری که گوینده احیاناً در اجتناب از درازگوئی دارد ، خواننده را ملول و تنگ حوصله می‌کند .

مثنوی دیگرش منظومهٔ سیرالعبادالی‌المعادست که در آن شاعر خود را تا حدی از پیشروان معرّی و دانته - درسیر بهشت و دوزخ - نشان می‌دهد* . نیز منظومهٔ طریق التحقیق ، منظومهٔ عقلنامه ، منظومهٔ عشقنامه ، منظومهٔ سنائی‌آباد ، منظومهٔ تحریمة القلم ، همه مثنویهایی هستند کوتاه و بروزن و بحر حدیقه که غالباً از حیث مضمون ومعنی نیز درخور آن هستند که درطی حدیقهٔ اوگنجانیده آیند . می‌توان پنداشت که بعضی ازین مثنویها اگر خود بقصد گنجانیدن در حدیقه سروده نشده باشد تختهٔ مشق شاعر بوده است برای ایجاد حدیقه که با عمر گوینده شریك شده است . اما مثنوی کارنامهٔ بلخ یا مطایبه نامه - که نیز بروزن حدیقه‌است - از آثارعهد جوانی شاعرست ویادآور منظومه‌یی ازمسعود سعد در همین ابواب است .

بهرصورت این منظومه دربعضی موارد نیز به پاره‌یی سخنان باب هشتم و باب نهم حدیقه شباهت دارد و در هرحال توجه سنائی به بحر خفیف - که تمام مثنویهای خود را درین بحر سروده است - قابل توجه است . غیر از این آثار - که همه شعرست - چند نامه‌ویك‌مقدمه دیوان

نیز به نثر از قلم سنائی در دست است که مجموعهٔ آثار موجود او را متضمن است و شناخت تمام جنبه‌های مختلف روح و ذوق شاعر بدون مطالعه در تمام آنها ممکن نیست.

بدینگونه سنائی در بین شاعران و قصیده سرایان کهن از آنهاست که پیام خاص و هدف معین دارد. پیام او دعوت به درون بینی است و تحذیر از ظاهر پرستی. هدف او نیز مثل هدف صوفیان دیگر جست وجوی راه حق است و نشان دادن آن بکسانی که راه را گم کرده اند. اما راه وی هر چند از کوچهٔ عشق می‌گذرد باز از مسجد و صومعه دور نیست. حتی در بعضی لحظه ها این راه از مسجد آغاز می‌شود و هم بدان پایان می‌یابد و رهرو اگر به خرابات و میخانه نیز راه می‌جوید هشیاری و پارسائی خویش را یکسره از دست نمی‌دهد. تصوف او با آنکه از سخنان قلندران و اهل ملامت نیز مایه می‌گیرد چیزی معتدل است. خدائی که او می‌جوید خدای یگانه است، آفرینندهٔ زمین و زمان. نه حلول در او می‌گنجد و نه اتحاد. شناخت او نیز جز باو، جز بجذبهٔ عنایت او، دست نمی‌دهد و آن خود جز با تنزیه او ــ که او را از هر آلایش و هرگونه نسبت پاك شمارند ــ میسر نمی‌شود. توحید واقعی فقط آن نیست که خدارا یکی بشمارند. اینکه با وجود او و درجایی که سخن از وجود اوست دیگر هر وجودی را عدم بشمارند و همه چیز را نیست بینگارند، توحید واقعی‌است. لیکن فقط اهل‌معرفت که هم جذبهٔ عنایت او آنهارا دستگیری‌ورهبری‌می‌کند باین‌مقام از توحیدمی‌رسند. اما آنها با مردم عادی، مردم کوی و برزن که اسیر خواهش ها و شهوت‌های پشت خویش مانده‌اند تفاوت دارند. این عارفان در واقع در فرود فلك

قرار نمی‌گیرند و منزل در ورای جسم و جان می‌جویند. در نزد آنها شهادت‌گفتن تنها آن نیست که لفظ «لااله الاّ الله» را بر زبان رانند. شهادت گفتن واقعی، در نظر آنها نفی همهٔ ماسوی است. نفی همهٔ کائنات عالم‌که هستی آنها نمود وسایه است و حقیقت و واقعیت ندارد. این «لا» که در لفظ شهادت هست مثل یك نهنگ، در نزد آنها، همه دریای هستی را سر می‌کشد. همه جهان را بدم در می‌کشد و در خود فرو می‌برد. بدینگونه، آنکه مثل یك عارف «لااله‌الاّ الله» می‌گوید دیگر هیچ‌چیز جز خدا نمی‌بیند. ازهیچ‌چیز نمی‌ترسد و از هیچ چیز پروا ندارد. همه‌چیز را ناچیز می‌شمرد وهمه‌کس را فراموش‌می‌کند. تخت و تاج هستی‌را درهم‌می‌شکند و نقش فقرو نیستی را برجان می‌نگارد. جاروب لا را بدست می‌گیرد و جواهر ریزه‌های ستارگان را که برسقف آسمان پاشیده‌اند، مثل یك‌کهنه غبار ناچیز و بیقدر فرومی‌روبد و بر زمین می‌ریزد. تمام کائنات را مثل خار و خاشاك رهگذر می‌بیند و همه را نیست و نابود می‌انگارد. هرچه جز خدا بخاطرش‌راه می‌یابد آن را بت می‌شمارد و درهم می‌شکند وهرچه جز حق در سرراه خویش می‌بیند آن را باطل می‌انگارد و از سر راه دور می‌کند. حتی خودرا، وجود خودرا وگوشت و پوست خود را، نیز نیست می‌انگارد. خود را فراموش می‌کند و در میان نمی بیند. پیش از مرگ، باختیار و ارادهٔ خویش و بی‌آنکه بدست خود رشتهٔ جان خویش را قطع کند، می‌میرد. آنچه از جهان بیرون به وام گرفته است ــ در دنیای خیال ــ باز پس می‌دهد. ازقفس‌طبع بیرون می‌پرد وازدام چرخ فرو می جهد. خاموشی می‌جوید و هرگونه دعوی را ترك می‌کند. خویشتن خویش را زیر پای ریاضت فرو می‌کوبد ودل را ازهرچه اندیشه و پروای جهان

است می‌پردازد . تن را از هرچه جسم و حجاب است خالی می‌کند و وجود خود را چنان سبك میکند کـه هیچ در حساب نمی‌آید . بدین گونه از هردو جهان در می‌گذرد و وقتی هردو جهان را مثل یك جفت کفش کهنه به نوك پا می‌آویزد بازآن هردو را ، ازبی‌اعتنائی، به سرراه می‌گذارد و می‌گـذرد . می‌گذرد و بدنبال شریعت ، دنبال دیـن ، براه می‌افتد . اینجاست کـه تصوف سنائی رنگ دین دارد . قرآن را می‌جوید و می‌کوشد گرمی و نور حقیقت را از آن درك کند . اما نـه به آن اندازه که یك کور بینوا از شعاع خورشید درك می‌کند . بـرای آنکه این نور خیره کنندهٔ قرآن را بتوان دریافت دلی پذیرا و خالی از غوغای شك و تردید لازم‌است . چنین دلی است که قرآن و دین‌را، مثل یك سرود دلاویز عشقی ، آرام بخش و دلنواز می‌یابد . حتی دین واقعی را عشق ، عشقی بی‌پایان‌وفناناپذیر ، می‌شمارد . این‌عشق به‌حق، که غایت عمدهٔ تعلیم سنائـی است در سخن بعضی عارفان دیگر نیزهست رابعهٔ عدویه آن را مثل یك درد مقدس دردل خویش پرورده است. در سخنان خواجه عبدالله انصاری نیز این عشق با درد و شوری کم مانند بـه میان آمده است وازجهت التزام دین و شریعت‌نیز این‌عشق سنائی‌خودبا آنچه در کلام خواجـهٔ انصاری هست شباهت تمـام دارد . نـزد صوفیهٔ دیگر این عشق غالباً چنان پرده در می‌شود که هیچ آدابی و ترتیبی نمی‌جوید و همه چیز سالك‌حتی دین اورا نیزمی‌سوزاند وازمیان‌می‌برد در صورتیکه نزد سنائی - چنانکه نزد خواجه عبدالله انصاری نیز ـ این عشق از نور دین سوز و روشنی می‌گیرد و عارف اگر از روشنائی‌قرآن واز شاهراه شریعت‌دورافتد دربیغوله‌ها و بیابانها گم میشود و راه بجائی نمی‌برد :

طلب ای عاشقان خوش رفتار — طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هین ره صحرا — تا کی از کعبه هین در خمار..
ای هوا های تو هوی انگیز — وی خدایان تو خدای آزار
... برگذرزین جهان غرچه‌فریب — در گذرزین رباط مردم خوار
رخت برگیرازین سرای که‌هست — بام سوراخ و ابر طوفان بار
تا ترا یار دولت است نئی — در جهان خدای دولت یار
چون ترا از تو پاك بستانند — دولت آندولت است وکار آن کار
بر خود آنرا که پادشاهی نیست — بر گیاهیش پادشا مشمار
افسری کان نه دین نهد برسر — خواهش افسرشماروخواه افسار..

در غزنه که حکیم، بعد از سالها هرزه گردی و در بدری بدانجا بازگشت زندگی او رنگ دیگر داشت. دوستان و مریدان، بر وی جوشیدند وحتی سلطان بهرامشاه نسبت بوی ارادت و محبت نشان داد. اما اینکه دست خواهرش را هم باو پیشنهاد کرده باشد ـ با آنکه تذکره نویسان گفته‌اند* ـ بعیدست و بصحت آن اطمینان نیست.

در هر حال این بار، برخلاف وقتی که در عهد جوانی آن‌را ترك کرده بود، غزنین با حکیم وارسته خویش بیشتر مهربانی کرد. با این همه، مرد وارسته که از ارادت و محبت بزرگان و محتشمان شهر نیز بهره‌مند بود، بی‌اندوه و بی اعتنا با پای برهنه درهمهٔ شهر می‌گشت. گویی این بار آشفتگی حال، وی را مثل بشر حافی کرده بود که زمین را بساط خداوند میشمردو بر بساط عزیز باکفش رفتن را دور از ادب می‌شمرد* . وی نیز مثل بشر کفش و حتی کلاه‌را حجاب‌میشمرد و در شهری که‌خاص و عام وی رامی‌شناختند و حرمت می‌کردند، برهنه

پا در کوی و برزن می گشت . دوستی مخلص از خواجگان و نام آوران غزنین - نامش احمدبن مسعود تیشه - از وی بجد درخواست که اشعار پراکندهٔ خویش را جمع کند و در معانی و افکار تازه - که ارمغان سفرهای دراز خراسان وعراق است منظومه‌یی تازه بنیاد نهد. لیکن شاعر که درزادگاه خویش- باتمام حرمت و شهرتی که داشت - هنوز خانه‌یی نداشت و مثل غریبان می‌زیست این بی‌سامانی را بهانه آورد و از قبول این درخواست معذرت خواست . اما آندوست از طلب بازنایستاد برای شاعرخانه‌یی ساخت واسباب راحت‌نیزدرآنجافراهم آورد* . آخرحکیم به جمع دیوان پرداخت و مخصوصاً بتدوین وترتیب حدیقه آغاز کرد . با این همه در غزنین برای وی - چنانکه باید - مایهٔ راحت فراهم نگشت . بعضی از سخنان اورا فقها دستاویز مخالفت کردند . او راتکفیر نمودند و حتی - بموجب پاره‌یی روایات - به حبس نیز افکندند . کار بجائی کشید که شاعر ناچار شد از علماء بغداد برصحت اعتقاد خویش گواهی بخواهد وبا اینهمه تا پایان عمر از غوغای بدخواهان درزحمت باشد... اینها روایات بعضی ازتذکره نویسان است* که صحت تمام آنها محقق نیست لیکن از حدیقه - مخصوصاً اواخر آن شواهدی بدست می‌آید که تا حدی از اینگونه مرارت های شاعر حکایت دارد . عبث نیست که شاعر ، حتی در دوره‌یی که درکوی وارستگی خانه دارد و از جهان و جهانیان معزول است باز ناچار می‌شود ذوالفقار عهد جوانی خویش - زبان تند هجاگوی خود را - از نیام‌کام بیرون کشد . بدسکالان را هجو کند ، دشنام تلخ بدهد، وبادشنهٔ هزل وطعن پوستشان را بکند . درحقیقت همین بد سکالانند که حتی در دورهٔ پیری و عزلت نیز دنیا را پیش چشم او تیره می کنند ، او را به عصیان و ناخرسندی می‌کشانند و

وامی دارند تا با خشم واعتراض فریاد شکایت بردارد :

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده‌اند
از سر بیحرمتی معروف منکر کرده‌اند

در سماع پند و ندر دیدن آیات حق
چشم‌عبرت کور و گوش‌زیرکی کر کرده‌اند

پادشاهان قوی بر دادخواهان ضعیف
مرکز در گاه را سدّ سکندر کرده اند

عالمان بی عمل از غایت حرص و امل
خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند

مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل
درجفا درویش را از غم توانگر کرده‌اند

خون چشم بیوگانست آنکه دروقت صبوح
مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده‌اند

تاکه دهقانان چو عوانان قباپوشان شدند
تخم کشت مردمان بی‌بار و بی‌بر کرده‌اند

غازیان نابوده در غز و غزای روم و هند
لاف‌خود افزون زپور زال و نوذر کرده‌اند

ای سنائی پند کم ده کاندرین آخر زمان
در زمین مشتی خرو گاو سر و بر کرده اند

بی‌شک، بیداد این حاسدان گمراه بدسگال است که شاعر را در غزنین به زاویهٔ عزلت می‌نشاند و به گوشه گیری وا می‌دارد. با اینهمه گوشه گیری او از رنگ غرور و خودبینی نیز خالی نیست. ظاهراً وی

در جبروت وارستگی و درویشی خویش کمتر کسی از مردم را لایـق صحبت میشمرد . اگر روایت صاحب آثارالبلاد درست باشد حتی وقتی بمجلس وزیر نیز می‌رفت با پای گل‌آلود برهنه می‌رفت و باین بهانـه که فرش و مسند وزیر را نیالاید در هنگام نشستن پای خـود را دراز می‌کرد . در حالی که وزیر باحترام‌او برپای می‌ایستاد و او را برجای خویش می‌نشاند* . از هجوهای تند نیشداری کـه حتی درین دورهٔ وارستگی در حق بزرگان عصر دارد این خود بینی و بی‌اعتنائی‌او پیداست چنانکه نامهٔ او به بهرامشاه نیز که در مجالس‌المؤمنین نقل شده است و هم نامه‌هایی که شاعر به قوام الدین درگزینی وزیر عراق نوشته‌است نیز لحن کبر یا و غرور دارد* . ازین گذشته ، وی ـ چنانکه‌گذشت ـ از طبقات مختلف عامه نیز شکایت‌های تلخ دارد . همه طبقات را گمراه و گنهکار می‌خواند ، نقاب همه را می‌درد ، و همه را بیش و کم محکوم می‌کند . از بیدینی‌ها و گمراهی‌ها و بیخردی‌ها کـه همه‌جا بین مردم هست می‌نالد و می‌کوشد خود رادرپناه ملك ایمنی از بیم‌و امید خلق ، از غم و شادی خلق ، کنار بکشدو از همهٔ ملك‌عالم به ملك دل‌خرسندشود:

بس‌که شنیدی صفت روم و چین	خیز و بیا ملك سنائـی بـه‌بین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل	تا همه جان بینی بی کبروکین
پـای نـه و چرخ بـزیـر قدم	دست نه و ملك بزیر نگین
عافیتی دارد و خـرسندیـی	اینت حقیقت‌ملك راستین. . .

باری ، پایـان عمر حکیم درغزنین گذشت : غزنین زادگاه دلبند شاعر که در عهد جوانی آن را بخاطر بلخ و سرخس ترك کـرده بود .

اشتغال عمدهٔ او درین سالهای آخر عمر نظم و تدوین حدیقه بود. اما ظاهراً پیش‌از آنکه حدیقه را بپایان‌آورد عمرش بپایان آمد. درغزنین که از دیر باز سرزمین کام‌ها و نام‌ها بود بخاك رفت. هنگام مرگ بنابر مشهور شصت و دوسال داشت، و فاتش هم در سال پانصد وسی و دو روی داد. تاریخهای دیگر هم گفته‌اند: پانصد وبیست وپنج، پانصد و چهل و پنج، و غیراز اینها که هیچ یك درست نمی‌نماید. در هرحال‌عمراو درکار حدیقه بپایان آمد و غصه‌ها و ملال‌های پایان‌عمر او نیز از حدیقه بود. گویند در بستر مرگ از اینکه همه عمر را چنین در سرکار سخن کرده است پشیمان بـود. در آن حال تب‌که پیش از مرگ وی را بـه بستر افکنده بود شعری زمزمه می‌کرد، مبتنی بر تـوبـه از اشتغال بـه سخن و حاکی از بازگشت از آن. صاحبدلی شنید و گفت عجب که در هنگام بازگشت از سخن نیز همچنان به سخن مشغولست. این شعر که در آخرین روزهای زندگی توبهٔ او و توبـه شکنی او را ـ از آنچه یك عمر بدان مشغول بوده است ـ نشان می‌داد و آخرین سخن او نیز بشمار می‌آمد، چنین بود:

بازگشتم از سخن زیراکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن

انوری

پیامبر ستایشگران

سخن شناسان گذشته انوری را ـ مثل فردوسی و سعدی ـ از پیامبران شعر فارسی میشمرده‌اند * اما درحقیقت اگر وی بسبب قدرت خیال ولطافت بیان درخور این مایه ستایش هم‌باشد پیامبریست که‌گویی ـ تقریباً در همهٔ عمر ـ جز ستایش و نکوهش چیز دیگری‌بر وی الهام نشده است . دیوان انوری که شامل آیات اوست سراسر آگنده است از مدح و هجا و اگر از اخلاق و غزل نیز در آن نشانه‌یی هست فراوان نیست . در واقع بخش عمدهٔ دیوان او قصایدست وآنچه مخصوصاً سبب شهرت و آوازهٔ انوریست هنرقصیده سرایی اوست . قصیده سرایی درآن روزگاران رایج ترین شیوهٔ شاعری بشمار می آمد زیرا هم معیشت شاعران را تأمین می‌کرد و هم آنها را با پادشاهان و بزرگان عصرآشنا می‌نمود . درین قصاید ستایشگران ، ممدوح را ـ که پادشاه یا یکی از محتشمان روزگار می‌بود ـ زیاده از اندازه می‌ستودند وهمه برتری ها وبزرگواریها راچون نیکی ودلیری وزورمندی‌ورادی‌وپیروزی ودادگری

با بیانی آگنده از دروغ و گزاف بوی نسبت می‌دادند و غالباً بکنایه ویا بصراحت ازوی خلعتی وصله‌یی هم درخواست می‌کردند. درین خواست‌ها گاه ابرام و اصرار نیز مـی ورزیدند حتی اگر ممدوح در دادن صلـه مسامحه می کرد تقاضا را تکرار می‌کردند وگاه کار بتهدید و هجوهم می‌کشید و بدینگونه ، قصیده سرایی این ستایشگران ، شعر و شاعری را اندك اندك سخت بیقدر کرد و شاعران را تا حد گدایان کوی پایین آورد. لیکن اگر شاعری نزد پادشاه قرب و منزلت می یافت زندگی او روبراه میشد وحتی مورد رشك دیگر ملازمان نیز واقع می‌گشت . در بین آندسته از شاعران قدیم که- مخصوصاً درعهد سنجر - بستایشگری نام و آوازه یافته‌اند انوری باوج افتخار رسید و وقتی دروغ و گزافه را بتوان شعر شمرد عجب نیست که حتی او را از پیامبران شعرنیز شمرده باشند . دردیوان انوری البته غزل و رباعی هست اما درآن دو زمینه توفیق وی چندان زیاد نبوده است. بیشتر اشعار وی قصایدست در مدح، که آنها را غالباً با خطاب ممدوح - و گاه نیز باتغزّل - آغاز می‌کند و در اکثر آنها هم دست تقاضا پیش می آورد . درین مدایح غالباً از هرچه درتصور می‌گنجد برای خوشامد گویی وچاپلوسی استفاده می‌کند حتی‌گاه مبالغه را از حد در می‌گذراند چنانکه بعضی سخنان او را می‌توان بعنوان نمونه هایی از مبالغات دور از عقل ومنطق یاد کرد* . ازین گذشته در نظم قطعات نیز انوری شهرت بسیار یافته است . بعضی ازین قطعات البته جنبهٔ اخلاقی دارد اما غالبشان یا در مدح و تقاضاست و یا در هجو. در قطعات اخلاقی با آزادی تمام ازقناعت ومناعت سخن می‌گوید . قناعت را کیمیای واقعی می‌خواند و از آلودگی بمنت کسان

اجتناب را لازم میشمرد* اما خود او که در واقع شاعری را وسیلهٔ کدیه می‌شناسد این اندرزها را ـ مخصوصاً در موقعی که گرفتارحاجت است ـ زودتر از دیگران فراموش می‌کند برای اندك مایـه چیز دست تقاضا پیش می‌آورد و شعر نزداین و آن می‌فرستد . ازین یك برای مرغ خود ارزن می‌خواهد از آندیگر برای گوسپند و اسب خویش جو و کاه می‌طلبد . از یکی برای چراغ خود پنبه و روغن طلب می‌کند و از دیگری برای رفع گرمایخ تقاضا می‌نماید ، وحتی بعضی راتهدیدمی‌کند وکسانی را که وجود آنها مایهٔ بیم و امیدی نیست هجومی‌کند* . این است آنچه باین پیامبر شاعران الهام شده است و در همین‌سخنان است که انوری خود را چندان قوی و خوش قریحه نشان می‌دهد که او را ازقدیم در ردیف شاعران بزرگ ایران شمرده‌اند

این معانی‌که دیوان انوری را تقریباً به‌مجموعهٔ سخنان یك‌خطیب مزدور شبیه کرده است البته با فن خطابه بیشتر مناسبت دارد تا با فن شعر اما فن شعر انوری خود تلفیقی است از فن شعر وفن خطابه . زیرا هدف شعر در بعضی موارد نزدوی مثل هدف خطابه است : اقناع طرف و تحریك وتشویق او بامری که مورد نظر خطیب است . انوری خود از همهٔ فنون‌شعر تقریباً بسه فن اکتفا کرده است : مدح ، هجا ، و غزل . اما وقتی حکیمانه در منشأ این سه فن تأمل می‌کند چیزی جز حرص و غضب و شهوت را اساس آنها نمی‌یابد* و اگرچه با این اندیشه شعر و خطابه را سخت بیکدیگر درمی‌آمیزد لیکن راه وشیوهٔ خود را نیز در شعر نشان می‌دهد . راه وی راه خطیب سنجیدهٔ کار افتاده‌یی است کـه

برای کسب نام و نان ناچارست باقیاسات خطابی خویش گاه یك نالایق را بر تخت ثنا بنشاند وگاه یك بیگناه را از دارهجا بیاویزد. این مقصود نیز بمدد تأمل و دقت میسرست و ظاهراً ازین روست که شعر او شعر فکر و اندیشه است، شعریست که درآن درآمد و بیرون شد سخن بدقت حساب شده است وشاعر در نظم آن بدانچه از موهبت طبع حاصل شده است اکتفا نکرده است. خود او می‌گوید که‌وقتی قصد شاعری می‌کند، طبع را به زحمت و رنج می‌افکند و تا از عهدهٔ یك سخن بیرون بیاید صدبارخودبه عقده درمی‌افتد* . بدینگونه درنظرانوری شعرخوب بیشیر، از فکر و اندیشه می‌تراود و انوری از آندسته شاعران است که در آرایش‌گری و پیرایه بندی شعر خویش اهتمام دارند و بدانچه ببدیهه ازفطرت آنها حاصل میشود قناعت نمی‌کنند. این نکته اگر چه شعراو را رنگ و نشان خاصی داده است لیکن آن را از جوش و شورکه‌لازمهٔ شعرواقعی است خالی‌کرده است و تا حد زیادی آن را متکلف و مصنوع جلوه‌گرساخته است. این است فن شعرانوری، که شاعرآن را وسیله‌یی کرده بوده‌است تا مگر بدان، دوستی را خوشامدگوید، دشمنی را آزار دهد، ویا عشقی را به بیان آورد.

اما زندگی این پیامبر ستایشگران نیر خود در همین گونه ماجراها گذشته است و در این چنین زندگی، خیلی کم فرصت آن یافته است که بیرون ازین دنیای محدود خویش ـ فارغ از دنیای حرص و غضب و شهوت ـ با روح و دل خویش خلوت‌کند و از آن اندیشه‌ها که برای امثال ناصرخسرو و سنائی پیش می‌آمد چیزی بخاطر بگذراند.

زندگی او زندگی یك بازرگان جهانجوی بود که جز اندیشه و سخن متاعی نداشت و آن را نیز به هرکس بیشترش می‌خرید می‌داد. این زندگی اورا در ظلمت خور و خواب و خشم و شهوت غوطه ور می‌کرد، و اگر گاه نیز صدای وجدان او بر می‌آمد صدائی ضعیف، محو، وخاموش بود عمر او بیشتر در شادخواری و ستایشگری گذشت و اگر گه‌گاه تهیدستی اورا رنج نمی‌داد شاید هرگز اندیشهٔ آزادگی و خرسندی نیز بخاطرش نمی‌آمد. عشق به باده و ساده که غزلیات و تغزلات او را رنگ خاصی داده است اوقات‌اورا خوش‌می‌داشت. درجوانی میراث پدر را ــ چنانکه مشهورست ــ درکار شاهد و شراب کرده بود. ذکر مستی‌های شبانه‌در اشعار او بسیارست و بیش از پنجاه قطعه در دیوانش هست که در طی آنها شاعر از این و آن تقاضای شراب کرده است. یك بار در مجلس بزرگی از سبب افراط در شراب کارش به غثیان کشید و موجب نفرت و شرم گشت. وقتی‌دیگراز فرط مستی ناگهان از بام خانه‌یی پایش لغزیدو بزمین افتاد. بیماری نقرس که یك چند موجب آزاروی بود نیز خود از این شادخواریها و عشرت جویی‌هایش برخاسته بود. انتساب به‌سنجر که خود درکار باده و ساده ذوق و علاقه‌یی بسیار داشت نیز از اسباب مزید توجه او باین عوالم بود. خاصه که سنجر باو اعتقادی داشت و تا حدی ندیم مجلس خویشش کرده بود. این طبع عشرت جوی او را بستایشگری افکنده بود. گذشته از سنجر که شاعر یك چنددائم ملازم آستانش بود بیش از شصت تن‌از نام آوران و محتشمان‌عصر خویش را ستود. پادشاهان، شاهزادگان، شاهزاده خانمها، امیران بزرگ، حاکمان وقت، وزراء، قضات، سادات، دبیران، وثروتمندان وقت‌همه

مورد ستایش وی واقع شدند . در دربار سنجر ـ مثل یك درباری ـ در توطئه‌ها و در جزر و مدهایی که سرنوشت رجال و امراء را دگرگون می‌کرد وارد بود. در کشمکشهایی که بین اتسز و سنجر بود خوارزمشاه را بکنایه هجو کرد . در واقعهٔ گرفتاری علاء الدین غوری و در هنگام بازگشت او به غور ـ جهت خوشامد سلطان ـ اورا هجوگفت واین هجو یك دوبار علاءالدین را برانگیخت تا پیش پای شاعر دام نهد ودر صدد آزار او برآید . در حادثهٔ غز که سنجر باسارت آن قوم افتاد و خراسان دچار ویرانی و پریشانی گشت شاعر زبان اهل خراسان شد . قصیده‌یی در شکایت ازین حادثه گفت و بـامیر سمرقند فرستاد و او را بخراسان دعوت کرد :

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه‌یی مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه‌یی مقطع آن درد دل وخون جگر
نامه‌یی بر رقمش آه عزیزان پیدا
نامه‌یی در شکنش خون شهیدان مضمر

تـأثر واقعی شاعر را ، ازین واقعه که زوال ملك سنجر و شروع آلام و بدبختی‌های خود اوست ، درین اشعار بخوبی می‌توان دریافت . در واقع با زوال دولت سنجر رونق و شکوه بازار انوری نیز نماند . بعداز وفات سلطان شاعر و ندیم وی نیز از مرو بیرون آمد . باامرا و بزرگان خراسان ارتباط یافت به نیشابور و بلخ رفت . در بلخ مورد تعرض وایذاء عوام واقع شد . و در سالهای آخر عمر بسبب آنکه در یك قران کواکب در سال ۵۸۲ و قوع طوفانی را ـ که هرگز واقع نشد ـ پیشگوئی کرده

بود، و حکم او - مانند احکام سایر منجمان - درین باب راست درنیامده بود، مورد هجو ومسخره عامه واقع شد. چندی بعد ازین واقعه، بسال ۵۸۳ یا دوسالی بعد از آن پیامبر ستایشگران وفات یافت اما با وفات او برستایشگران دیگر البته راه الهام مسدود نشد.

درباره آغازکار انوری اطلاعات بسیاردر دست نیست. وی ازخاك خاوران بین طوس وسرخس - که ابوسعید ابوالخیر پیرمیهنه نیزاهل آنجا بود - برخاست. زادگاه اوقریهٔ بدنه بود نزدیك میهنه واو بسبب انتساب بخاوران یك چند درآغاز حال خاوری تخلص می کرد. خودوی اوحدالدین علی خوانده میشد چنانکه پدرش وحیدالدین محمد نام داشت و ظاهراً - مثل پسر - شاعر نیز بود. درجوانی به‌کسب دانش رغبت یافت وگفته‌اند در مدرسهٔ نیشابور درس خواند اما میراث پدر را در کار شاهد و شراب صرف کرد و خیلی زود شاعری را وسیله‌یی برای معیشت ساخت. ازین رو بود که از آنچه در مدرسه حاصل کرده بود چندان بهره نیافت: نه فقیه و قاضی شد نه طبیب وحکیم - ذوق شاعری که داشت سالها قبل از آنکه بخدمت سنجر به پیوندد او را مشتاق خدمت سلطان کرده بود. پیش از وصول بدرگاه سنجر یك چند در سرخس زیسته بود و چندی نیز دربلخ وهرات بسر آورده بود. اما شهرت او از وقتی آغاز شد که بخدمت سنجر پیوست وذوق و طبع خودرا درخدمت آن سلطان گماشت ودرکار ستایشگری چندان توفیق یافت که ازگذشتگان خویش - عنصری وفرخی - گذشت و بعدها نام اودرردیف نام فردوسی وسعدی واقع گشت.

البته این پیامبر ستایشگران ایران نیز - مثل دیگر شاعران

روزگار خویش - بشیوهٔ قدما نظرداشته است. چنانکه از متقدمان باشیوهٔ عنصری و قطران و از متأخران با طریقهٔ ابوالفرج آشنا بوده است . با اینهمه از راه تنوع در قوافی و بحور و مخصوصاً از طریق اعتدال در صنعتگری تجددی در شیوهٔ قدما پدید آورده است . وی معانی عادی را غالباً بتصرف رنگ خاص می‌دهد و گاه از آیات قرآن و امثال و اشعار عرب نیز سخن خویش را چاشنی می بخشد . درست است که آوردن این مضامین حاصل تبحر اودر ادب عربی ودانش های عصری است لیکن در بعضی موارد همین‌معانی سخن اورا تاحدی متکلف وملال انگیز می کند در واقع نشانهٔ آشنائی با علوم مدرسه - ریاضی ونجوم‌وموسیقی وفلسفه - در شعر او پیداست . خوداو دعوی دارد که از منطق وموسیقی وحکمت بهرهٔ وافر دارد و از قراین پیداست که با کتب ابن‌سینا آشنائی داشته است . چنانکه نه فقط یك بار از ابن‌سینا درمقابل یك کنایهٔ طعنه آمیز سنائی دفاع کرد * بلکه درآثارآن حکیم تأمل داشت . ازجمله نسخه‌یی از عیون الحکمهٔ او را بخط خویش نوشته بود ، و گفته‌اند که شاید اشارات حکیم را نیزبفارسی ترجمه کرده بود . بهرحال نشانهٔ آشنائی با حکمت در آثار او بسیارست و همین نکته است که دربعضی موارد شعر او را دشوار ومحتاج بشرح کرده است . درحقیقت انوری درکارشاعری، با آنچه از جوش طبع حاصل می آید - و شعر را غالباً ساده و طبیعی و آگنده از لطف و احساس می‌کند - بسنده نمی کرده است ومی کوشیده است تا بتأمل، معانی نادر ومضامین دقیق وغریب بدست‌آورد . با اینهمه درسؤال وجوابهای او، ودر نکته سنجی‌های سادهٔ او ، گه‌گاه نشانه هایی از حلاوت و لطافت طبیعی هست ٠ در جا های دیگر تأثیر معلومات

ـ و علاقه‌ای که در محیط درباری به نشاندان این معلومات دارد ـ شعر او را پیچیده ودشوار کرده است . لیکن در همه حال استحکام بارزی که در افکار او، و جاافتادگی خاصی که در الفاظ اوهست درشعر هیچ یك از ستایشگران دیگر نیست و در حقیقت زبانی خوش آهنگ و غالباً خالی ازحشو وتعقید ، و بیانی روشن وغالباً دور از پرگویی وخودآرایی مایهٔ مزیت انوریست و همین هاست که اورا در نزد دوستداران شعر کهن، شایستهٔ آنهمه تحسین کرده است .

خاقانی

درود گر شروان

خودستایی ها و آوازه‌گری هایی که در اشعار خاقانی هست نه فقط شاعران روزگار او- چون جمال الدین اصفهانی ، رشید وطواط ، اثیرالدین اخسیکتی - را بخشم وستوه آورد بلکه درزمان ما نیز که دیگر وجود شاعر همه خاك شده است و آن غبار مهر و کین هم که تاخت و تاز وی در تنگنای محیط شروان برانگیخته بود فرو نشسته است باز نمی‌توان این مایه خود ستایی را از وی پذیرفت . در حقیقت خاقانی نه همین از بیشتر شاعران روزگار خویش بتحقیر یاد می کند و آنها را عطسهٔ خویش ، عیال خویش ، ریزه‌خور خوان خویش ، و دزد بیان خویش می‌خواند بلکه مردم زمانهٔ خود را نیز مکرر می نکوهد و به قدر ناشناسی وتنگ چشمی و بدسگالی متهم می‌دارد . از این‌جهات وی تا حدی یادآور متنبی شاعر نام‌آور عربست* و مانند او نوعی سرخوردگی زهرآلود و خود پسندی سیری‌ناپذیر در سراسر سخنانش پیداست . آیا چیزی از آنچه امروز« عقدهٔ حقارت » [1] می گویند* در

1 - *Inferiority Complex*

وجود خاقانی بوده است ؟ ازسرگذشت جوانی او ، و ازداستان خانواده ومحیط وشهرو دیاراو آنچه معلوم است این اندیشه را درخاطرمی‌نشاند که وی ازچنین عقده‌یی خالی نبوده است .

پدر وی نجاری بود ـ از اهل شروان ـ که وی با همه خودستایی ها و گزاف‌گویی‌های خویش او را دراین پیشه استاد می‌خواند و بیش ازین چیزی درین باب نمی‌گوید . مادرش نیز کنیزکی بود نسطوری که ظاهراً از نژاد ترسایان همان سرزمین می‌بود . این مادر و پدر هم درچنان محیط کوچك که برتری مردم غالباً به میزان نژاد و خواسته سنجیده میشد برای کسی که می‌خواست دربین بزرگان شروان نام و آوازه‌یی بیابد و حرمت نفوذی کسب کند چندان مایهٔ آبرو نمی‌بود . دراین خانوادهٔ محقر نه ثروت موروث بود و نه افتخار کهن . پدرکه ازصنعت خویش در آمدی نداشت ازعهدهٔ تربیت فرزندکه ـ ازبخت بد ـ دروجود وی حس جاه طلبی و آوازه جویی سخت قوی بود برنمی‌آمد و کودك تا دیرگاه که رشد کرده بود هنوز « از ریزش ریسمان مـادر » * روزی می‌یافت : مادری که یك کنیزك نسطوری نو مسلمان بود و گذشته و نژاد او نیز نمی‌توانست برای شاعر مایه افتخار باشد . درست است که عموی شاعر ـ نامش کافی الدین عمر ـ که یك طبیب دانشمند وجوان بود تـا اندازه‌یی از برادر زاده نگهداری می‌کـرد و در تهذیب و تربیت او اهتمام می‌ورزید اما طبع خودخواه پر غرور وی را نوازش عمّ خرسند نمی‌کـرد بـا اینهمه حمایت او نیز دیرگاه نپایید و مرگ نابهنگام وی شاعر جوان را ـ که از مادر و پدر جز نامی و شاید جز اندوه گمنامی ـ بهره‌یی نداشت ـ از کسی که می‌توانست تکیه گاه وی و مایه افتخار ـ

وی باشد محروم کرد .

در شهر کوچك شروان که زادگاه و بود او در بین همشهریهایی که پدر و مادر وی ـ علی نجار و زن نسطوری او ـ را نه بدان چشم که شاعر آرزو می‌داشت دیده بودند ، و در محیطی که هنرشاعر خریداران پرشور قوی مایه‌یی از آنگونه کـه پیش ازوی ـ برای شاعرانی چون رودکی و عنصری پیداشده بود ـ نداشت دلتنگی‌ها و خواریها و سختی ها در خاطر این درودگرزادهٔ بینوا وجاه طلب جمع میشد ، عقده‌می‌شد ، و وجود او را می‌خورد و می‌آزرد ، و با چنین حالی عجب نیست که‌در اشعار وی‌اینهمه طعن و ناسزا و دشنام و شکایت در حق زمانهٔ ناسپاس و مردم قدرناشناس آمده باشد و شاعر آنهمه از جورابنای زمان سختی دیده باشد و اینهمه از دست آنها شکایت کند .

این خودستایی‌ها ، و این شکایتهای تلخ ، برای کسی کـه امروز می‌خواهد از راه اشعار وی بدرون زوایای دلش راه بیابد، نشانهٔ وجود چیزی از نوع عقدهٔ حقارت است چنانکه هـم تخلص پر آوازهٔ او : خاقانی ، و هم بیان پرتکلف و غیرعادی او ـ که پر از خودنمایی و پراز فضل فروشی است ـ از اینگونه عقده‌ها حکایت دارد و ازتأمل دراشعار وی شاید بتوان احوال روحی اورا بدرست شناخت .

درحدود پانصد سالهٔ هجرت ـ که این افضل‌الدین بدیل در خانه علی نجار بدینا آمد ـ شروان شهری کوچك بود که پادشان محلی آن شروانشاهان خوانده میشدند و نسب به بهرام چوبینه می‌رسانیدند درین شهر دورافتاده ، کودك نجار ـ که مثل عیسی برای کاری دیگر

پدید آمده بود ـ از آنجا که طبعی بلند داشت نمی‌توانست سر به دکان نجار شروانی فرود آورد و نفرتی که ازین کار تیشه واره داشت، چندان بود که از نسبت پدر نیز بسبب آنکه بدین مختصر سرفرود آورده بود بیش و کم ابا می‌ورزید و از خشونت وی که ظاهراً می‌خواست کودک را بدکان درودگری بکشاند ناخرسند بود. این ناخرسندی چنان در اشعار وی انعکاس دارد که او را یك فرزند ناخلف نشان می‌دهد و عجب نیست که حتی بعضی ساده دلان باشتباه افتند و گمان برند که وی نجار را پدر واقعی و شرعی خویش نمی‌دانسته‌است و ـ مثل عیسی ـ نسبت بدیگران می‌داشته است* . ظاهراً همین ناخرسندی از پدر و از پیشهٔ او سبب شد که درودگر زادهٔ شروان سواد بیاموزد و درس بخواند و حتی در تحصیل دانش وادب رائج در زمان خود ـ فارسی و عربی ـ اهتمام کند. گذشته از آن محیط شروان و قفقاز که در آن همه جا صلیب و مناره در جوار هم جلوه داشت ـ وحتی در خانهٔ پدرش یك زن نسطوری نسب را در کنار یك نجار مسلمان نشانده بود ـ سبب شد که کودك با آیین عیسی و سرگذشت مسیح آشنائی بیابد و از آداب و عقاید ترسایان اندك اندك اطلاعات درست بدست آورد و این نکته نیز ـ مثل آثار آشنایی با علوم و معارف اسلامی آن عصر ـ در اشعار وی جلوه‌یی تمام دارد. وقتی قریحهٔ شاعری خود را دریافت، برای آنکه یك شاعر عادی نباشد کوشید تا دانش‌های گونه‌گون بیاموزد و از آنهمه درشعر خویش مایه ها گیرد. غیر ازلغت وادب، کلام و نجوم و حکمت و طب و تفسیر نیز خاطر او را ـ که بهر حال جویای نوعی امتیاز بود ـ جلب کرد و انعکاس اینهمه در شعر او سخنش را رنگ خاص داد. عمش کافی‌الدین نیز در تربیت او

اهتمام بسیار کرد ووقتی این مربی دلسوز وی را درین جهان تنها رها کرد افضل‌الدین شاعری پرمایه بود که قریحهٔ عالی - مخصوصاً برای خودستایی ودشمن تراشی-داشت. قصیده‌یی که درمرثیهٔ این عم ناکام گفت وقصیده‌یی که در جواب رشید وطواط فرستاد این نکته را بخوبی نشان می‌داد. درین زمان شاعر جوان در زادگاه خود شروان می‌زیست اما ازین شهر راضی نبود. از مرگ عم رنج می‌برد، وچون درشروان اهل دلی نمیدید به تبریز و ارمن می‌رفت. اما هیچ جا اهل دلی-که اورا باآنهمه خودبینی وخویشتن ستایی تحمل کند - نمی‌یافت. خیال مادر او را بشروان باز می‌کشید وظاهراً هنوز روزی از «ریسمان مادر» می‌جست. تا مدتها حقایقی تخلص داشت: نامی که مثل تخلص خاقانی و دست کم بقدر آن از غرور و خود نمایی مایه می‌گرفت.

آشنایی باابوالعلاء گنجوی در زندگی اوتأثیر تمام کرد. این‌شاعر گنجه که در آن زمان استادی نام آور بود درودگرزادهٔ شروان را مستعد دید. بتربیت اوهمت گماشت ودختر خود را که یك شاعر دیگر- فلکی نام- نیز خواستارش بود بوی داد. اورا بدربار خاقان شروان برد و او را خاقانی لقب داد. اینهمه لطف و نواخت را خاقانی مستحق بود اما چون خود را بهرنواخت و نوازش ارزانی می دید با استاد نساخت و ببهانهٔ رنجشی که درمیان آمد با اوبمبارزه پرداخت. اورا هجوهای تند گفت و بروی تهمت باطنی و ملحدی - که مخصوصاً در آن ایام تهمت خطرناکی بود - نهاد. با دربار شروانشاهان نیز چندان سازش نداشت دربیشتر ستایش های اولحن گله و نارضایی هست زیرا شاعر بلند پرواز آوازه جوی، شهرشروان را برای خویش کوچك می‌دید ودائم می‌خواست

راه دیار دیگر در پیش گیرد. با خوارزمشاهیان کوشید که مگر رابطه‌یی بیابد هم علاء الدین اتسز را ستود و هم دبیران دربار خوارزم ـ مثل رشید و طواط، و بهاءالدین بغدادی ـ را، اما بمقصد نرسید و رشید وطواط تقریباً نومیدش کرد. آوازهٔ دربار سنجر او را بخراسان می‌خواند ویك بارنیز بوی این امید اوراتا به‌ری کشانید. اما اخبار حادثهٔ غز وسقوط دولت سنجر او را نومید کرد. با اتابکان آذربایجان، دارای دربند، کیای مازندران، وسلجوقیان عراق، نیز بیش وکم ارتباط داشت وظاهراً بهربهانه و هر دستاویز می‌کوشید تا خود را از شروان و محیط محدود قلمروخاقان بیرون اندازد. اما میسرش نمی‌شد واینهمه خاقان‌را نیز نسبت بوی بدگمان می‌کرد. با نارضایی ـ و شاید بامید رهایی ـ راه مکه را پیش گرفت و درعهد خلافت مقتفی خلیفهٔ عباسی به حجاز وعراق رفت. درباز گشت ازین سفر بود که برایوان مدائن گذشت ومثل بحتری*ـ شاعر نام آور عرب ـ درآن «آئینهٔ فروشکسته» عبرتها دید وتحفة‌العراقین را هم درین سفر ساخت. در همین سفر بود که در بغداد با نزدیکان خلیفه ارتباط یافت وحتی نزد خلیفه هم راه جست ویك چند نیز اندیشهٔ اقامت در درگاه خلیفه بخاطرش نشست. تمایلات پارسایی که ازآغاز در وی وجود داشت درطی سفرمکه ـ واز تأثیر زیارت روضهٔ پیغمبر ـ در وی قوت بیشتر یافت و چون بسبب غرور باطنی در دل از ستایشگری شاهان ناخرسند بود این داعیهٔ تازه در جانش آویخت که ازین پس حسّان عجم شود و مثل‌حسّان که ستایشگر پیغمبر بود، وی نیز بمدح پیغمبر بسنده کند واز ستایش دیگران کناره جوید. و حتی در طی یك قطعه شعر مدعی شد که صدیقان شهر پیغمبر را بخواب دیده‌اند وپیغمبر نزد آنها خاقانی را شاعر خویش خوانده است.

بدینگونه در بازگشت از حج، کوشید تا از درگاه خاقان کناره گیرد. نان طلبی و چاره جوئی را کنار بگذارد، و خدمت مخلوق را ترك کند. علاقه و اعتقاد بسنائی شاعر نیز در پیدایش این داعیه ـ و لامحاله در شدت و قوت آن ـ تأثیر داشت. اما این اندیشه پیش نرفت و شاعر که در صدد فرار از درگاه خاقان بر آمده بود، گرفتار شد و بزندان افتاد. وصف این زندان اندوه و شکنجهٔ آن را در اشعار وی می‌تواند یافت. در همین زندان بود که اندرونیکوس کومننوس[1] شاهزادهٔ بیزانس را که در طی ماجراهای دور و دراز خویش بشروان افتاده بود بشفاعت خواند و در قصیده‌یی آگنده از کنایات و اشارات خاص آئین مسیح این مهمان ترسا را بشفاعت خویش برانگیخت*. وقتی از زندان برآمد باز آهنگ مکه کرد و این بار -- بعد از هیجده سال که از سفر نخست وی می‌گذشت ـ باز کعبه و مدینه رازیارت کرد.

نام وآوازهٔ شاعردرین زمان از حدود محیط تنگ کوچك شروان بسیار گذشته بود. با اینهمه هرچه شهرت او می‌افزود گرفتاریهای تازه و بدبختی‌های سخت‌تر بسراغش می‌آمد. پسرش رشید ـ یك جوان بیست ساله ـ پیش چشم او سر به بستر نهاد و ازین بیماری برنخاست. سوك جانگزای مرگ این نوجوان زندگی او را از درد و اندوه آگنده کرد و چندی بعد مرگ زن ـ که یادگار عمروی بود ـ و داغ فرزندان خرد دیگر زندگی وی را در امواج اندوه و درد غرق کرد. شاگردش مجیرالدین بیلقانی هم با او همان رفتاری را کرد که خود او با استادش ابوالعلاء کرده بود. از سومین زن خویش ـ که بعداز مرگ زن نخست و پس از یك زن دیگر گرفته بود ـ چندان رضایت نداشت. زندگی

۱ - *Andronicus Comnenus*

شاعر در نارضائی و نومیدی فرو می‌رفت و باز میل گوشه‌گیری و پارسائی دامنش را می‌کشید. در پایان عمر به تبریز رفت و همانجا بود که بسال پانصد و نود و شش وفات یافت.

این بود خلاصه‌یی از سرگذشت و محیط شاعر. ماجراهای این سرگذشت و احوال این محیط در دیوان خاقانی مجال بیانی یافته است و این دیوان مشکل - که درباره آن از روی گزاف گفته‌اند بیش از پانصد بیتش معنی روشنی ندارد* - مشحون است از یادگارهای زندگی شاعر. و خاقانی در بیان این احوال قدرت شاعرانه‌یی کم نظیر نشان می‌دهد. جلوه‌های طبیعت در دل حساس او البته تأثیری قوی دارد. گذشته از دلربایی‌های باغ و بهار، زیبائی‌های صبح و آسمان شب، در شعر وی انعکاس دلپذیری یافته است. طلوع آفتاب در سرزمین قفقاز - که لرمونتوف[1] شاعر روسی نیز آن را بزیبائی وصف کرده است - در شعر وی رنگی روحانی دارد. مجالس طرب شروان - که موسیقی و رقص محلی آن هنوز جلوه و جمالی سحرانگیز دارد - در بیان وی باز جان تازه پیدا می‌کند. در توصیف راه حج شوق و هیجان روحانی او بیشتر پیداست. بیابانهای بی‌کران و مغیلانها و خارزارهای بین راه را با دقت بیمانند توصیف میکند. مسافران مختلف، خیمه‌های گونه‌گون، شهرها و منزلهای بین راه، درطی اشعار او جلوه و نمود واقعی دارند و غالباً - مخصوصاً در سفر دوم - دیدار اعراب بادیه وی را متأثر میکند. در ذکر هیجان‌های روحانی و شور و اشتیاق باطنی که بدیدار کعبه، مدینه، و خراسان دارد نیز قدرت بیان او بی مانندست اما آنجا که

1 - *Ler mentov*

آلام و مصائب خودرا بیان می‌کند خواننده نفس آتشین تبدار دردناك او را بخوبی میتواند حس کند . وقتی از زندان صحبت میکند با وجود بیان مبالغه آمیز وی می‌توان ناراحتی‌ها و بدبختی‌های او را که در زیر بند آهنین و در پشت دیوار بلند محبس گرفتار تنهایی و نومیدیست دریافت . وقتی از مرگ فرزندش رشید ـ و از بیماری‌طولانی غم آلود او ـ سخن می‌گوید ، رنج و بیتابی واقعی یك پدر را می‌توان از سخنش دریافت و باآنکه در سخن‌شیوهٔ پرتکلف‌خاص خود راازدست نمیدهد می‌توان قبول کرد که گویی دیگر اندوه ، دانش را از یاد وی می‌برد . جایی که درمرگ زن خویش سخن می‌گوید تنهائی و خموشی خانه‌یی را کـه از آن همدم و مونس عمر خالی است توصیف می‌کند و مثل جریر* – شاعر نامدارعرب ـ درفراق زن اشکهای واقعی‌میریزد و در وصف بیخانمانی و پریشانی یك مرد زن مرده ساده‌ترین الفاظ را کـه بـا بیان او مناسب است پیدا میکند . ایـن سادگی درغزل او نیز ـ که با غالباً با وجود اندك‌مایه خشونت از احساس واقعی مشحونست ـ دیده میشود و بدینگونه ، سخن او از درد و سوز واقعی بهره می‌یابـد ذوق فقر وتجرد نیز ـ که در بیان او از نفوذ سنائی خالی نیست ـ رنگی از معنویت و معرفت بسخن او می‌بخشد که حتی هجوهای تند وزنندهٔاو از تأثیر آن نمی‌کاهد و خاقانی را مثل سنائی ، اهل درون ، اهل‌معنی ، و اهل عرفان معرفی میکند . درین شعار زهد آمیز خاقانی بیانی‌بسیار قوی دارد و گویی طبع بلند پرواز ناخرسند او ـ که ازهمه کس‌آزرده و از همه جـا سرخورده است ـ برای آنکه از اوج پرواز خویش فرود نیاید و به پستی‌ها و زبونی‌های مبتذل اینجهانی سرفرود نیاورد عمداً به سایهٔ آرامش بخش این اندیشه‌ها گریخته است .

شیوهٔ بیان خاقانی بر پدید آوردن معنی‌های ناآشنا و آفریدن تعبیرات تازه مبتنی است. دقت در توصیف که موجد تشبیه‌های غریب و تعبیرهای بی سابقه است، و غور در مناسبات لفظی و معنوی که سبب ابداع معانی نو و صنایع بدیع میشود، از مزایای طرز اوست و او حتی در بیان مضامین عادی و مشترك، با پدیدآوردن تنوع در تعبیر، چندان تصرف میکند که آن معانی را چون مضامین اختراعی خویش جلوه میدهد و این نکته گاه منتهی میشود باینکه سخن وی زیاده مشکل و غریب جلوه میکند. خاقانی از شاعران قدیم کمتر بحرمت یاد میکند چنانکه عنصری و رودکی را ریزه خور خوان خویش میخواند و مخصوصاً بر عنصری ـ شاید تا حدی از روی رشک و خودبینی ـ طعنه‌های سخت میزند. از کسانی که نزدیك بعهد وی بوده‌اند تنها به سنائی اعتقاد می‌ورزد. در قصاید زهد آمیز خویش تااندازه‌یی بشیوهٔ او سخن میگوید و خود را بدل سنائی میشمرد. حتی دوستی خود را با رشید وطواط که اعتقادی بسنائی ندارد قطع میکند و طعن او را در حق سنائی نشان حمق او میداند. با اینهمه آنچه خود وی بشیوهٔ سنائی در تحقیق وزهد سروده است هر چند از حیث استواری و بلندی کم مانندست سوز وحال سخن سنائی را ندارد. در حالی که خاقانی خود را همانند سنائی و جانشین او میداند. گذشته‌ازین، اعتقادی که‌در باب سخن خویش‌دارد، او را در نظر شاعران معاصرش خودستا و نفرت انگیز نشان داده‌است.

نظامی

داستانسرای گنجه

شهرت و قبولی که بهرهٔ پنج گنج نظامی گشت چندان بود که بعداز وی تا قرنهای دراز درسراسرقلمرو زبان فارسی هرجا داعیه‌داری دست بنظم داستانی زد در اثبات قدرت نمایی خویش کوشید تا «خمسهٔ» وی یا دست کم یك دو منظومهٔ آن را تقلید کند و به پندار خویش داستانسرای گنجه را جواب گوید چنانکه خواجوی کرمانی، خسرو دهلوی، کاتبی ترشیزی، جامی، هاتفی، مکتبی شیرازی، عرفی، فیضی دکنی، وحشی بافقی و بسیاری دیگر از شاعران بعد از نظامی بدینگونه با وی بچالش برخاسته اند. درست است که داستانسرای گنجه در واقع کار داستانسرایی را بتقلید شیوه و ساختن نظیرهٔ آثار خویش منحصر کرد و تا حدی سبب بروز وقفه ورکود در داستانسرایی فارسی گشت اما این معنی عیب و خطای نظامی نیست هنرو لیاقت اوست ونشان می‌دهد که درهمهٔ قرنهای بعد دربین تمام نسلهایی که بعد از وی آمده‌اند نظامی سرمشق واستاد داستانسرایی بشمار می‌آمده است.

این پنج گنج پر آوازه که دولت جاوید داستانسرای گنجه را سبب شده است پنج دفتر شعرست در پنج وزن مختلف که شاعر روی هم رفته نزدیك سی سالی از عمر خویش را در نظم و تدوین آنها بسر آورده است.

مخزن الاسرار اندیشه‌هایی است در بیست یا بیست و یك مقاله راجع به زهد وعرفان که درطی آن شاعر از هرچیزی سخن رانده است از آفرینش آدم و احوال عالم، از بیوفائی دنیا، از استقبال آخرت، از توبه و تجرید، و ازهمه چیزدیگر. مخصوصاً دربسیاری مواردباگستاخی و بی پروایی جوانی بربیدادگران، بر دورویان، بررشك‌بران وهمه ابنای زمان تاخته است. با اینهمه قصه های کوتاه، اما غالباً پرمایه و دلنشین‌او، این سخنان‌تلخ وتند عتاب آلود را ـ برخلاف اندرزواعظان ریاکارـشنیدنی کرده است. دراین قصه‌های کوتاه‌زبان شیرین واندیشهٔ تند او تأثیر وقوتی تمام نهاده است. فی‌المثل‌داستان نوشیروان که‌شکایت مظالم خویش را ـ درآغاز سلطنت ـ از زبان جغدان میشنود از حیث قدرت تأثیر کم نظیرست. پیرزنی هم‌که بشکایت دامن سنجر را می‌گیرد چنان تند و گیرا سخن می‌گوید که سنجر را چاره‌یی جز عبرت و تنبه نمی‌ماند. عیسی که سگ مرده‌یی را با یك گروه مردم عیب جوی در رهگذری می‌بیند می‌ایستد و با سخنی مؤثر و خدایانه زیبائی دندانهای «جیفه» را ـ که درنظر دیگران جزعیب و زشتی ندارد ـ نشان میدهد و مرد راستگوی که نزدپادشاه ستمگر می‌رود بی‌حشمت‌و بی پروا روی در روی ظالم می‌ایستد و با بیانی گستاخ و قوی با او داوری می‌کند. در طی اینگونه قصه ها شاعر افکار لطیف و تازه بیان می‌کند و اسرار

معرفت را ـ چنانکه در طی سالها عزلت و تأمل دریافته است ـ باز می‌نماید.

خسرو و شیرین داستان عشق پرماجرای خسرو شاهزادهٔ ایران است با شیرین برادر زادهٔ بانوی ارمن، که برهنمایی و چاره جویی شاپور ـ ندیم خسرو ـ بجست وجوی یکدیگر بر می‌آیند و بعد از یك سلسله قهر و آشتی سرانجام بهم می‌رسند. نه دلربائیهای مریم و شکر خسرو را از عشق شیرین باز می‌دارد و نه درد و نیاز فرهاد کوهکن شیرین را که دلش بمهر خسرو بسته است بدام وسوسه می‌اندازد. پایان غم انگیز سرنوشت دو دلداده سوزی و دردی دارد که قصهٔ عشق بزرگان را چاشنی عشق واقعی ـ عشق شوریدگان و نامرادان ـ می‌دهد: خسرو که شب هنگام در کنار شیرین ـ بر دست فرزندی که در دل خویش رقیب او نیزهست ـ کشته میشود درمیان امواج خون خود بسختی جان می‌دهد و از بس دلش دربند آسایش معشوق است او را از خواب خوش بیدار نمی‌کند. شیرین هم که روز بعد دل شیرویه را بوعدهٔ وصل خوش می‌دارد وقتی بدخمهٔ خسرو می‌رود با وفاداری شگفت انگیزی پهلوی خودرا می‌درد و آرام درکنار خسرو جان می‌دهد. بدینگونه، پایان داستان از حیث قوت وتأثیر، باهمه داستان ـ که خود پر از لطف و شور وزیبایی است ـ برابری می‌کند و شور و هیجان آن بنهایت می‌رسد.

لیلی و مجنون که با داستان دافنیس وکلوئه [۱]، وحتی با حکایت رومئو وژولیت [۲] قابل مقایسه است * سرگذشت عشقی است پر از درد و حرمان که دوقبیلهٔ دشمن را با مسأله‌یی دشوار روبرو می‌کند. عشقی

۱ - *DaPhnis and chIoe*
۲ - *Romeo and Juliet*

که بین کـودکی بنام قیس ـ یـا چنانکه در حکایات آمده است : قیس بنی عامر ـ با لیلی دخترك همسال او ـ درمکتب آغاز میشود و غیرت وتعصب عربی درسرراه این عشق پرشور معصوم مانع ها پدید می‌آورد . لیلی بخانهٔ شوهری نادلخواه ـ بنام ابن سلام ـ می‌رود و قیس کـه از مداخلهٔ پدر و از وساطت نوفل بهره نمی‌یابد مجنون‌واقعی میشود . سر بـه بیان می‌گـذارد و با جانوران صحرا انس می‌گیرد . نه خبر وفـات پدر ومادر ـ که دور از او ودر غم او می‌میرند ـ اورا ازین شیدائی باز می‌آورد و نه مرگ ابن سلام او را بوصال و کام می‌رساند . درین میان لیلی نیز بناکام می‌میرد و مجنون هـم وقتی بسر تربت او می‌رود «ای دوست» می‌گوید و جان بدوست دهد داستانی است پرسوز و درد که اگر قهرمان آن ـ مجنون بنی عامر ـ نیز چنانکه بعضی گفته‌اند هرگز درین جهان نزیسته است* باری وجود اوآفریدهٔ نظامی هم نیست‌ودست کم نام او وشعرمنسوب باو سه چهار قرنی پیش از داستانسرای گنجه هم وجود داشته است .

هفت گنبد یا هفت پیکر داستان شادخواریها و کامجوئیهای بهرام‌گورست‌که بموجب روایت شاعر نزد نعمان‌عرب ، در یمن ـ و نه درحیره چنانکه مشهورست ـ پرورش می‌یابد و یك جا نیز از سرنوشت آیندهٔ خویش خبر می‌گیرد . بعد از مرگ پدربپایمردی نعمان بایران لشکر می‌آورد و تاج خویش را بدلاوری و نیروی خود از میان دو شیر برمی‌گیرد وبشاهی می‌نشیند و داد عیش ونوش می‌دهد . درون گنبدهای هفت رنگ هر شب با صنمی سرمی کند و از هر یك قصه‌یی شیریـن و آگنده از شور وهوس درباب سرگذشت او می‌شنود و تمام روز را نیز مثل شب به شکارو نشاط می‌گذارد تا آنکه بدنبال گور می‌رود و داستان

او بپایان می‌رسد.

اما اسکندرنامه داستان اسکندرست ـ در دو کتاب جداگانه: اقبالنامه و خردنامه، یا اسکندرنامهٔ برّی و اسکندرنامهٔ بحری ـ که گوینده در طی آن ماجراهای اسکندر را با لحنی شاعرانه بیان می‌کند اما اسکندر او تنها یك جهانگیر نیست که بملك دارا خرسند باشد، دختر پادشاه را بگیرد، آتشکده‌ها خراب کند، در دنیا بسیر و گشت بپردازد، بظلمات برود، و جز بکشتن و کندن و سوختن و ویران کردن نیندیشد؛ بلکه وی پیغمبر و ذی‌القرنین نیز هست. بکعبه می‌رود و حج بجا می‌آورد، با حکما و زهاد گفت و شنید می‌کند، بترجمهٔ کتب و مطالعهٔ آثار رغبت دارد، گردجهان می‌گردد و از هر دیدنی پند می‌گیرد، و پیش ازمرگ پندی بسیار مؤثر بمادرخویش ـ که جانشین او نیز هست ـ می‌دهد، وبدینگونه در وجوداو نظامی بامهارتی شگفت انگیز و نادر ـ یك حکیم جهاندیدهٔ کار افتاده را بایك سردار جهانجوی فاتح بهم می‌آمیزد، کاری که مربی او ارسطو می‌خواست کرد.

درهمهٔ این‌داستانها قهرمانان شاعر سرشتها و نهادهای مناسب‌دارند خسرو که شاهزاده‌یی کامکارست مثل عاشقان نامراد ـ و بقدر فرهاد کوهکن ـ از رموز عاشقی خبردارد چنانکه بهرام تنها خود را تسلیم هوس‌ها و عشرت‌های بی‌سرانجام نمی‌کند آنجا که‌لازم‌باشد مرد جنگ و شبیخون نیز هست. اسکندر که دست پروردهٔ ارسطوست با آنکه سرداری جنگجوست ذوق حکمت نیز دارد و این حکمت او هم در جهانداریهایش جلوه دارد هم در جهانگیریهایش. مجنون او نیز که غیر ازعاشقی شاعر هم هست در بیابان گردیها و شیدایی‌های خویش‌ودر انس و مهری که با صحرا و جانوران صحرا دارد لطف شعررا نیز باذوق

عشق بهم آمیخته است .

بیست‌وهفت سالی ـ و شاید سی سالی ـ از عمر شاعر در نظم این داستانها گذشته است و درین مدت هم دید شاعر درباب شعر تفاوت‌یافته است وهم اندیشهٔ اودرباب زندگی . این نکته را از تأمل‌درین‌داستانهای او بخوبی می‌توان دریافت . در مخزن الاسرار که شاعر هنوز تا حدّی جوان است گویی شعررا وسیله‌یی برای بیان حکمت و اخلاق میٰداند وتحقیق و اندرز رایگانه شیوه‌یی میشمردکه لایق شأن شاعریست . نزد وی شاعر در پیشگاه کبریا اگر چند خود در ردیف پیغمبر نیست اما از مقام قرب نیز چندان دور نیست و ناچار از هدف او ـ ارشادو تعلیم ـ بهره‌یی دارد . اما در خسرو وشیرین که به نظم قصه‌های کهن آغاز می‌کند در باب زندگی وشعر نظر دیگر دارد . دیگر گویی شعررا تنها وسیلهٔ تعلیم نمی‌داند مایه لذت وتفریح نیز میشمرد و درین نظرچندان پیش می‌رود که در بهرام نامه‌گاه شعررا ، به هیچ و پوچ ، به‌قصهٔدیو و پری ، به بیان قصه‌های خیالی که جز لطف و جمال ظاهری هیچ چیز ندارد، مصروف می‌دارد وگویی در وجود او افلاطون به تئوفیل گوتیه[1] تبدیل می‌شود* . چنانکه اندیشهٔ او نیزکه در مخزن الاسرار به‌حدودو قیود شرع و اخلاق محدودست در داستانهای دیگر رفته‌رفته از آن چهار دیوار محدود بیرون می‌آید ، زیبایی ذوق و هوس را می‌آزماید و از انزوای خشك ریاضت آمیز زاهدان به دنیای روشن وفراخ اهل عشرت‌قدم می نهد وبی‌آنکه دل به‌هوس‌های پست وسبك بدهدگران‌جانی و تعصب خشك را ترك می کند .

---

۱ - *Thèophile Gautier*

شهر گنجه که موطن شاعر بود ، در آنسوی ارس در ولایت اران بود و بسبب مجاورت با ترسایان ولایت ، مسلمانان آن درکار دین خشك و سخت گیر و متعصب بودند . در چنین محیطی اشتغال شاعر به قصه های کهن ، قصه های گبران و آتش پرستان نزد عامه و حتی نزد دوستانش پسندیده نبود . او را ملامت می کردند که عمر را در فسانه های زند و زرتشت بسر می برد ورسم مغان را تازه می کند اما وقتی شاعر برای این ملامتگران چیزی از آنچه سروده بود می خواند درمنکران همان تأثیری را می کرد که اشعار سوفوکلس[1] پیر در دادگاه آتن کرد ، و ناچار منکران تصدیق می کردند که برای وی چنین سحری را سازکردن رواست .

اما قصه‌های او تنها داستانهای گبران و آتش پرستان نبود همه گونه قصه بود . در حقیقت این قصه ها که در طی سالهای دراز انزوای تلخ و خاموش زندگی او را شور و لطف رؤیا می بخشید از هر دستی بود : قصه‌های عبرت‌انگیز ، قصه‌های عشقی ، قصه‌های رزمی ، و قصه های دیو و پری . ازآنمیان قصه‌هایی بود مخصوص اخلاق وتحقیق که سرگذشت‌های روحانی بود . سرگذشت زاهدان ، توبه کاران ، واعظان ، فقیران ، و از همهٔ آنها ذوق عزلت ومیل زهد و تفکرمی تراوید . این گونه قصه‌ها بود که اندیشه های ریاضت آمیز مخزن‌الاسرار را رنگ و جلوه می‌داد . قصه هایی نیز بودکه داستان هوس ها و عشق های آدمی را باز می‌نمود داستان عشقهایی که به فراق می انجامد و داستان عشق هایی که به وصل می کشد . در این گونه داستانها تجربه های جوانی شاعر نیز انعکاس می‌یافت و خسرو و شیرین بهانه‌یی میشد که داستانسرای گنجه دردهای

1- *Sophocles*

خودرا بیان کند. جلوه‌گاه قصه های رزمی نیز اسکندر نامه وگاه هفت گنبد بود. گذشته از اینها قصه‌های دیو و پری نیز وجود داشت: سرگذشتهای جادوئی و شگفت انگیز که غول و پری و دیو و اژدها در آنها جلوه دارند. اینگونه قصه هاست که شبهای خیال انگیز هفت‌گنبد را از لطف و زیبایی می‌آگند. با این قصه هاکه زبان‌گرم و شیرین داستانسرای گنجه لطف و شیرینی خیال انگیز بدانها می‌داد روزگار شاعراز احلام و رؤیا آگنده میشد.

روزگار شاعر با این احلام و قصه ها غالباً درعزلت و انزوا می‌ـ گذشت. مثل شاعران ستایشگر دائم در کاخهای امیران و پادشاهان ملازم‌آستان نبود. ازاین‌رو نیز با این‌شاعران انس نداشت ومورد خشم و نفرت آنها بود. با اینهمه پادشاهان و امیران او را حرمت می‌کردند و در او بچشم بزرگی می‌دیدند. درین زمان پادشاهان و امیران بلاد مجاور ــ چون اتابکان آذربایجان، شروانشاهان، داودیان، و آق‌سنقریان ــ درنگهداشت و نواخت شاعران‌اهتمام‌می‌ورزیدند وشاعرانی چون ظهیر فاریابی، فلکی شروانی، ابوالعلاء گنجوی، خاقانی، و مجیرالدین بیلقانی بدربارآنها منسوب بودند. اما نظامی هرچند با این پادشاهان ارتباط داشت شاعر درباری نبود. لیکن نزد همه محترم و همه جا مورد تکریم بود. شاه اخستان بخط خود از شروان بدو نامه می‌فرستاد و از او درمی‌خواست تا قصهٔ لیلی و مجنون را نظم‌کند. قزل ارسلان وقتی اورا به‌مجلس خویش می‌خواند، بپاس حرمتش بزم‌شراب سماع خود را موقوف می‌کرد، باحترام او بر پای می‌خاست و باصرار و سوگند اورا می‌نشانید. بدرگاه پادشاهان بندرت می‌رفت وقتی‌هم‌می‌رفت

اگرچند اززمین بوس و تعظیم چیزی کم نداشت اما شاهان نیز با او بحرمت رفتار می‌کردند. با اینهمه شاعر بیشتر در خلوت و انـزوا می‌زیست و کمتر بدرگاه شاهان می‌رفت. زندگی‌او در تاریکیهای عزلت می‌گذشت و ازین رو از گذشتهٔ او ـ و از سرگذشت درست او ـ اطلاع موثـقی در دست نیست. اینقدر هست که وی درگنجه می‌زیست و ظاهراً همانجا نیز بدنیا آمده بود. از پدرش یوسف و مـادرش ـ که او را رئیسهٔ کرد می‌خواند ـ جز یادی دراشعارش نمانده است. از آن نیز بر می‌آید که هردو در جوانی وی مرده اند. خـالی هم بنام خواجه عمر داشته است که او نیز مثل پدر و مادرش در هنگام نظم داستان لیلی و مجنون روی در نقـاب خاک کشیده بود. نام خود او الیاس بود و ازکودکی بدرس و هنر شوق می‌ورزید. در جوانی از دقایق نجوم و علوم دیگرکم چیزی بود که وی ازآن بهره‌یی نداشت* . الفاظ و اصطلاحـات علوم در اشعار او چندانست که قبول این ادعا را آسان می‌کند. عزلت جویی هم از جوانی با خوی او سازش داشت و ریاضت و تفکر و مطالعه بیشتر اوقات او راگرفته بود. هنگامی که بنظم مخزن الاسرار روی آورده بود زن داشت و پسرش محمد ظاهراً در همان اوان بدنیا آمده بود. محبت و انس او باین فرزند در خسرو و شیرین، در لیلی و مجنون، و در هفت گنبد پیداست و اندرز های پـدرانه یی که بوی داده است رنگ محبت شدید دارد اما درهنگام نظم اقبال نامه ذکری ازو نیست زیـرا در آن هنگام وی مردی رسیده بوده است و شاید نیز محبت ها و اندرز هـای پدر را در خاطر نداشته است. نام زن محبوب شاعر ـ آفاق که مادر این محمد بوده است ـ نیـز در شعروی آمده است این آفـاق کنیزکی تـرک بودکه دارای دربند بشاعرداده بود و. مرگ او که یادی‌ازآن دراشعارشیخ

هست نظامی بسیار متأثر شده بود . اما ظاهراً وی بیش از یك بار تن بازدواج داد و از همهٔ زنان خویش نیز همواره خرسندی نمی داشت . باری زندگی او ، در کنار زن و فرزند غالباً در تنهایی و عزلت بسر می‌آمد . و از در آمد چند پاره دیه که اتابك جهان پهلوان و برادرش قزل ارسلان بدو داده بودند گذران می کرد . هدایا و صلاتی نیز گه گاه از سایر پادشاهان بدو می‌رسید که زندگی او را مرفه می کرد . از شاعران عصر ظاهراً با خاقانی میانهٔ خوبی داشت و بعد از وفات او نیز بسیار نزیست وچند سالی بعداز او ـ در پانصد و نودونه، وبقولی حدود سنهٔ ۶۰۸ـ وفات یافت و هم درگنجه بخاك رفت .

از گویندگان گذشته نظامی بیشتر بفردوسی و تا اندازه‌یی نیز بسنائی نظرداشته است . تأثیر سنائی در مخزن الاسرار که اشارتی به کتاب وی درمقدمهٔ آن آمده است آشکارترست اما در هفت گنبد نیز می‌توان آثاری از نفوذ سنائی یافت چنانکه در بعضی موارد نیز بسخن فردوسی نظردارد و با او چالش می کند . از لحاظ ماده مخزن الاسرار تا اندازه‌یی بحدیقهٔ سنائی می‌ماند . البته هرچند از حیث طراوت بیان وشیرینی عبارت برحدیقه برتری دارد لیکن از جهت عمق وقوت معنی بپای آن نمی رسد . هفت گنبد هم از جهت اشتراك در وزن و هم از لحاظ شباهت در بعضی معانی ـ خاصه در طرز شروع ـ از تأثیر حدیقه خالی نیست . اما نفوذ فردوسی ازحیث مواد درخسروو شیرین ، در هفت گنبد، و در اسکندر نامه هست و شاعر در همهٔ آنها ازمواد شاهنامه کارگرفته است . با اینهمه در هرسه جا داستانسرای گنجه از برخورد با فردوسی و تکرار روایات شاهنامه ـ بزیرکی و خردمندی ـ اجتناب می کند

و می‌کوشد تا آنچه را «گویندهٔ دگر» گفته است بازگو نکند* . بدینگونه وی از داستان خسرو بیشتر به بیان عشقهای او پرداخت که فردوسی بدان توجه نورزیده بود وازداستان بهرام بیشتر به بزم وشکار و عیش و رامش او توجه کرد که در شاهنامه زیاده مورد نظر واقع نشده بود . چنانکه از سرگذشت اسکندر نیز هرجا فردوسی باجمال بسنده کرده بود وی بتفصیل گرائید و اینهمه برای آن بود که با استاد طوس رو در روی نایستد وشعر خود را در عرضه‌گاه سخن او ننهد ، اما آنجا نیز که با استاد طوس آشکارا بچالش برخاسته است سخنش از شیوهٔ دیگرست .

برخلاف فردوسی که در شاهنامه بصحت نقل پای بند بوده است نظامی در حوادث داستان بیش وکم تصرف می‌کرده است و بر آن هرجا لازم بوده است شاخ وبزرگ می‌افزوده است و در حقیقت از جهت رعایت مناسبات تا اندازه‌یی بشیوهٔ درام نویسان یونان نزدیک بوده است . از جمله وقتی شاه اخستان از وی در می‌خواهد که داستان لیلی و مجنون را نظم کند داستانسرای گنجه در پذیرفتن این درخواست مردد می‌ماند و وقتی پسرش محمد اصرار می‌ورزد که درخواست شاه را بپذیرد محدودیت صحنهٔ وقوع داستان را ـ که در آن جز کوه سخت و ریگ خشك و بند و زنجیر چیزی نیست ـ یاد آوری می‌کند و این تنگی مجال را مانع هنر نمائی خویش می‌یابد* . در حقیقت این توجه بابداع وعدم تقیّد به پیروی ازیك روایت موجودمدوّن ، نظامی را خیلی بیشتر از فردوسی مجال هنر نمائی داده است و تاحدی سبب گشته است که داستانهای او از تشبیهات تازه و استعارات لطیف مشحون گردد و شاعر

با مجالی گشاده بابداع خیالات و ایجاد تعبیرات بپردازد : کاری که افراط در آن ، گاه سخن شاعر را زیاده سنگین کرده است . خاصه‌که اهتمام او در آوردن سخن کوتاه ـ هرچند که این‌کار مانع از اطناب او در بیان جزئیات و مشابهات نشده است ـ در بعضی موارد دریافت مقصود او را دشوار داشته است .

عطّار

پیر اسرار

بموجب افسانه‌ها در کشتار عام نیشابور عطار که پیری ضعیف بود بدست مغولی اسیر افتاد. مغول وی را پیش انداخت و همراه برد. در راه مریدی شیخ را شناخت . پیش آمد و از مغول درخواست تا چندین سیم از وی بستاند و شیخ را بوی بخشد . اما شیخ روی بمغول کرد و گفت که بهای من نه این است . مغول پیشنهاد مرید نشابوری را نپذیرفت و شیخ را همچنان چون اسیر پیش راند . اندکی بعد یك تن از آشنایان شیخ را شناخت. پیش آمد و از مغول درخواست تا چندین زر از وی بستاند و شیخ را بوی بخشد . شیخ باز رو بمغول کرد و گفت که بهای من این نیست . مغول نیز که می‌پنداشت شیخ را ببهای گزاف از وی باز خواهند خرید نپذیرفت و همچنان با شیخ براه افتاد . در نیمه راه روستایی پیش آمد که خر خویش را می‌راند . شیخ را بشناخت و از مغول درخواست تا وی را رها کند . مغول از وی پرسید که در ازای آن چه خواهد داد و روستائی گفت یك توبرهٔ کاه . اینجا شیخ روی بمغول کرد و گفت بفروش که

بهای من اینست . مغول برآشفت شمشیر کشید و در دم شیخ را هلاك کرد . اما شیخ که تیغ مغول سرش را بخاك افکنده بود خم شد . سر خویش برگرفت و برگردن نهاد . پس ازآن در حالی که یك منظومهٔ کوتاه خویش – بی‌سرنامه – را می‌سرود در برابر چشم حیران مغول راه خویش در پیش گرفت و وقتی منظومه را بپایان آورد ایستاد و همانجا افتاد و جان داد* ...

این افسانهٔ جالب شیخ عطار را نیز مثل بعضی دیگر از اولیاء : حلاج ، حبیب نجار ، و دیگران نشان میدهد که گویی مرگ واقعی برای آنها وجود ندارد و تیغ و شمشیر و آتش نمی‌تواند زندگی آنهارا قطع کند زیرا که فنای در حق آنها را بمقامی رسانیده است که مرگ خویش وزندگی‌خویش را در دست دارند . یك افسانهٔ دیگرمی گوید که این عطار ، پیش از آنکه بترك مال و هستی گوید و قدم در وادی‌سلوك نهد در دکان خویش نشسته بود . گدایی ژنده پوش بر وی گذر کرد و چیزی خواست . عطار چیزی نداد و گدا پرسید خواجه چگونه جان بعزرائیل خواهد داد ؟ عطار پرسید تو جان خویش چگونه خواهی داد ؟ مردکاسه‌یی در دست داشت آن را زیرسر نهاد پاهایش رابسوی‌قبله درازکرد . چشم برهم نهاد و گفت اینطور و در دم جان داد . این‌واقعه بود که عطار شاد یاخ را بخود آورد . وی را وا داشت که هرچه‌داشت بفقیران‌دهد وخودبیك خانقاه –خانقاه رکن الدین‌اکّاف– برود وگوشه‌یی گزیند ...

این است آغاز و پایان‌کار عطار : آغاز و پایانی‌که افسانه سازان برای او درست کرده‌اند . مثل افسانه جالب و شیرین و مثل خواب خالی از حقیقت . در واقع سرگذشت زندگی عطار مثل زندگی بسیاری

از مشایخ و اولیاء مشحونست از قصه‌ها و روایات آگنده از اغراق و مسامحه. می توان گفت تار و پود بسیاری از قصه هایی که تذکره نویسان نسج سرگذشت شیخ را از آن پرداخته‌اند هم از داستانهای مذکور در تذکرة اولاولیاء او گرفته شده است. چنانکه حکایت تذکره نویسان در باب بدایت حال او - که ذکر آن گذشت - و بموجب آن مرگ ارادی یك سائل او را بترك دنیا وگرایش به زهد وتصوف کشانیده است ظاهراً اقتباس است از آنچه خود او در باب عبدالله منازل - شیخ ملامتیه - آورده است که گویند درمقابل ابوعلی ثقفی باختیار و ارادهٔ خویش «دست را بالین کرد وسر براو نهاد و گفت من مردم و در حال بمرد» * و حکایت شهادت او هم که بنظم مثنوی مجعول «بیسرنامه» منتهی میشود نیز یاد آور داستانهایی است که وی خود از حلاج می آورد و می گوید که بعد از مرگ نیز «از یك یك اندام اوآواز می‌آمد که اناالحق... پس اعضای او بسوختند از خاکستر او آواز اناالحق می‌آمد. . بدجله انداختند برسر آب همان‌اناالحق می‌گفت!» * شك نیست که قصه شعر گفتن‌عطار - بعد از کشته شدنش - از همین گونه روایات تقلید و اقتباس شده است و داستان غریب درویشی و مرگ شیخ - مثل سرگذشت قهرمانان کتابش - پرست از افسانه های شگفت. بهرحال از روی آثار عطار نمی‌توان تاریخ زندگی او را با دقت و اطمینان بیان کرد. خاصه که بعضی از این آثار - فی‌المثل مظهر العجایب - با وجود شهرتی که بنام عطار یافته است از او نیست و از همین جاست که بعضی محققان در بیان او بخطا افتاده‌اند.

درهرحال فریدالدین عطار درحدود سال پانصد وچهل درنیشابور

ولادت یافته‌است. پدر ومادرش در پایان جوانی وی هنوز حیات داشته‌اند و هردو تا حدی اهل زهد و پارسایی بوده‌اند. خود وی ـ ظاهراً مثل پدر ـ پیشهٔ عطاری داشته است و در داروخانهٔ خویش طبابت می‌کرده. چون از ثروت بهره‌یی داشته است مثل دیگر شاعران هرگز ناچار نشده است که شعر را وسیله‌یی برای کسب روزی کند. با آسودگی تمام در کودکی و جوانی با علم وادب آشنایی یافته است و نشانهٔ معرفت به قرآن و حدیث و فقه و تفسیر و طب و نجوم و کلام وادب در آثار وی هست. از فلسفه بیزاری می‌جوید و بدان علاقه‌یی ندارد امافکرش از نفوذ آن خالی نیست. بدرویشان هم از عهد کودکی خویش محبت می‌ورزیده است و ظاهراً با اقوال وسخنان آنها آشنایی داشته است. با این حال روایت جامی که می‌گوید مرگ اختیاری یك درویش او را از دکان برآورده است و به درویشی کشانیده است اساس درست ندارد چنانکه انتساب او بطریقه کبرویه نیز خالی از اشکالی نیست. با وجود ذکر نام مجدالدین بغدادی درمقدمه تذکرة الاولیاء او بعیدست که با وی از جهت خرقه یا ارادت انتسابی یافته باشد. نام ابوسعید ابوالخیر در آثار او با تکریم وتجلیل خاص یاد میشود و مؤلف مجمل فصیحی او را از سلسلهٔ این پیر میهنه شمرده است. بهرحال آنچه از مجموعه آثار موثق او برمی آید این است که او خود یك سالك وصوفی اهل طریقت نبوده است اما بسبب علاقه‌یی که باولیاء و مشایخ داشته است در حکایات وقصص و احوال و آثار آنها بسائقهٔ ذوق و سلیقهٔ شخصی غور می‌کرده است و سخنان آنها را در اشعار خویش می آورده است ظاهراً از همین روست که بعضی نیز وی را اویسی دانسته‌اند. داستان ملاقات او با بهاء الدین ولد بلخی ـ که گفته‌اند درطی آن نسخه‌یی از اسرار نامه را به پسروی

جلال‌الدین محمد داد ــ هم ظاهراً اساس درست ندارد و در باب وفات او نیز خلاف است والبته از ۶۱۷ دیرتر درست نیست . اما بهرحال داستان قتل او بدست یك مغول ــ خاصه با کراماتی که در داستان نظم بیسر نامه بدو نسبت داده‌اند ــ مجعول است و در تمام این نکات جای بحث و گفتگو بسیار .

فهرست دقیقی هم از تمام آثار واقعی و موثق او نمی‌توان بدست داد . در آثار منسوب باو چندان اختلاف و تنوع هست که همهٔ آنها را نمی‌توان از یك گوینده دانست . از آنمیان منطق‌الطیر ، الهی نامه ، مصیبت‌نامه و اسرارنامه از یك دست است وگویندهٔ آنها بی‌شك عطّارست خسرو نامه و پندنامه را نیز بیش و کم می‌توان بهمین گوینده منسوب داشت هرچندکه بین شیوهٔ آنها تفاوت هست . اشترنامه وجوهرالذات هم از جهت مضمون وهم از لحاظ شیوهٔ بیان بسخن گویندهٔ نامه و منطق‌الطیر نمی‌ماند و در صحت انتساب آنها به عطار جای سخن هست . چنانکه مظهرالعجایب ، لسان الغیب ، کنزالاسرار ، مفتاح الفتوح ، ووصیت‌نامه بی‌شك مدتها بعد از روزگار عطار بوجود آمده‌اند و آثاری مانندهیلاج نامه ، منصور نامه ، خیاط نامه ، وصلت نامه ، و بی سر نامه نیز بی گمان مجعولست وآنها را درشمار سخن عطار نمی‌توان آورد . بعضی‌ازاین آثار را یك شاعرشیعی مذهب ــ بنام عطار تونی ــ که در قرن نهم هجری می‌زیسته است ساخته و شاید بعضی هم از آثار عطارهای دیگرست . غیر ازین مثنویها ــ که آنچه از عطارست محدود و معدودست ــ عطار آثار دیگر نیز دارد . از آنجمله است تذکرة الاولیاء که مجموعه‌یی است

از احوال و اقوال بزرگان صوفیه به نثر و نویسنده در تألیف آن از کتابهایی چون کشف المحجوب هجویری ، طبقات الصوفیه سلمی ، رسالهٔ قشیریه و سایر آثار صوفیه سودها برده است . گذشته از اینها دیوان عطار هم هست که شامل قصیده وغزلست و در آنها اندیشه‌های عرفانی و درد وسوز صوفیانه بسیارست . مجموعه‌یی از رباعیاتش هم باقی‌است که گزیده مانندی است و مختار نامه نام دارد ...

مثنویهای عطار پر از قصه‌ها و حکایات فرعی است و پیداست که قالب قصه و حکایت در نزد شاعر برای بیان مقاصد عرفانی زیاده مورد توجه بوده است . قهرمانان این قصه‌ها نیز از طبقات مختلف هستند : شاه ، وزیر ، جلاد ، شیخ ، صوفی ، پیشه‌ور ، گدا ، بنده و جز اینها . بهمین سبب از تأمل درین حکایت می‌توان اطلاعات مفید درباب احوال و اوضاع طبقات اجتماعی آن ادوار بدست‌آورد . هرچند بسبب استغراق عطار در معنویات همواره نمی‌توان ازین حکایات جزئیات سودمند در باب این احوال حاصل کرد لیکن بهرحال غالباً کم و بیش فوائدی ازین دست می‌توان از آنها بدست آورد .

بعضی از این قصه‌ها ریشه‌های کهن نیز دارد و نظیر آنها در قصه‌های نویسندگان و شاعران دیگر هم آمده است . از آن جمله مضمون حکایت تیر انداز و سیبی که بر سریك غلام گذاشته می‌شودو در منطق‌الطیر آمده است در نزد دیگران هم مشهور بوده است و یاد آور صحنه ایست که در نمایشنامهٔ ویلهلم تل‌اثر شیلر[1] شاعر معروف آلمانی است* . چنانکه داستان باغبان پیر و نوشیروان که درالهی نامه‌مذکورست

1- *Schiller, wilhelm Tell*

قصهٔ کهنه‌یی است که درمآخذ لافونتن [1] نیزوجود داشته‌است * .همچنین سؤال عبرت آموزی که یك حکیم هشیار از ذوالقرنین می‌پرسد نیز از نکته های کهنه است که روح و جوهر آن اما بصورتی دیگر در کلام بوالو [2] نیزهست * .چنانکه اصل مضمون ثبات آن نیك زن نیز که در الهی نامه مقالهٔ اول آمده است وازحیث طرز قصه پردازی و ترتیب‌وقایع باداستان ملك دادگر ودختر کامکار وزیر که دربختیار نامه ذکر شده‌است شباهت دارد ـ یادآورحکایت کنستانس [3] درداستانهای کانتربوری‌اثرچاسر [4] است* . داستان مرگ ققنس درمنطق‌الطیر بی‌شك ـ وظاهراً مع‌الواسطهٔ کتب حکما ـ از روایات قصص و اساطیر یونانی اخذ شده است و این مناسبت با افکار حکماء ـ یونانی و اسلامی ـ درموارد دیگر نیز درکلام عطار دیده میشود و درحالی که شیخ از فلسفه و مقالات فلاسفه بیزاری می‌جوید این مشابهت و مناسبت قابل تأمل است .

از جملهٔ مثنویهای مهم عطار ، که انتساب آنها به شیخ محقق است ، یکی‌الهی نامه است . این منظومه درحقیقت مجموعه ایست از قصه های کوتاه منظوم و اساس آن مبتنی است برگفت و شنود پدری با پسران خود که به هرزه طالب چیزهایی شده‌اند که حقیقت آنها بـا آنچه عامه از آنها ادراك می‌کنند تفاوت دارد. درطی این گفت و شنود که هر دو طرف احتجاج و استدلال می کنند و قصه و تمثیل می آورند پدر فرزندان را مجاب می‌کند و دواعی باطنی آنها را تحلیل می‌نماید و حقیقت مطلوب آنها را تأویل می کند و بدینگونه پدر برای پسران

۱- La Fontaine ۲- Boileau
۳- Constance ۴- Chaucer, Canterbury Tales

خویش که بترتیب طالب : دختر شاه پریان ، جادویی ، جام جم ، آب حیات، انگشتری سلیمان ، وکیمیا هستند حقیقت آن چیزها را بروشنی بیان می‌کند و در ضمن این گفت و شنود ها بسیاری از مطالب عرفانی و اخلاقی و اجتماعی نیز مطرح میشود و مورد بحث و تحقیق قرار می‌گیرد و بیهودگی هوس های کودکانهٔ انسان که تا پایان عمر در جست وجوی امید محال است آشکار می گردد .

گذشته از مضمون و نتیجه ، طرح و زمینهٔ این مثنوی نیز قابل توجه است . داستان گفت و شنود پدری با شش پسر خویش که زمینهٔ این قصهٔ شیخ عطارست البته از مضامین متداول است و در قصه ها و تمثیل‌های عامیانهٔ قدیم مشرق نیز سابقه و نظیر دارد . گفت وگوی پادشاه با هفت وزیر خویش درداستان سندباد نامه* از نمونه‌های قدیم این‌طرح قصه است. چنانکه شاید حکایت ملك نیك‌بخت ووصایایی که فرزندان را بوقت وفات فرمودهم بدانگونه که درباب دوم مرزبان نامه * آمده است بی ارتباط با این زمینهٔ کتاب عطار نباشد . مخصوصاً که در حکایت مرزبان نامه نیز مثل عطار زمینهٔ گفت و شنود با نقل قصه های فرعی همراه است وملك نیکبخت ـ مثل پدری که در الهی نامه بتأویل رموز حکایات می پردازد ـ و پسران نیز ـ مخصوصاً پسر مهین ـ درین جرّ وبحث‌ها وگفت و شنود ها شرکت دارند .

منظومهٔ مهم دیگر مصیبت نامه است ، در بیان مصیبت ها و گرفتاریهای روحانی سالك و شامل حکایات فرعی بسیار . مصیبت نامه داستان سیر روح است در مراتب و شؤون مختلف غیب و شهود . درین سیاحت نامهٔ عرفانی از روح به عنوان « سالك فکرت » نام می‌رود که سلوك خود را از عالم غیب می آغازد ومراتب و مراحل مختلف راهمه‌جا

براهنمائی پیرطی میکند ... از مراتب ملائك می گذرد و در مراتب انبیا سیر می کند و چون بآستان محمد راه می یابد اسرار فقررا از زبان وی می شنود و مراحل سیر انفس را که شامل حس و خیال و عقل و دل و جان است از وی می آموزد. در طی این مراتب شیخ مکرر بمناسبت، قصه می خواند و داستانها و نکته‌های لطیف بیان می کند. طرح کتاب بدین منوال در منظومه‌های زبان فارسی تازه و نوآیین است والبته کشف اسرار این سیر آفاق و انفس در بیان شیخ لطف خاص دارد. اما شیخ خواننده را توجه میدهد که فریفتهٔ ظاهر قصه نشود و از ورای لفظ و ظاهر حقیقت و معنی را طلب کند. بسیار محتمل هست که داستان معراج روحانی بایزید که یك روایت از آن در تذکرة الاولیاء شیخ نیز آمده است منشأ مصیبت نامهٔ عطار باشد و یا دست کم در آن تأثیر کرده باشد*.

مهمترین و مشهورترین مثنوی عطار منطق‌الطیرست که هم از جهت شیوهٔ تلفیق داستان اهمیت خاص دارد و هم از لحاظ نتیجه‌یی که از آن بدست می‌آید. منطق‌الطیر در واقع یك نوع حماسهٔ عرفانی‌است شامل ذکر مخاطر و مهالك روح سالك که برسم متداول قدما از آن به «طیر» تعبیر شده است. این مهالك و مخاطر درطی مراحل هفتگانهٔ سلوك که بی‌شباهت به «هفت خان» رستم و اسفندیار نیست پیش می‌آید. منتهی این هفت‌خان روحانی فقط گذرگاه یك قهرمان بی‌همانند نیست. روحهای مختلف که بتقریب مناسبات اخلاقی بصورت موسیچه و طوطی وکبك و باز و دراج و عندلیب و طاوس و تذرو و قمری‌وفاخته و چرخ و مرغ زرین در آمده‌اند همه این هفت خان را در پیش دارند و بدینگونه منطق‌الطیر حماسهٔ مرغان روح، حماسهٔ ارواح خداجوی،

و حماسهٔ طالبان معرفت است که مصائب و بلایای آنها در طی این سیر و سفر روحانی خویش از آنچه برای جویندگان جاه، جویندگان زر و زور، جویندگان نام و آوازه پیش می‌آید کمتر نیست. این هفت وادی یاهفت خان روحانی در ادب صوفیه سابقه دارد و در بیان ترتیب و تعداد «منازل سائرین» هریك از مشایخ بیش و کم نظر دیگر داشته‌اند وحتی سانتاترزا[۱] عارف مشهور نصاری ـ که یاد آور رابعهٔ عدویهٔ خودمان است ـ نیز در بیان این منازل سخنش با آنچه عرفای ما گفته‌اند چندان تفاوت ندارد. اما هفت خان روحانی عطاراز حیث تعداد مراتب و هم از لحاظ نتیجهٔ حاصل ازآن تا حدی یادآور داستان معراج بایزید بسطامی است که درکتب صوفیه آمده است*. وی درضمن «قصدالی‌الله» خویش در پیشگاه حق حلیهٔ «وحدانیت» می‌یابد و از «انانیت» او بهره می‌جوید اما برای آنکه نمی‌خواهد بدین صفت روی بخلق آرد با بال «دیمومیهٔ» خویش در فضای «لاکیفیه» بپرواز در میآید و از فرازعرصهٔ ازلیه می‌گذرد و چون به شجرهٔ «احدیه» می‌رسد در مییابد که آن همه وهم و پندار بوده است و تمام اینهاچیزی جز وجودخود او نبوده است و این همان کشف و تجربه‌یی است که مرغان عطارهم درپایان سلوك و در هنگام وصول بدرگاه مطلوب ازلی خویش ملتفت آن شدند و در یافتند که «سیمرغ» حقیقت چیزی جز همان «سی‌مرغ» سالك نیست و بدینگونه حقیقت اتحاد و معنی واقعی آنچه نزد عرفاء «وحدت وجود» خوانده میشود درطی این قصه حصول می‌یابد

---

۱ - Santa Teresa

استفادهٔ از قصه برای پروردن مقاصد عرفانی و فلسفی سابقهٔ دراز دارد چنانکه داستان حی بن یقظان و سلامان و ابسال در نزد حکماء اسلام از قدیم وسیله‌یی برای بیان مقاصد اهل حکمت وعرفان بوده است؛ همچنین نزد ابن سینا داستان طیر متضمن بیان احوال نفوسی گردیده است که در برابر لذائذ و فریبندگیهای این جهان نمی‌توانند مقاومت ورزند وشیخ چنین نفوسی را تشبیه بکبوترانی کرده است که غافلانه بدام صیاد می‌افتند واین تشبیه نیز خیلی قدیم و هم خیلی شایع است چنانکه دربین اشعار «تعلیمی» پرودانس [1] شاعر رومی هم که در قرن چهارم مسیحی میزیسته است آن را میتوان یافت ، در داستان عطار غایت سیر و سفر مرغان حضرت سیمرغ است: یك مرغ افسانه‌یی که در اوستا و داستانهای خداینامه ـ وحتی در اساطیر مندائی نیز ـ آمده است وعطار نام او را بکمك یك «بازی لفظی» بالفظ «سیمرغ» که جمع تعداد مرغان زائرست یکی کرده است تا با این بازی آنچه را صوفیان در بیان اتحاد و وحدت دارند بزبان قصه تعبیر کند *. بیش از عطار نیز سهروردی در رسالهٔ عقل سرخ وهم دررسالهٔ صفیر سیمرغ ازین مرغ بی نشان الهام گرفته است امادر جمع سلسلهٔ «رساله‌های طیر» که از ابن سینا وغزالی و دیگران باقی است منطق الطیر عطار از حیث عمق تعلیم و قدرت داستان پردازی مزیتی خاص دارد. ازآنمیان مخصوصاً رسالة الطیر غزالی بداستان عطار بیشتر می‌ماند و درآنجا نیز مثل داستان عطار مرغان در جستجوی پادشاه برمی‌آیند و در طلب عنقا در طی مراحل مختلف گرفتار بلایا و مصائب میشوند. اما نتیجهٔ بسیار لطیف عارفانه‌یی که عطار بمذاق اهل تحقیق ازین حکایت گرفته است درداستان غزالی نیست. و غزالی ـ مثل یك متکلم

۱ـ *Prudence*

وفقیه ودرست بر خلاف عطار ـ درحضرت عزت نیز ،که جز خموشی را جای نیست ، مرغان را بگفت وگو و قیل و قال اهل مدرسه وامی دارد . بدینگونه در رسالة الطیر غزالی سالکان راه به معرفت و یقین و سکون می‌رسند درصورتی که درمنظومهٔ عطار بوحدت واتحاد ومشاهده و مکاشفه نائل می آیند. رساله‌یی هم‌عزالدین‌مقدسی بنام کشف‌الاسرار پرداخته‌است* که ازرسالهٔ غزالی‌مأخوذست . داستان‌اقدام مرغان‌برای جست‌وجوی یك پادشاه درکلیله هم هست و نظیر دیگرآن درکلام عرفا حکایت ماهیان دریاست* که جمع شدند وگفتند حیات ما بآب بسته‌است باید بطلب‌آب برآمد . یك پیر ماهی تجربه دیده‌گفت شما چیزی جزآب بمن نشان دهید تا من بشما بگویم‌آب چیست ؟ باری استخدام اینگونه قصه ها در بیان معانی عرفانی سابقهٔ دراز دارد و نزد شیخ اشراق نیز هست اما بهر حال قدمت این رسم تا بعهد یونانیان‌کهن ـ افلاطون و دیگران ـ هم می‌رسد وذوق تأویل نیز از هرگونه قصه‌یی برای استخراج معانی عرفانی استفاده‌کرده است . چنانکه فیلون[1] یهودی نیز داستان مهاجرت ابراهیم را تأویل‌کرده است و آن را با سیر و سلوك روحانی و هجرت از عالم ظاهر بدنیای باطن منطبق داشته است . نکتهٔ جالب آنست که هر چند مسافرت و سیر مرغان سیمرغ جوی برخلاف مسیرآندو آدمیزاده است که در « مرغان » اوری پید[2] نویسندهٔ یونانی آمده است و در آنجا این دو انسان از غوغای آدمی زاد می‌گریزند و می روند تا دربین مرغان زندگی‌کنند با اینهمه درداستان اوری پیدهم ـ مثل داستان عطارـ هدهد مقام عمده‌یی دارد وگذشته از آن مرغان اوری پیدهم تا حدی نظیر عنقا وسیمرغ ، مقام قدسی والوهیت پیدا می‌کنند . چنانکه شهر مرغان

1- *Philon*　　2- *Euripide : oiseaux*

نیز که هد هد در بین زمین و آسمان می سازد ملجأ و مقصد شاعران و کاهنان و آوازه‌گران میشود و ملکوت عالم بدینگونه تعلق بمرغان می گیرد* .

دربین داستانهای فرعی که در منطق الطیر آمده است قصهٔ شیخ صنعان لطف و سوزی خاص دارد . این شیخ صنعان که بقول عطار پیر وقت خویش بوده است و مریدان بسیار داشته است از قضای بد گرفتار عشقی بی‌فرجام می‌شود که اورا مثل آبلارد [۱] فرانسوی رسوای خاص و عام می‌کند*. حتی‌وی درین عشق پرسوز دردناك نه فقط تخته پوست ارشاد و دستگاه پیری و مرادی خویش را از دست می‌دهد بلکه دین و عقل را هم در می‌بازد و بخاطر معشوق ترسا آیین عیسی نیز می گیرد و زنار می‌بندد و به‌خوك‌بانی می‌افتدو بقول حافظ « خرقه رهن‌خانهٔ خمار» می‌دارد . اما این شیخ که در عهد خویش ـ بموجب قصهٔ عطار ـ شهرت بسیار داشته است و پیر وقت بشمار می آمده است که بوده است ؟ شباهت داستان او با سرگذشت ابن سقاکه نام او در قصیدهٔ ترسائیهٔ خاقانی هم بمناسبت آمده است* دراولین نظراین اندیشه را پیش می‌آورد که شاید مراد از شیخ صنعان هموست . اما ابن‌سقا نه دستگاه ارشاد ومسند شیخی داشته است و نه مثل شیخ صنعان عطار هم عاقبت بخیر شده است . در مأخذ دیگر* هم داستانی‌هست که در طی‌آن شیخی بنام ابوعبدالله اندلسی گرفتار سرگذشتی می‌شودکه تقریباً عین داستان شیخ صنعان است . این ابوعبدالله اندلسی‌هم ـ بموجب همین حکایت ـ مثل شیخ صنعان مریدان بسیار داشته است و امثال جنید درشمار مریدان و شاگردان او بوده‌اند .

۱ــ *Abelard*

در صورتی که بین مشایخ جنید کسی بنام ابوعبدالله اندلسی نیست وازین رو بعضی محققان ارتباط داستان شیخ صنعان را باا‌و- وباابن‌سقا نیز - بعید شمرده‌اند و باستناد یك حکایت که در کتابی بنام‌تحفة‌الموك - منسوب بأمام غزالی - آمده است شیخ صنعان را عبارت از عبدالرزاق صنعانی دانسته‌اند *. اما این عبدالرزاق صنعانی کیست؟ درست است که از احوال او چیز زیادی در دست نیست اما بهرحال احتمال آنکه وی شخصی موهوم هم باشد درست نیست. عبدالرزاق محدثی مشهور بوده است که درکتب صوفیه مکرر ذکر او درمیان آمده است. چنانکه در اسرار التوحید حکایتی هست که بموجب آن وی یك نسل پیش از ابوبکر کتانی می‌زیسته است و مع الواسطهٔ ازهری از ابوهریره نقل روایت می‌کرده است. در تدکرة‌الاولیاء عطار بدون ذکر نام عبدالرزاق، و در طبقات الصوفیه انصاری با تصریح بنام وی نیز همین حکایت آمده است. مؤلف کشف المحجوب هم که یك جا بمناسبت نام وی را ذکر کرده است از قول فضل بن ربیع می‌گوید «که من با هارون‌الرشید به مکه شدم چون حج بکردیم هارون مرا گفت اینجا مردی هست از مردان خدای تعالی تا او را زیارت کنیم؟ گفتم بلی عبدالرزاق صنعانی اینجاست، گفت مرا بنزدبك وی بر. چون بنزدیك وی رفتیم و زمانی سخن گفتیم هارون مرا اشارت کرد که از وی بپرس تا هیچ وام دارد؟ بپرسیدمش گفت بلی بفرمود تا وامش بگزاردند و ازآنجا بیرون آمد گفت یا فضل دلم هنوز تقاضای مردی می‌کند بزرگتر ازین. گفتم سفیان بن عیینه اینجاست گفت برو تا بنزدیك وی شویم چون اندر آمدیم و زمانی سخن گفت وقصد بازگشتن کردیم دیگر باره اشارت کرد تاازوام بپرسیدمش گفت بلی وام دارم بفرمود تا وامش بدادند و ز آنجا بیرون

آمدیم گفت یا فضل هنوز مقصود من حاصل نشده است یادم آمد که فضیل بن عیاض... آنجاست ویرا بنزدیك فضل بردم ...* » آنوقت مواعظ فضیل را و امتناع اورا از قبول صرّهٔ زر که خلیفه بدو پیشنهاد کرد ذکر می‌کند که داستانی بسیار مؤثرست . نکته اینجاست که باوجود مناسبت مقام و باآنکه نویسنده می‌توانست آن داستان عجیب را برای شیخی که از خلیفه زرقبول می‌کند با لحنی عبرت آمیز بیان کند. هیچ اشارتی بداستان گرفتاری عبدالرزاق و مسافرت او به روم و عاشق شدنش بیك دختر ترسا نمی‌کند. چنانکه ابن‌الجوزی هم که در نقدالعلم و العلماء آنهمه حکایت درمطاعن صوفیه ودربیان مواردی که آن طایفه و سایر ناس گرفتار تلبیس ابلیس شده‌اند آورده است بهیچوجه متعرض این حکایت نشده است ابن قیم‌الجوزیه ـ یك مخالف سر سخت دیگر ـ هم با آنکه یك جا نقل می‌کند که صوفئی را پرسیدند چرا سفر نگزینی تا از عبدالرزاق حدیث بشنوی گفت آنکس که از رزاق حدیث شنود با سماع عبدالرزاق چکار دارد ؟ هیچ نه از صوفی شدن عبدالرزاق یاد می‌کند نه از چنین سرگذشت شگفتی که عطار برایش نقل کرده است در صورتی که وی از هرفرصت برای ایراد طعن و دق برصوفیه استفاده می‌کند . سکوت اووسکوت ابن‌الجوزی دلالت دارد براینکه‌چنین‌قصه‌یی دربارهٔ عبدالرزاق صنعانی بگوش آنها نرسیده است و یااحتمال‌وقوعش‌را نداده‌اند بهرحال عبدالرزاق صنعانی نزد صوفیه‌ناشناخته نبوده‌است واو را محدّثی نام‌آورمی‌دانسته‌اند وازآنمیان کسانی که داعیهٔ « حدثنی‌قلبی‌عن ربی» داشته‌اند بسبب مناسبت لفظی که بین‌نام او ـ عبدالرزاق ـ بارزاق‌که نام خداست وجود داشته است او را احیاناً تحقیر نیز می‌کرده‌اند و شاید همین حس تحقیر نسبت به عبدالرزاق ـ و روایت او ـ که درمقابل

رزاق می‌آمده است، منتهی شده است باینکه در قصه‌های صوفیه وی را یك قهرمان مشؤوم بدانند و او را دریك «داستان سرگردان» ـ ازمقولهٔ قصهٔ بلعام و برصیصای خودمان ـ ویاداستان فاستوس[1] فرنگیها ـ که مخصوصاً دردوره‌یی معیّن، دوره‌یی که بسبب وجود جنگهای صلیبی دائم بین مسلمین و نصاری مجادله و مشاجره و تضاد واختلاف درکار بوده است شهرت داشته و برسر زبانها بوده است «قهرمان» کنند. درحقیقت چنین بنظر می‌آیدکه صوفیه چنین حکایتی را ـ منتهی بارنگ بارزی که درپایان حکایت ازمشرب رجاء بدان زده‌اند ـ وقتی خواسته‌اند در کتب خویش نقل کنند بعضی ابوعبدالله اندلسی را بعنوان قهرمان آن برگزیده‌اند و برخی عبدالرزاق صنعانی‌را. درهرصورت وحدت وتمامیت داستان وهمچنین زمینه‌سازی‌و نقش پردازی آن، همه نشان می‌دهد که این سرگذشت بدینگونه که‌در منطق‌الطیر آمده است یك سرگذشت واقعی‌نیست ومانندبسیاری‌قصه‌هاست که در تذکره‌الاولیاء و سایرکتب صوفیه در بیان احوال مشایخ‌آورده‌اند واین نکته هم که برای یك داستان دوروایت و دو قهرمان مختلف ذکر کنند مکرّراتفاق می‌افتد و درینجا حاجت بذکرامثال بسیار نیست*.

باری اگر چند قهرمان این داستان ـ عبدالرزاق صنعانی ـ وجودی موهوم نیست لیکن این داستان قصه‌یی است مجعول که آن را از روی قصه‌های مشابه و با استفاده ازعناصر واجزاء مختلف برساخته‌اند نهایت آنکه حکایت را البته عطار نساخته است بلکه مأخذ او باحتمال قوی روایت تحفة‌الملوك غزالی است وعطار که‌زمینهٔ منطق‌الطیر خویش را از رسالة‌الطیر غزالی اخذکرده است بعید نیست که زمینه شیخ صنعان راهم از یك اثر دیگر او ـ اگر صحت انتساب آن بامام غزالی

---

1 - *Faustus*

محقق باشد ـ اقتباس کرده باشد .

درهرحال عشق به زیبارویان ترسا ـ که زمینه عمدهٔ این داستان شیخ صنعان است ـ مکرر در همهٔ اعصار مسلمانان را که با صومعه ها و دیرها ارتباط می یافته‌اند از راه بدر می‌برده است همچنین مسافرت بدیار ترسایان نیز در نزد مسلمانان غالباً مستلزم گرفتاری بخوردن گوشت خوك شمرده میشده است و آن کار را آغاز کافری می‌دانسته‌اند . چنانکه بموجب روایت تذکرةالاولیاء * وقتی مالك دینار آهنگ غزای روم کرد در هنگام حرب اورا تب گرفت و آواز هاتفی در گوش او گفت « تو اگر امروز حرب کردتی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوك بدادندی و چون گوشت خوك بخوردتی کافرت کردندی » . بنا بر این در قصه‌یی نظیر واقعهٔ منسوب به شیخ صنعان همان رفتن قهرمان حکایت بدیار روم و عاشق شدنش بیك دختر ترسا کافی بوده است که 'او را در عالم خیال قصه سازان به خوردن گوشت خوك وحتی خوك چرانی وبالاخره به کافری که زنار بستن وشراب خوردن وبت پرستیدن لازمهٔ آنست بکشاند و در روزگار عطار که خبردادن از تصرف بیت‌المقدس بدست ترسایان صلیبی در جزو کرامات شیخ جام بشمار می‌آمد * توجه به نصاری وارتباط با نصرانیان وترسایان‌می‌توانست حتی برای شاعران صوفی ـ و شاید مخصوصاً برای آنها ـ نکتهٔ جالبی باشد وعشق ترسایان و ترسابچگان این قوم را که به شام‌ولبنان و بیت‌ـ المقدس علاقه خاص می‌داشته‌اند دربوتهٔ امتحان افکنده باشد . بهرحال در کتب ادب ذکر حکایاتی که راجع به عشق ورزی اسلامیان به نصرانیان باشد فراوان است وبسیار اتفاق می افتاده است که عاشق دین خویش را نیز در سرکار عشق کند چنانکه شرف العلاء عاشق غلامی

نصرانی شد و ازعشق او مسحی پوشید وبکلیسا رفت و شراب هم نوشید ومدرك بن‌علی هم عاشق ترسابچه‌یی شد و کارش برسوائی کشید همچنین مردی بر یك دختر ترسا شیفته گشت و چون هنگام مرگش فرا رسید ترسید که اگر به‌مسلمانی بمیرم در قیامت نیز از او جدا مانم پس دین ترسائی گرفت * درهرصورت‌این‌عشق‌بزیبارویان نصرانی مکرر مسلمانان - وظاهراً بیشتر صوفیان اهل ذوق‌را - از راه بدر می برده است و در آن ایام - مثل امروز - ازحوادث عادی و مکرر بوده است و لااقل در ضمن قصه‌ها همواره سعی میشده است نتیجه آن منتهی بمسلمانی دختر ترسا بشود . در حقیقت احتمـال عیسوی شـدن یك مسلمان چنان برای مسلمانان دور از ذهن و عجیب و نامعقول بوده است که حتی یك مورخ نزدیك بعصر ما در ذکر داستان دن خوان ایرانی قصهٔ سفارت فرستادهٔ شاه عباس را طوری نوشته است که‌گوئی رفتار او نه باعث عیسوی شدن اروج بیك بلکه باعث آن شده است که کسانی از نصاری - که طالب و آمادهٔ‌قبول‌مسلمانی‌بوده‌اند - از آن خیال صرف نظر کرده‌اند * در هرحال داستانهایی از قبیل سرگذشت مدرك بن‌علی و شرف العلاء و ابن سقـا و نظائر آنها در نزد قصه سازان زمینه واقعی داشته است و مخصوصاً می‌- توانسته‌است مایهٔ خوبی برای بیان سوء عاقبت و تأثیر قضا و مشیت شود تا هم برای آن، حکایت عشقی سوزناك بسازند وهم برای آنکه در اذهان رسوخ تمام بیابد قهرمان چنین حکایتی را از بین زهاد ومشایخ صوفیه - والبته نه ازبین‌مشاهیر آنها که سرگذشت واقعی آنها معروف بوده است - بتراشند . درواقع ترس ودغدغه ازسوء خاتمت نزد قدماء صوفیه منشأ زهد و خشیت بوده است . چنانکه‌ازسفیان ثوری نقل است «که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی بآخر رسید جهود

شد ودر آن وفات یافت ، دیگر تمجس ، و ثالث تنصر ، از آن ترس طراقی ازپشت من بیامد و پشتم شکسته شد »* و در مخزن الاسرار نظامی هم حکایت مسجدئی آمده است که از تأثیر آفات « معتکف کوی خرابات شد » و بدینگونه سرگذشتی یافت تاحدی نظیر آنچه برای شیخ صنعان روی داد* . همچنین در رسالة القشیریه حکایت یك جوان بلخی آمده است که بسبب کثرت ولع به‌غیبت مردم گرفتار سوء عاقبت شد و بدام عشق مخنثی گرفتار آمد و به مخنث خانه افتاد* . در حقیقت حتی اولیاء نیز از سوء عاقبت در امان نبوده‌اند و نزد صوفیه ولی بودن در حال مانع از تغییر مآل کسی نیست و نکته این جاست که باوجود اشتمال قصهٔ شیخ صنعان برلزوم توجه بسوء عاقبت وحسن خاتمت که هر دو بدست خداست و انسان در آن اختیاری ندارد و باآنکه دررسالهٔ قشیریه ازامکان لغزش اولیاء هم صحبت شده است و حکایت منسوب به شیخ صنعان ـ درصورت وقوع ـ می‌توانست مثال و نمونه‌یی برای این دعوت باشد در رسالهٔ قشیریه که مدتها بعد از عهد عبدالرزاق تألیف شده است بحکایت او ـ آنگونه که در تحفة الملوك و منطق‌الطیر آمده است هیچ اشارت نرفته است و اینهمه نشان می‌دهد که چنین واقعه‌یی برای عبدالرزاق صنعانی روی نداده است و آن داستان را صوفیه ـ البته بهرحال قبل از عطار ـ برای بیان مقاصد اخلاقی و عرفانی خویش برساخته‌اند چنانکه صورت و روایت دیگری از آن داستان هم حکایت ابوعبدالله اندلسی است و از وضع و جعل هردو حکایت صوفیه بیش و کم غایت و غرض واحدی داشته‌اند . نهایت آنکه عطار داستان را چنان بالطف ودقت بنظم آورده است که احوال قهرمان و صحنه حوادث در پیش چشم خواننده جان می‌گیرد و زنده می‌شود و بسا که تحت تأثیر قدرت بیان گویندهٔ چیره

دست خواننده فراموش می‌کند که با یک قصه سر و کار دارد و آن را حقیقت و تاریخ می‌پندارد و در جستجوی قهرمان داستان وعصر و زمان واقعی زندگی او برمی‌آید که در واقع وجود نداشته است .

آیا در ورای این نتیجهٔ اخلاقی ـ که عبارت از بحث درسوء عاقبت و حسن خاتمت اولیاء است ـ سازندهٔ داستان شیخ صنعان غایت و هدف دیگری هم داشته است یا نه؟ احتمال داده‌اند که این سرگذشت تاحدی داستان زندگی خود عطار باشد* . امـا وقتی داستان مدتها قبل از عطار ساخته شده باشد دیگر موردی برای این احتمال باقی نمی‌ماند . در حقیقت این حرف را نقادان دربارهٔ بسیاری شاعران و نویسندگان دیگر نیز گفته‌اند . با اینهمه چنانکه لرمونتوف شاعر معروف روس درمقدمه داستان « قهرمان عصرما » می‌گوید این سخن یك شوخی کهنه بیش نیست وآن‌را همه جانمی‌توان جدی ومعتبر گرفت* . اما نفی‌این‌دعوی مستلزم آن نیست که ادعا کنند سازندهٔ داستان شیخ صنعان غیراز جنبهٔ اخلاقی آن ، بهیچوجه نظر دیگر نداشته است . درهرحال داستان شیخ صنعان ـ صرف نظر از اینکه اصل قالب‌آن را عطار از کجا گرفته‌باشد یك داستان رمزی است . سرگذشت روح پاکی است که از دنیای جـان به عالم ماده می‌آید ، در آنجا گرفتار دام تعلقات می‌گردد ، بهمه چیز آلوده میشود و بهرگناه دست می‌زند ، حتی اصل و گوهر آسمانی خود را فراموش می‌کند ، و با آلایشهای مادی انس می‌گیرد . اما جذبه غیبی او را سرانجام در می‌یابد ، او را بمقر علوی ، بدنیای‌صفا و پاکی می‌برد و نجات می‌دهد . زمینهٔ این سرگذشت رمزی در ادب عرفانی شرق سابقه دارد . از قدیمترین نمونه آن داستان آن پسر اسرافکاراست که در انجیل لوقا آمده است و بازگشت او بنزد پدر در خانهٔ پدری که

خود وی مدتها اورا ازیاد برده بوده‌است موجب شادی می‌شود*. نمونهٔ دیگرداستان «جامه فخر» است که دریك قصیدهٔ کهنه ـ بزبان سریانی ـ آمده است و آن سرگذشت کسی است که بطلب یك مروارید سفر به مصرکرد و در آنجا از تأثیر نعمات و لذایذ مصر خانهٔ علوی خویش را فراموش‌کرد و عاقبت پس‌ازگرفتاریها بخانهٔ پدر بازگشت* حکایت شیخ صنعان نیز همین است. شیخ روح پاکی است که بدنیای اسلام، دنیای نور وصفا تعلق دارد. اما عشق‌جسمانی ـ عشق یك دختر ـ او را بدنیای ترسائی، دنیای ماده وگناه، دنیای شرابخوری و خوکبانی، می‌کشاند وبدام تعلقات می‌اندازد. آنجا اصل خودرا، مسلمانی خود را، وحتی شیخی خود را فراموش می‌کند. اما اگر او همه چیز را فراموش‌کرده است عنایت ایزدی او را فراموش نمی‌کند. بیاری او می‌شتابد، او را ازخود می‌رباید وباز بدیاراسلام ـ دیار روشنی وصفا ـ می‌کشد وعاقبت بخیر می‌کند. بدینگونه، شیخ صنعان تاحدی مثل «طیر» ابن‌سینا، و «ورقاء» قصیدهٔ عینیهٔ اوست*. در صورتی که منطق‌الطیرش شباهت به رسالة الطیر غزالی‌دارد...

سبك بیان عطار ساده و طبیعی است. درکلام او ـ جز بندرت ـ گرایش بتکلف و تصنع دیده نمی‌شود. زبانش گرم و شیرین است و از الفاظ مهجور ونامأنوس غالباً خالی‌است. در توصیف مناظر با سادگی که دارد قدرت ودقت نشان میدهد. در بیان رموز عاشقی و اطوار روحانی سخنش قدرتی و شوری دیگر دارد. احوال عشقی‌را مثل دردکشیده یی عشق آزموده بیان میکند. دربیان سوز و درد شوریدگان و وصف آن خار خاراندوه و نامرادی‌که جان اهل دل را از درد و نومیدی می‌آگند

سخن وی تأثیر و عمقی دارد و مثل تازیانه‌یی دردناك در کنار گوش انسان دائم صدا می‌کند. ذکر نام بعضی از شاعران گذشته، مثل رودکی و فردوسی و رابعهٔ بلخی و ناصرخسرو و فخر گرگانی که گاه در اشعار و قصه‌های او چهره می‌نمایند قرینه‌یی است که نشان میدهد در سخن او تأثیر این شاعران کهن را میتوان جست و جو کرد. در بعضی موارد شعر او یادآور کلام این استادان کهن است و پیداست که شیخ نیشابور را با آثار این گویندگان کهن الفت و پیوند بوده‌است.

در طنین بعضی قصاید او نیز گاه چیزی شبیه به آواز خاقانی بگوش میرسد. این خاقانی معاصر اوست و البته بعیدست که عطار بعمد آثار او را تقلید کرده باشد. ظاهر آن است که آنچه بین خاقانی وعطار مشترك می‌نماید در حقیقت میراث نفوذ سنائی است که هر دو شاعر در قبول نفوذ او اشتراك داشته‌اند. همین نکته را در باب جهات مشابهت عطار با نظامی نیز می‌توان گفت. با اینهمه چنان مینماید که شباهت فکر ـ وگاه لفظ ـ بین عطار و نظامی بیش از آن است که آن را بتوان مختصر گرفت. چنانکه حکایت سقراط در منطق الطیر که درهنگام نزع وی شاگردش پرسید ترا در «کدامین جای» در خاك کنیم و پاسخ او که گفت هر جا خواهید دفن کنید در اسکندر نامهٔ نظامی * نیز آمده است. همچنین حکایت عبرت آموز عیسی که سگ مرده‌یی را در رهگذر افتاده دید و مردم راکه گرد آن جیفه فراز آمده بودند و هر یك بر آن لاشهٔ مرده عیبی می‌گرفت متوجه کرد که نظر بدندان او کنند و از عیب جوئی در گذرند در مصیبت نامه آمده است وعین آن در مخزن الاسرار نظامی * نیز هست.

البته اندرز طلائی عیسی ـ که باید درس عبرتی برای نقادان «خطا

شناس» بی‌گذشت ما باشد درانجیل متی فقط بصورت موعظه است* و شاعری کهن از آنها قصه‌یی چنین لطیف پرداخته است که نظامی وعطار آن را اخذ کرده‌اند. ترجمهٔ آلمانی منظوم داستان نظامی، در «ضمائم» «دیوان شرقی غرب» اثر گوته شاعرمعروف آلمان نیز آمده است* که حکایت از عمق تأثیر و نفوذ این قصه دارد.

هرچه هست، تصوف عطار عرفان معتدلی است. نه زهد خشك آن را ملال انگیز کرده است و نه چاشنی کلام ــ حتی درمباحث الهی‌نامه و مصیبت نامه ــ آن را از مزه انداخته است. در پروردن آن دل نیز بقدر سر تأثیرداشته است و گوئی با آنکه در این طرز فکر انسان در پایان سلوك خویش عین حق میشود در سراسر راه پرسوز و درد خویش برای خود جائی و مقامی دارد و شاعر نمی‌کوشد دنیا را بکلی همه جا از وجود اوخالی کند تا برای خدا، برای ذات نامحدود، جائی باز کند درنظر وی وجود انسان آئینه وجلوه گاه حق است و بی‌آنکه درطی راه بکلی فانی ولاشیی ء شوددرپایان سلوك روحانی خویش به «حق» واصل می‌گردد. ازین روست که تصوف عطار ــ قطع نظر از منشأ آن ــ چیزیست که خیلی بیش از عرفان سایر متصوفهٔ ما با شعر و دل سروکار دارد وعبث نیست که شعر عطار نیزمثل عرفان اولطافت و سادگی بیمانند دارد وخیلی بیش از شعر سنائی و مولوی روح و ذوق را سیراب و متأثر می‌دارد.

بعقیدهٔ شیخ درین دنیا که همهٔ کائنات آن طالب حق و جویای وصال او آمده اند وجود انسان که نمودار عالم اکبر و پذیرای محبت اوست اهمیت خاص دارد. اما انسان کامل که نایب دارالخلافه و مظهر

کمال حق درین جهان است برای آنکه مرتبهٔ واقعی خود را کسب کند باید مراحل مختلف را طی کند . از محسوس و موهوم که دنیای شهوت وهوی است درگذرد ، معقول و معلوم را که سرمایه جاه و غروست پشت سر بگذارد و از معدوم و فانی که مایهٔ فریب و گمراهی است چشم فروپوشد تا به توحید واقعی که مقام فناست برسد و شایستهٔ مظهریت و خلافت حق شود . اما طی این مراتب البته آسان نیست ، خطرات و وساوس در طی سلوك آفات راه میشود ، حجابها و عقبات سخت پیش می آید ، سیرو سلوك الی‌الله که آخرین منزل آن فنای در حق است توفیق هدایت می خواهد . این راه دشوار پر خطر از میان هفت وادی که طلب وعشق و معرفت و استغناء وتوحید و حیرت و فقرست می‌گذرد و درمرحلهٔ آخر که مقام فنا پیش می‌آید طالب خویشتن را فانی می‌بیند و همه حق میشود . از فنای خویش ببقای حق می رسد و آنجا دیگر چیزی جز حق باز نمی ماند . معهذا طی این مراحل سلوك بی هدایت و ارشاد پیر ممکن نیست . اشارت و هدایت پیرست که وی را برهمهٔ مراتب وجود از عرش و فرش و عناصر و موالید تا ملائکه وانبیاء عبور میدهد و چون از هیچ جا برای وی کاری نمی‌گشاید شیخ وی را بآستان محمد میکشاند و او اسرارو رموز فقر را ازوی می‌آموزد و این مصیبت سرگشتگی که درین سیر و سلوك دور و دراز آفاقی و انفسی هست به ارشاد وی تمام میشود .

بدینگونه تصوف عطار، از آنگونه تصوف است که از راه شریعت جدا نمی‌شود وباآنکه سراسر آن درد و اندوه است سوز و شورش آن مایه نیست که عقل و دین را نیز یکسر بسوزد و نیست و نابود کند و اتصال مستقیم وارتباط بی‌واسطهٔ بین انسان و خدا را ــ که بعضی از اهل سکر

مدعی شده اند ـ دعوی کند و فی المثل مانند آن صوفیان باشد که خویشتن را از سرچشمهٔ معرفت انبیاء سیراب می پندارند و دم از «حدثنی قلبی عن ربی» می‌زنند. بدین ترتیب، تصوف عطار باآنکه آگنده از درد و سوز و عشق و شورست تصوفی است معتدل و در حدی است که طریقت را با شریعت می‌آمیزد و از ادعای حقیقت ـ که سخنان بعضی صوفیه را رنگ دعوی وخود نمائی داده‌است ـ می‌پرهیزد. وظاهراً همین مزیت است که درسخن او دردی و تأثیری خاص نهاده است و تعلیم اورا در مذاق کسانی که جرأت و داعیهٔ بلند پروازیهای تند روان گستاخ را ندارند تا این حدّ مطلوب و دلپذیر کرده‌است.

جلال‌الدین مولوی

ملای روم

وقتی نی حکایت خود را بزبان شعر می گوید هر کسی از وی قصه‌یی دیگر می‌نیوشد. لرمونتوف [1] شاعر روس درین آواز غم آلود داستان دختری رنج کشیده را می شنود و مولوی عارف بزرگ ما سرگذشت روح دردمندی را که از نیستان جانها جدا مانده است. داستان لرمونتوف - چنانکه‌ازخلق وخوی پچورین [2] انتظار می‌رود * - قصهٔ هوس های جسمانی است اما سرگذشت مولوی - چنانکه اقتضای اندیشهٔ یك عارف آگاه است - حکایت درد های فلسفی است. البته این حکایت نی که فرجام و سرگذشت زندگی انسان را در وجود خویش مجسم می کند حکایت تازه‌یی نیست. هم داستان اسکندر و شاخهای افسانه‌یی او یك نمونهٔ آن است وهم‌داستان‌میداس [3] که خود شاید مأخذ داستان منسوب باسکندرست *. ازآن گذشته درافسانه‌های قدیم یونان داستان پان [4] نیز ازین حکایت نشان دارد. چنانکه قصهٔ لرمانتوف شاید

۱- Lermontov   ۲- Pechorin   ۳- Midas   ۴- Pan

نشانه‌یی است از آن صورت که این حکایت درداستانهای عامیانهٔ اسلاو یافته است . درین‌داستان نالهٔ نی‌زبان حال یك دختر زیباست که از دست زن بابا ستمها کشیده است . سرانجام پسر نابکار این زن باباست که او را تنها به بیابان می برد و چون آمادهٔ تسلیم بشهوتهای خویش نمی‌بیندش می‌کشدش ودرون چاهش می‌اندازد . اما از خون او می‌روید و ناله‌های زار او این حکایت بیداد و فریب را برای یك ماهیگیر بیخیال بیان می‌کند * .

بدینگونه نی همواره داستان‌رنج‌های وخطا های انسان رادرگوش خیال شاعران و افسانه سازان سرکرده است اما آنچه در گوش مولوی گفته است چیز دیگرست . داستان عشقها و هوسهای جسمانی نیست سرگذشت سیر و سفر روح است در عوالم و آفاتی که او را از اصل خویش بدور افکنده است و این داستان را مولوی از همه چیز ـ ازهر چیز که می‌تواند ترجمان روح شود ـ شنیده است وحتی رباب نیز « با دل تنگ وجگرهای کباب» * همین قصه‌را درگوش جانش‌خوانده است. داستان نی مولانا داستان روح مهجوریست که از اصل خویش دور افتاده است وآرزوی بازگشت بدان اصل دارد. داستان‌آن پرندهٔ بلندپروازست که ابن‌سینا در قصیدهٔ « عینیهٔ » خویش از سرگذشت او سخن رانده است داستان آن رهروست که درجست وجوی « جامهٔ فخر » از سرزمین پدر بدور افتاده ودرمصر تن زندانی‌گشته است. داستان «روح»افلاطون‌است‌که در نشأة پیشین برهمهٔ اسرار و رموز معرفت دست یافته است و هروقت فرصت دست دهدباز ازین زندان ماده راه‌آن جانب را پیش می‌گیرد * . داستان سرگشتگی های حیات است که دائم در عوالم گونه‌گون سیرمی‌کند ، از جمادی به نباتی می‌رود ، ازنباتی به حیوانی در می‌آید

از حیوانی بانسانی می‌رسد ، و در همهٔ این منزلها همواره و در هرقدم خودرا از اصل خویش دور و دورتر می بیند و در می‌یابد که تا از وجود خویش بیرون نیاید بوجود او نمی‌پیوندد . ازین روست که سرگذشت او سرگذشت نی و سرنوشت او نیز سرنوشت نی است . باید ازوجودخویش تهی شود تا به اصل خویش باز گردد و از لب او جز دم و جز نوای آن اصل ــ آن وجود نامحدود بی پایان ــ چیزی برنیاید .

پس آنچه در نی مثنوی شنیده میشود ، حکایت روحی‌است کار افتاده ، شکست دیده ، و پر از ماجری . حکایت روحی است که ازدنیای قیل و قال‌رسته است ، مسند تدریس وفتوی‌راکنارافکنده است ، وطوفان یك عشق بی‌مانند ــ عشق بشمس تبریزی ــ را در پس پشت نهاده است و سرانجام از خود برآمده است و مشتاق بازگشت باصل گشته است و باز اینهمه ماجرای شگفت روحانی را در طی حکایت نی که از درد و عشق و اندیشه سرشارست بیان می کند . این حکایت بیان سوز و درد چنین روحی است . بیان سوز ودرد کسی‌است که‌عشق‌های مادی ، عشقهایی که‌از رنگها و هوس‌ها برمی خیزد ، او را خرسند و سیراب نمی‌دارد وجویای عشقی است که بتواند او را از دنیای رنگ و نیاز ، از دنیای تنگ حد و جسم بیرون بکشد و بمبدء نامحدود ــ دنیای بی‌پایانی‌ها ــ بکشاند . این است درد و سوزی که مولوی از زبان نی می‌شنود و جز نی نیز جملهٔ ذرات عالم همین درد وسوزرا دارند ودرگوش جان‌او: ازجدائیها حکایت می کنند .

این نی نامه‌که شامل ابیات آغاز مثنویست ، درواقع نه فقط مفتاح آن کتاب عظیم بلکه روح وزبدهٔ آنست . وقتی حسام الدین چلبی از

مولانا درخواست تاکتابی بطرز سنائی یا عطار بنظم آرد ، مولانا از سر دستار خویش کاغذی که ابیاتی چند آنجا نبشته بود برآوردو بوی داد . این ابیات همان داستان نی بود که آن را نی نامه نیز می‌خوانند و سرآغاز مثنوی گشت . درین ابیات گوینده بحقیقت همهٔ اندیشه های خود را گنجانیده بود . باقی مثنوی‌هم بی‌تردید شرح و تبین همان‌ابیاتست و با آنکه شاعر در هرمرحله‌یی‌که درضمن شرح نی‌نامه‌پیش رفته است نکته‌های نویافته است وحرف‌های تازه زده است اما خط سیر فکر او « از مقامات تبتل تافنا » همه جا درهمین ابیات که‌پر از رمز واشارتست بیان شده است چنانکه داستان پادشاه و کنیزك که بقول مولانا ـ در حقیقت نقد حال ماست آن ـ در پردهٔ رمز اشارت همان داستان غربت نی را در گرفتاریهای نفس‌وعقل ـ که کنیزك وپادشاه مظهر آن بشمارند ـ بیان می‌دارد و بدینگونه شاعر شرح سرگذشت نی رادرطی‌حکایت این قهرمانان ـ که رهایی آنها جز باخلاصی ازرنگ طبیعت و جز بارشادغیب ممکن نیست ـ آغاز می‌کند و سپس از آنجا که همواره از سخن سخن می‌شکافد بهمراه حکایت بایك رشتهٔ نامزئی همچنان راه خویش را دنبال می‌کندو بشوق و جذبهٔ حسام‌الدین مثنوی را بـه هرجا کـه خاطر خواه اوست می‌کشاند و شش دفتر از تفسیر و تبیین همان چند بیت بیرون می‌آورد و پانزده سالی از پایان عمر مولانا درین کار بسرمی‌شود.

زندگی سرایندهٔ مثنوی سراپا معنی است امـا صورت و ظاهر آن نیزالبته درخور دانستن است. وی جـلال‌الدین محمد نـام داشت و در حدود سال ۶۰۴ هجری در بلخ بدنیا آمد. پدرش بهاءالدین‌ولدواعظی بود زبان آور و خوش بیان‌که به صوفیه گرایش داشت و مجموعه‌یی از

مواعظ او هم اکنون باقی است و معارف بهاء ولد نام یافته است. این بهاء ولد در بلخ مسند تدریس و فتوی با مریدان و دوستان بسیار داشت و او را سلطان العلماء نیز می خواندند. بلخ در آن زمان جزو قلمرو فرمانروایی خوارزم شاه بود و بهاء ولد در آنجا بحرمت وحشمت می‌زیست. اما از امام فخر رازی ـ یك واعظ دیگر ـ که باصوفیه میانه‌یی نداشت وشاه بدو دل بسته بود وی را آزرده می‌داشت و شاید نیز بدان جهت که سلطان خوارزم باخلیفهٔ بغداد دل بدکرده بود بهاء ولد مثل بسیاری دیگر از مسلمانان وقت از وی رنجیده بود. در هرحال واعظ بلخ هنگامی که پسرش جلال‌الدین کودکی خردسال بود از بلخ بیرون آمد. چندی در حدود وخش و سمرقند می بود آنگاه عزیمت حج کرد. ازراه نشابور و بغداد به‌حجاز رفت و در بازگشت ازمکه یك چند به‌شام شد. هنگامی که خوارزم و ماوراءالنهر بدست مغول افتاده بود و خوارزم شاه سرگشته ودربدر از پیش سپاه‌دشمن می گریخت بهاءولد درارزنجان وسیواس بآسیای صغیر بود. چندسالی نیزدر آقشهر ولارنده بسر برد ودرین زمان پسرش جلال‌الدین بیش وکم هیجده ساله بود. در مدت اقامت در لارنده بود که مادرجلال‌الدین ـ مؤمنه‌خاتون ـ وفات یافت وجلال‌الدین هم باشارت پدرگوهرخاتون دختر شرف‌الدین لالا را بزنی گرفت. چهارسالی بعد ازین واقعه بهاء ولد بخواهش سلطان سلجوقی روم، علاءالدین کیقباد، رخت به قونیه کشیدو آنجا ماند تادوسالی بعدکه هم درقونیه‌وفات یافت. هنگام وفات پدرجلال‌الدین که جوانی بیست و چهار ساله بود بخواهش مریدان مسند تدریس و منبر وعظ بهاء ولد را اشغال کرد و بجای پدر نشست. یکسالی از وفات بهاء ولد گذشته بود که برهان محقق ـ

سید برهان الدین محقق ترمذی- ازمریدان قدیم بشوق دیدار شیخ واستاد خویش بقونیه آمد. اما استاد مرده بود و پسرش جلا الدین که خود مسند تدریس و فتوی داشت دست ارادت به وی - باین شاگر و مرید پدر - دادوسید محقق، جلال الدین جوان را تحت ارشاد وتربیت خویش گرفت. یك چند او را بحلب ودمشق فرستاد واندك اندك با معارف صوفیه آشنائی تمام داد. بعد از مرگ برهان محقق که ظاهراً بسال ۶۳۸روی داد جلال الدین یك چند از صحبت پیری محروم ماند. مریدان بروی جوشیدند وحوزهٔ وعظ و تدریس از رونقی یافت، تا سال ۶۴۲ که شمس تبریزی بقونیه آمد و آشنایی با او سرنوشت این مفتی و مدرس جوان قونیه را که خود شاگردان ومریدان بسیار داشت دگرگون کرد.

این درویش شوریدهٔ بی‌سروسامان‌که بسبب جهانگردیهای خویش شمس پرنده‌خوانده میشد درین ایام با کلاه‌سیاه‌وجامهٔ‌ژندهٔ‌قلندرانهٔ خویش بقونیه‌درآمده‌بود ودرخان شکرفروشان خانه‌گرفته بود. داستان برخورد او باجلال الدین‌که ظاهراً یك بار نیز وی را دردمشق دیده بود درکتابها با کرامات شگفت باورنکردنی آمیخته‌است. این قدرهست که وی‌توجه مولانا را از استغراق دربحث ودرس به استمرار درذوق و کشف کشانید وبیحاصلی علمی را که از قیل و قال مدرسه حاصل میشود بروی نمایان کرد. صحبت شمس که مقالات او حاکی از ژرف بینی‌ها و نکته سنجی های اوست مولانا را چنان مجذوب‌کرد که کار دوستی وی باشمس به نوعی شیفتگی منجر گشت و مولوی را که مرد بحث و درس و وعظ بود، درچهل سالی معلم عشق وی شاعری آموخت. این نکته و تغیری که در احوال مفتی ومدرس محجوب قونیه پدید آمد شاگردان و مریدان وی را باشمس دشمن کرد.

درحقیقت از صحبت این درویش شوریدهٔ بی‌سامان چنان انقلابی در وجود مولانا پدید آمد که درس و وعظ را کناری نهاد و بترك مسند تدریس و فتوی گفت. ساعتها و روزها با شمس خلوت می‌کرد و بجای نماز و روزه و وعظ به سماع و رقص و وجد می‌پرداخت و بدینگونه از شیخ و شیخ زادهٔ قونیه جز درویشی شوریده و بی‌آرام نماند. این امر سبب خشم و نارضائی مریدان مولانا گشت. مرید و مراد را سرزنشها کردند و مخصوصاً شمس را جادوگر خواندند و تهدید کردند. شمس ناچار یك چندار قونیه غیبت کرد و بدمشق رفت اما مولانا یك پسر خویش ـ سلطان‌ولد ـ را در پی‌اوفرستاد واورا بقونیه باز آورد. اما این تجدید صحبت طولی نکشید وشمس بناگاه باز ناپدید شد. بعدها شایعه‌یی پدید آمد که شمس بدست مریدان مولوی کشته شد. گفته شد که علاء الدین پسر دیگر مولانا نیز درین توطئه دستی داشت. اما این شایعه در آثار مولوی منعکس نیست. ظاهر آنست که این واقعه را از مولانا پنهان داشتند و او بهمین جهت تا پایان عمر از دیدار شمس نومید نشد و دوبار نیز بطلب او عزیمت شام کرد. و البته از آن گمشده نشانی نیافت. درصورتیکه جسد او را بعد از مولانا ازچاه بیرون‌آوردند ودفن کردند. البته اگر این واقعه روی داده است چون مولانا از آن هرگز آگاه نشده است شور و شوقی که تا پایان کار نسبت به شمس نشان داده است عجب نیست. اما اگر سلطان ولدنیز در کتاب خویش باین فاجعه اشارت نکرده است بی‌شك برای آن بوده است که نمی‌خواسته است نام برادر و شهرت مریدان پدر را آلوده کند. باری غیبت ناگهانی شمس مولوی‌را بیش‌از پیش بدنیای عشق و هیجان کشانید. چنانکه مسند وعظ و تدریس را یکسره ترك‌کرد و بر خلاف انتظار مریدان از آن‌پس

مولانا خود را بکلی تسلیم وجد وسماع کرد و غزلهای دیوان شمس یادگار این شور و هیجان روحانی اوست .

چندی بعد از غیبت شمس ، صلاح الدین زرکوب دل مولانا را ربود و جلال الدین باهمان شور وگرمی باین مرید عامی سادهٔ خویش دل بست و او را - باوجود ناخرسندیهای مریدان - نایب و خلیفهٔ خویش کرد . مریدان این بار نیز برنجیدند و حتی در صدد قتل صلاح الدین برآمدند اما مولوی از اظهار شوق و محبت درحق این زرکوب قونیه باز نایستاد . دختر او فاطمه خاتون را برای پسرخویش سلطان ولد گرفت وخود او را تا زنده بود - مدت ده سال - تواضع و تکریم بیحد می‌کرد . چنانکه بعد از او نیز حسام الدین چلبی - یک اخی زادهٔ کرد نژاد ارومیه - که پدرانش ازجوانمردان* نامدار ولایت بودند تاپایان عمر مولانا محبوب ومرید ومراد او بود ، وهمین دوستی وشیفتگی بی پایان بود که مثنوی عظیم معنوی را بوجود آورد . چنانکه یاد صلاح الدین زرکوب نیز مثل خاطرهٔ شمس در غزلیات دیوان کبیر زنده شد .

درقونیه مولانا حرمت و حشمتی تمام داشت . پادشاهان سلجوقی روم خاصه عزالدین کیکاوس و رکن الدین قلج ارسلان نسبت باو ارادت می‌ورزیدند . معین الدین پروانه بمجلس او رفت و آمد می‌کرد وهدیه و نیاز می‌داد . صدرالدین قونوی عارف نامدار ولایت در حق وی تکریم بسیار می‌کرد . سراج الدین ارموی وصفی الدین هندی که ازدانشمندان بنام عصر بودند در وی بچشم بزرگی می‌دیدند . فخرالدین عراقی ، و نجم الدین رازی صحبت وی را مغتنم میشمردند. حتی قولی هست که شیخ سعدی نیز جهت درك صحبت او از فارس بروم آمد . بهرحال شك نیست که درقونیه مولوی نام و آوازهٔ بلند داشت و مجلس او گذشته از

مریدان و شاگردان بسیار حاضران ومستمعان نام‌آور ومحتشم دیگر نیز می‌یافت. بااینهمه جلال الدین مردی بی تکلف، ساده، و نیك محضر بود. بیشتر بادرویشان وپیشه وران نشست وبرخاست داشت ودرمعامله با محتشمان گستاخ و بی پروا بود. باوجود لاغری و زرد روئی حشمت و مهابتی قوی داشت. اگر چه لباس سادهٔ صوفیانـه می‌پوشید مردم در وی بچشم اهل حشمت می‌دیدند. با اینهمه در مجلس او از هردستی مردم راه داشتند. حتی یك ترسای مست می‌توانست در سماع او حاضر شود و شور و عربده کند. وقصابی ارمنی اگر بوی برمی‌خورد از وی تواضعهای شگفت می‌دید* . در بردباری و شکیبایی حوصله‌یی کم‌مانند داشت طالب علمی که باصوفیه دشمنی داشت برسر جمع باوی گفت از مولانا نقل می کنند که جائی گفته است «من باهفتاد و سه مذهب یکی ام، آیا این سخن مولانا گفته است؟» گفت آری گفته‌ام. آن مردزبان طعن بگشاد و مولانا را دشنام داد. مولانا بخندید و گفت با این نیز که تومی گویی یکی‌ام* . یك رنگی و صلح جویی او تا بدین‌حد بودو با رند وزاهدو گبر و ترسا چنین می‌زیست.

در جمادی الاخر سال ۶۷۲ درپایان بیماریی که ظاهراً تب محرقه بود مولانا در قونیه چشم از جهان فروبست. شیخ صدرالدین قونوی بر جنازهٔ وی نماز خواند جسداو را درجوار تربت پدرش که موسوم به باغ سلطان یا ارم باغچه بود دفن کردند. بنائی هم بنام قبهٔ خضرا به نفقه بزرگان عصر و مریدان بر تربت وی پدیـد آمد. آنجا، آرامگاه خانـوادگـی احفاد وی شد و تـا کنون نزدیك پنجاه تـن از فرزنـدان وی در آن آرامگاه آسوده‌اند.

شور و عشقی که جان مولوی را عرضهٔ انقلاب روحانی کرد، وجود وی را چنان در نظر ابناء روزگار غریب و شگفت انگیز جلوه داد که ناچار سیمای وی در هاله‌یی از اوهام و افسانه‌ها فرورفت. ازین روست که درباهٔ او، دربارهٔ زندگی او، و دربارهٔ عشق و تحول روحانی او افسانه‌ها ساخته شد. این افسانه‌ها، در کتاب مناقب العارفین و رسالهٔ فریدون سپهسالار با خوش باوری مریدانه نقل شده‌است اما باهمان سادگی نیز در روایات دولتشاه و حتی ابن بطوطه نیز آمده است. این افسانه‌ها جالب و شیرین است اما البته مثل هر افسانهٔ شیرین، باآنچه تلخ است ـ حقیقت ـ فاصلهٔ بسیاردارد. کرامات فراوان ـ از آنگونه‌که درباب همهٔ مشایخ آمده است ـ به مولانا نیز منسوب شده است و حکایات او باشمس تبریزی مخصوصاً ازین جهت رنگی خاص دارد. وازین‌روست که زندگی شمس و حتی وجود اوآکنده شده است از رازها وشگفتیها در واقع سرگذشت شمس ـ مثل داستان عیسی و بودا ـ با افسانه‌ها آمیخته است و عبث نیست که بعضی بکلی اورا وجودی موهوم وآفریدهٔ خیال شاعرانهٔ مولانا دانسته‌اند. اما این گمان درست نیست و وجود مقالات شمس و ذکر او در مآخذ گونه‌گون دیگر نشان می‌دهدکه شمس طیف و خیال نیست برق‌واقعیت است که زندگی مولانا را روشن کرده است، وبعد ازآنکه یك چند ناپیداشده است باز ازگریبان‌صلاح‌الدین زرکوب و حسام الدین چلبی سر برزده است وهمه‌جا درآثار جلال‌الدین جلوه یافته است.

آثار جلال‌الدین البته شامل نظم و نثرست ـ درمجموعهٔ آنها بیتی

چند نیز به عربی، ترکی، وحتی یونانی هست ودیگر تمام آثاروی بزبان فارسی است . ازین میان آنچه نثرست غالباً تقریر و املاء اوست جز مکاتیب که دست کم بیشتر آنها بخط وی بوده است این نامه ها البته متضمن نکات‌عرفانی نیست . غالبشان مطالب خصوصی است که در سفارش مریدان به بزرگان عهد نوشته‌شده است. اما آنچه از تقریر و املاء او باقی است یکی فیه مافیه است ودیگر مجالس سبعه . فیه مافیه مجموعهٔ سخنانی است‌که درمجالس خویش گفته است: بعضی جواب سؤالهایی‌است که از وی می‌کرده‌اند وقسمتی هم خطاب به معین‌الدین پروانه است . این سخنان مشحونست بنکات اخلاقی و عرفانی و حکایات لطیف و چنان می‌نماید که نام آن‌دراصل مقالات‌بوده است. اما مجالس سبعه عبارتست از هفت مجلس که جلال‌الدین در سالهایی که به منبر می‌رفته است بیان کرده است وچون بعد از انقلاب روحانی بیش از یك بار به منبر نرفته است ، این مجالس را می توان نمونهٔ اندیشه های او در دورهٔ قبل از ظهور شمس دانست . ازین رو در تحقیق سرگذشت روحانی مولانا این مجالس را باید بسیار مهم شمرد . اما آنچه بشعر از وی بازمانده است مثنویست وغزلیات، و همچنین مقداری رباعیات که بعضی از آنها بی‌شك از وی نیست وبهرحال رباعیات وی باآنکه درپاره‌یی موارد نکات لطیف ودقیق دارد نسبت بسایر اشعار مولانا مهم نیست . اما دربارهٔ مثنوی و غزلیات جای گفتگو بسیارست .

مثنوی البته کتاب تعلیم است : تعلیم طریقت برای نیل بحقیقت . اما نزد مولوی شریعت نیز از گذرگاه طریقت دور نیست . از این رو عجب نیست که شاعر گاه در جستجوی حقیقت شیوهٔاهل شریعت را پیش

گیرد . درست است که مثنوی سخن اهل جدال و اهل کلام نیست * اما شاعر در آن مثل اهل کلام در اثبات عقاید و آراء اهل شریعت اهتمام دارد با اینهمه مثل اهل کلام نیست که تنها یك مذهب و یك اندیشه را حق و درست بداند . کشمکش متکلمان را نیز از مقولهٔ نزاع های کودکانه میشمرد مانند نزاع آن چهار کس که برای خاطر انگور بهم در افتاده بودند و اختلاف زبان آنها را از اتحاد مقصد بازداشته بود یا مثل اختلاف نظری که از بسودن پیل در آن خانهٔ تاریك برای یك عده پیش آمد * ازین روست که وی از این اختلاف های لفظی خود را کنار می‌کشد و حتی جرأت می‌کند که بگوید « من با هفتادوسه مذهب یکی ام » . با اینهمه درباب نکته‌هایی چون حدیث روح ومعاد ، داستان جبر و قدر ، مسألهٔ وحی و نبوت ، به‌غور واندیشه می‌پردازد . اما شیوهٔ غور و اندیشهٔ او از آنچه نزد اهل کلام سابقه دارد جداست . آنجا که می خواهد معاد و رستاخیز را اثبات کند نمی‌کوشد تا مثل اشاعره بازگشت روح را که باعتقاد آنها در قیامت ناچار واقع می شود لازمهٔ معاد جسمانی بداند ، بلکه با آوردن داستانها و تشبیه‌ها یاد آوری می‌کند که انسان درطی سرگذشت دیرین خود ـ در طی سیر دور و درازی که او را از جمادی به نباتی برده است و سرانجام بانسانی آورده است ـ حشرها و معادهای بسیاری درپس پشت گذاشته است. درینصورت چرا باید درقبول معاد مردد ماند ؟ وقتی انسان از جمادی می میرد تا به نباتی برسد و از نباتی فانی می‌شود تا بحیوانی برسد چرا ممکن نیست که از حال کنونی هم فنا شود و از حالی دیگر سر بیرون بیاورد . نوع استدلال جالب و درعین حال قوی است . مثل یك قضیهٔ اقلیدسی نیست که انسان را قانع کند اما حالی و هیجانی دروی پدید نیاورد . مثل گفت و شنود

سقراط و افلاطون است: هم عقل را در بن بست تسلیم و تصدیق می‌اندازد وهم روح را از شور و هیجان لبریز می‌کند. در مثنوی، مولانا بیشتر باخلاق و تربیت نظر دارد و مثل یك «شیخ تربیت»* می کوشد که خواننده را از خود بیرون آورد و از او چیز تازه‌یی بسازد. ازینرو با ذوق و دقتی که یادآور امام غزالی است برای وی رموز اخلاق ـ خاصه اخلاق شرعی ـ را بیان می‌کند وبا داستانها و امثال وی را سرگرم و خرسند می‌دارد. این امثال و داستانها همه جنبهٔ تعلیم و اخلاق دارد حتی چند حکایت زشت و ناروا هم که در آن هست از همین قصد تربیت خالی نیست وقاحت بیانی هم‌که درطی آنها هست احوال واخلاق عصر را بیان می‌کند. بهرحال مولانا درین کتاب بیشتر بتهذیب و تربیت انسان علاقه دارد و داستانسرائی او نیز از همین روست. شاید همین نکته سبب شده بود که جویندگان عرفان محض آنرا همواره بچشم بزرگی نمی‌دیده‌اند و درآن طعن می‌کرده‌اند که‌ازآن رازجوئیها وبلندپروازیها که اولیا را از توجه و عزلت تا فنا و وحدت می‌کشاند خالی است و جز فسون و فسانه که «کودکان خرد فهمش می‌کنند»* در آن هیچ نیست. اما برخلاف دعوی این طاعنان ـ که مولوی خود بدانها پاسخ تند دندان شکن می دهد ـ در مثنوی اوج پرواز فکر بسیار بلندست و کسی که از سطح وظاهر قصه در می‌گذرد در ورای آن، اندیشه‌های بلند و هیجانهای لطیف و شریف باز می‌یابد که فهم آن برای هرکس دست نمی‌دهد و دریافت آن‌آمادگی خاص طلب می‌کند که درعام نیست. حتی بعضی آن را نوعی تفسیر ـ تفسیر عرفانی و شاعرانه ـ از قرآن دانسته‌اند که آگنده‌است ازمطالب و نکات آیات و احادیث. خود شاعر ظاهراً از همین روست که آن ـ فقه‌الله الاکبر ـ خوانده است و بسیاری

از شارحان* مثنوی نیز در-آن بهمین چشم نگریسته‌اند . در واقـع مولانا نه فقط بسیاری از آیات قرآن و داستانهای انبیا را درین کتاب ـ غالباً با مشرب اهل تأویل ـ تفسیر می کند پاره‌یی از احادیث پیغمبر را نیز در طی کتاب تفسیر و تبیین می کند و بدینگونه قرآن و حدیث دو آبشخور صافی است کـه جان و دل این نوازندهٔ نی ـ نوازندهٔ نی ابدیت ـ را سیراب می‌دارد .

دنیایی کـه وصف آن در مثنوی آمده است دنیـای روح است ، دنیائی است که درآن همه‌چیز حیات دارد ، همه‌چیز سمیع و بصیرست هم هیاهوی خاموش ابرونسیم را در آن می‌توان شنید و هم صدای نفس گل و گیاه را می توان احساس کرد . درین دنیا هیچ چیز گنگ و خاموش نیست . همه چیز باکسی که جانش راز آشناست حرف می‌زند. نی از درد دل شکوه سر می‌کند آب با آلودگان سخن می‌گوید آتش جهود بیدادگر را سرزنش می‌کند کوه قاف با ذوالقرنین از اسرار عظمت حکایت می‌کند . پشه از باد شکایت دارد و استر با اشتر گفت و شنود می‌کند . شکاف خانه با صاحب خانه حرف‌می‌زندوستون سنگی از دوری پیغمبر بناله در می‌آید . طوطی کار پاکان را از خود قیاس می‌گیرد و مانند همه منطقیان که فریفتهٔ قیاس میشوند بخطا می‌رود . شغال در خم رنگ می‌رود و دعوی طاووسی می‌کند اما هنگام امتحان ازین ادعای ناصواب خجل‌میشودوخوار و بی رونق ازپیش چشم خواننده می‌گریزد . باز ، در میان جغدان و آهو در اصطبل خران از نشستن بر بازوی شاه و دویدن دردشت فراخ یاد می‌کنند و اندوه و نارضائی عارف صاحبدلی راکه در میان جهال ماده پرست گرفتار شده اند تجسم می دهند . خر

باآنکه سرانجام ــ چنانکه اقتضای خریست ــ دردام فریب روباه می‌افتد بقدری در معنی توکل و رضا تحقیق و مو شکافی می‌کندکه درازگوش هوشیارهوگورا[۱] هنگام بحث و مناظره با کانت[۲] فیلسوف آلمانی بخاطر می‌آورد* و خواننده را از نکته سنجی خود وقریحهٔ شاعر دچار اعجاب می‌کند .

قصه های مثنوی از هردستی هست . بعضی داستان صرف است‌که شاعر از زبان عوام یا از کتابهاگرفته است و در آنها جهت تبیین مقاصد خویش تصرف‌هاکرده است . بعضی دیگرداستانهای پیغمبران و اولیا است که شاعر تعلیم خویش را در آن حکایات می‌گنجاند ، بعضی قصه ها نیز پُرست از رمز وکنایه ــ مثل داستان پادشاه وکنیزك ، و قصهٔ دقوقی و رؤیائی‌که در بیداری دید ــ و شاعر درآنها فلسفه و بینش خود را بیان می‌کند . قصه هایی نیزهست‌که جنبهٔ طنز و شوخی دارد ــ مثل ماجرای نحوی وکشتیبان ، داستان‌کبودی زدن قزوینی و امثال آنها ــ و چنانکه ازفیه مافیه ومناقب العارفین برمی‌آید . نظیراین‌قصه‌ها درمجالس‌مولانا مکررگفته میشده است . باری قصه های مثنوی بسیار وگوناگون است اما شاعرهمه جا حوصلهٔ قصه پردازی‌ندارد . دربعضی موارد قصه راکوتاه می‌کند و زود بتعلیم و اخلاق می‌پردازد وگاه از یك قصه به قصهٔ دیگر می‌پرد و بشیوهٔ کلیله و هزار و یکشب قصه در قصه می‌آورد اما هرجا فرصت و حوصله دارد درقصه پردازی و رعایت دقایق آن ذوق و مهارت نشان می‌دهد . با اینهمه شیوهٔ سادهٔ عام پسندی‌که در طرز قصه سرایی داردگه‌گاه ــ و البته بندرت ــ منتهی میشود به تکلف و ذوق ادیبانه .

۱ــ V . Hugo ۲ــ Kant

از این رو بیان او درین قصه پردازیها پست و بلند دارد و با نچه درسخن دیگران هست نمی‌ماند. سخن غالباً در اوج است و اگرچه‌گاه پایین می‌آید و بسطح زمین می‌رسد اما بهیچوجه دست یـاب و پیش پا افتاده نیست و همواره یك چیز در آن - یا در لفظ یا در معنی - هست که سخن‌را از ابتذال دور نگاه می‌دارد. باری مثنوی البته‌کتاب قصه نیست اما قصه ها داردکه غایت همهٔ آنها تعلیم است. قصه هـا هم از مآخذ گونه‌گون است مثل قرآن، کلیله، عطـار، سنائی، نظـامی، و جوامع الحکایات. و بسیاری از آنها را نیز شاعر بی‌شك از زبان عامه گرفته است *.

این مثنوی که الهام بخش آن حسام الدین چلبی بود و حتی وفات زوجهٔ او یك چند دفتردوم آن را بتأخیر انداخت بی شك از جذبهٔ یك شوق و شور روحانی بوجود آمد و در طی سالیـان دراز مولانـا هرجـا فرصت می‌یافت، هر جاکه ذوق و حال او اجازه می داد: درخانه، در مسجد، درحمام، درحال راه رفتن، درحال رقص، در مجلس سماع، درشب ودرروز، آنرا می‌سرود. داستان درداستان میاورد و سخن‌ازسخن می‌شکافت. مثنوی را بدینگونه نظم می‌کرد و حسام الدین می نوشت. بعد آن را باز می خواند و - شاید بعد از مختصر اصلاح - تدویـن می کرد. بدینگونه‌کتاب بدون هیچ نظم و ترتیب معین و بدون طرح و نقشه‌یی که از پیش برای‌آن در نظر باشد بوجود آمد. درطی‌آن غالباً یك اندیشه منتهی باندیشهٔ دیگر میشد و یك قصه - چنانکه درکلیله و هزار ویکشب نیزسنت است - قصهٔ دیگررا بدنبال می‌کشید و بدینگونه نوعی تداعی آزاد و خالی از قید و تکلف فکرو خیال شاعر را در فضای

معانی بال و پر می‌داد. این نکته سبب میشد که کتاب از هرگونه نظم و ترتیب منطقی بر کنار افتد و جز اندیشه و خیال شاعر از هیچ چیز پیروی نکند. مثنوی در واقع نقل یک سرگذشت روحانی است که از زبان نی آغاز میشود و هیچ جا هم بپایان نمی‌رسد لیکن هرجا که یك مناسبت لفظی پیش آید توجه گوینده بمعنای تازه کشیده میشود و هم یك قصه که بیان میشود قصهٔ دیگر را در دنبال می‌یابد و بدینگونه خطاب شاعر تا پایان کتاب ــ پایان دفتر ششم ــ که به یك قصهٔ نا تمام می‌انجامد بآخر نمی‌رسد. مثل سیل می‌خروشد، پیش می‌آید و هرگونه مضمون و اندیشه‌یی را در مسیر خویش بهمراه‌می‌آورد. درین سرگذشت روحانی غیر از شیوهٔ ساده‌یی که شاعر در نقل قصه‌ها یا در بیان حکمت آنها دارد گاه نیز حالی روحانی ــ از نوع جذبه و بیخودی ــ او را در مییابد و درین حال سخن وی بلند، پرشور، وآسمانی میشود و رنگ و حالی دیگر می‌گیرد. اینجاست که مثنوی دیگر نه حکمت است و نه قصه، شعرست و شعر مجرد. اما هرچند این حال در مثنوی بسیار نیست باز جای جای نشانی از آن هست و همین موارد است که مثنوی را باوج پایگاه شعر می‌رساند.

مجموعهٔ غزلیات مولانا به دیوان کبیر، و دیوان شمس تبریزی مشهورست. در بیشتر این غزلها تخلص شاعر خاموش، خمش، و یا چیزیست که حاکی ازین معنی باشد. اما غالباً نام شمس، شمس تبریز، شمس‌الحق تبریزی ــ و در بعضی هم نام صلاح‌الدین ــ در پایان غزلها آمده‌است تقریباً همهٔ غزلها فارسی است. اشعار عربی و ملمعات در بین آنها بسیار

نیست . ابیاتی چند به‌ترکی و حتی یونانی نیزدرین دیوان‌هست . از این گونه ابیات برمی‌آید که مولانا باطبقات عوام و حتی‌باترسایان قونیه نیز سروکار داشته است .

در غزل وی آهنگ و نوای خاصی هست . خوب پیداست که گوینده قصد شاعری ندارد . نه سعدی است که سحر کلام‌خودرادرك کند و بآن بنازد و نه حافظ است که شعر خود را دائم زیب و پیرایه بدهد . حالی دارد که هم خود را فراموش می‌کند و هم شعرخودرا . بدون آنکه بخواهد ، اندیشه‌اش از پردهٔ خیال بیرون می‌تراود و رنگ شعر و غزل می‌گیرد . خود او در میان نیست که‌پای بند ادیبی بماند . در آن‌طوفان اندیشه که وجود شاعر را فروگرفته است نمی‌تواند بجای آنکه دست و پای بزند و خود را از دریا بیرون آورد خویشتن را بدست کشاکش امواج وزن و قافیه بسپارد . پیش می‌رود و وزن و قافیه را هم بدنبال خویش می‌کشد . بیهوده نیست که در این غزلهای او الفاظ نامأنوس و خلاف قیاس دیده میشود ، تعبیرات غریب وحتی ناهنجار بچشم می‌خورد وحتی‌گاه بعضی سخنان بنظرمی‌آید که باوقار و متانت یك شیخ ، ویك عارف سازگار نیست . اما اواین الفاظ رابی‌تکلف بکار می‌برد . وهیچ به سنت‌های ادبی* ـ که حتی‌سعدی‌و حافظ بدان پای بند مانده‌اند ـ پروا ندارد و که می‌تواند برین قلندر بی‌پروای جهانسوز ملامت کند که با این بی‌قیدی هرچه را اندیشیده است بزبان‌آورده است : بااین بی‌قیدی.

برای همین بی‌قیدیست که درین اشعار روح خیلی بیش از عقل جلوه دارد و آن لحن وعظ و تعلیم که در مثنوی هست اینجا به آهنگ‌شور و شوق بدل میشود بااینهمه غزل او شعر مجرد هم نیست شعریست

که بهیچ چیز، و بهیچ حد محدود و مقید نمانده است. آن آشوب که در وجود وی یك مدرس فقیه مفتی را به عاشقی شوریده و بی‌بند و بار بدل کرده است از ورای بیخودیهای روح او می‌جوشد و راه به بیرون پیدا می کند، مثل سیل پیش می آید و همه چیز را با خود همراه می‌برد. نه سنت وفصاحت را در راه باقی می‌گذارد نه وقار ومتانت را. پیش می‌آید و درسر راه‌خود هرچه را در دل وجان شاعر هست. ازعشق از درد، از حکمت، واز معرفت ـ همه را می‌شوید و بیرون می‌ریزد. ازین روست که غزل او چیزیست بی‌مثل وبی‌نام، ژرف وگیرا، گرم و آگنده از جوش و تپش. درآن تنها عشق ـ عشق جسمانی یا روحانی ـ نیست همه چیزهست. ته ماندهٔ وجود شاعر و رسوب خودیهای اوست که در آن هم ذوق شاعری هست هم فکر دانشوری. ازین روست که در غزلهای اوباوجود شور و جذبهٔ بیخودانه، موج وارفته‌یی نیز از حکمت و معرفت جلوه می کند و رنگ خاصی بشعر او می دهد که در سخن غزلسرایان نیست.

مولوی نه فیلسوف است نه شاعر. هم فلسفی را تحقیر می‌کند و هم برفلسفه می‌تازد. چنانکه قافیه اندیشی را عبث می‌شمارد و از دست مفتعلن مفتعلن نیز شکایت می‌کند. با اینهمه شورعشق اورا هم‌فلسفی کرده است‌هم شاعر. شعر می‌گوید و درآن نه همان هیجانهای روحانی خویش بلکه اندیشه‌های فلسفی خود را نیز بیان می‌کند. با آنکه ازاستدلالیان و شیوهٔ فکر وبیان آنها رضایت ندارد خود در بیان آراء و اندیشه های خویش مثل آنها استدلال می‌کند. درباب جهان، در باب خدا، در باب

روح ، درباب معاد و درباب همه چیز سخن می گوید . سیر انسان راکه از جمادی به نباتی می آید و از نباتی بانسانی و ملکی مـی پرد دنبال می کند ، حدود جبر و اختیار انسان را باز می نماید و سر منزل فنا را که در آن انسان جای خود را بخدا می دهد تصویر می کند و اینهمه را گاه با اطمینان و یقین یك فیلسوف جز می و گاه با شور و هیجان یك شاعر رمانتیك بیان می کند .

علاقهٔ بطبیعت در سخن او جلوه‌یی خاص دارد. از بهار و خزان، از آب و باد ، از خاك و دانه، از مرغ‌ومور، درمثنوی خویش یادمی کند رنگها و نیرنگ‌های جهان را می‌شکافد وحتی کارگاه عدم رارنگ آمیزی می کند . طبیعت را جلوه گاه خدا می بیند و حتی گاه جزخدا هیچ چیز دیگر در سراسر کائنات نمی بیند . این اندیشه از استغراق او در وجود حق حکایت دارد . همین استغراق است که وجود او را از عشق ـ از عشق انسانی و الهی ـ پرمی کند و در امواج فروغ وحدت غرق می‌دارد این فکروحدت که دربیان اوهست ـ مثل فکر ابن‌عربی ـ نظری نیست امریست ذوقی و شهودی که مخصوص خود اوست . آنچه وی بیان می کند احساس وکشف اتحاد و اتصال انسان است با همهٔ کائنات که درطی آن عارف جز وجود حق هیچ چیز نمی‌بیند . جلوهٔ حق ، دیوارهٔ وجود خلق را ـ مثل سنگهای طور ـ فرومی‌ریزد و از بین می برد. درمقام فنا ، آنجا که نی از وجود خود تهی میشود عین نائی میشود حجاب کثرت و وحدت برداشته میشود ومثل یك آهن تفته که جز آتش نام دیگر ندارد وی نیز عین حق میشود واز هستی او نشانی باقی نمی‌ماند . بدینگونه . مولوی هر چند از راه کشف و شهود به فکر وحدت می‌رسد اما وحدت

او چنان نیست که فاصلهٔ بین انسان و خدا را پر کند. اگرچه وی نیز جزیك وجود، چیز دیگری درین راه نمی‌بیند اما نمی خواهد که این اندیشه او را به بن بست جبر مطلق و سقوط تکلیف بکشاند *. و از اینجاست که راه وی از اسپی نوزا [1] و حتی ابن عربی جدا میشود * و طریقت با شریعت همقدم می گردد.

باری تعلیم مولوی، که در مثنوی از زبان نی بیان میشود و در فیه مافیه و مجالس و حتی گاه در غزلیات نیز جلوه هایی از آن هست در حوصلهٔ تلخیص نمی گنجد. باعتقاد وی انسان مبدء و اصلی دارد که منشأ وحدت و اتحادست و وی در این دنیایی که عالم کثرت و اختلاف است از اصل خویش جدا مانده است. تمام سیر و حرکت مستمر او نیز غایتش آنست که باردیگر به «اصل» خویش بازگردد. این طلب وصل که جز طلب اصل نیست غایت سیروسلوك عارف است. راه نیل بدان هم تمسك به شریعت و سیر در طریقت است تا نیل بحقیقت که هدف وصل همان است حاصل آید. ازین رو مولوی به شریعت که وسیلهٔ تهذیب و ریاضت نفس است اهمیت خاص می‌دهد. نه ترك شریعت و تسلیم به تند رویهای صوفیان را توصیه می‌کند و نه گرایش به فقر و عزلت و رهبانیت را تبلیغ می‌نماید. مردکامل راکسی می‌داند که جامع صورت و معنی باشد. از زندگی و زیبائی های آن نیز خود را محروم ندارد و یکسره خودرا بزهد خشك تسلیم نکند. وی حتی وجود زن و فرزند را نیز حجاب راه نمی‌شناسد ودرست مثل یك متکلم ـ اما بکمك قیاسات تمثیلی و تشبیهات شاعرانه ـ دراثبات و تأیید مبانی و تعالیم قرآن و اهل

۱- *Spinoza*

شریعت اهتمام می‌ورزد و قضایائی مانند حقیقت توحید، واقعیت روح، کیفیت حشر و نشر و حدود جبر و اختیار را موافق مذاق اهل شریعت تبیین می‌کند. بـا اینهمه جوهر شریعت و طریقت را عبارت از عشق می‌داند ومحبت راکه سبب تزکیه و تربیت دل است مؤثر ترین عامل در تهذیب نفس می‌پندارد و مهمترین وسیله را برای نیل به معراج روح که وصول بدان غایت سیر اهل طریقت و مؤدی به‌کشف حقیقت است عشق می‌شمارد. اما این عشق راکه در واقع دوای جمله علتهای ماست وبی آن مخصوصاً علت بشریت از بین نمی‌رود زادهٔ‌کشش معشوق می‌داند و جذبهٔ حق را برای این راه شرط می‌شناسد. با اینهمه عشق را خواه این سری باشد و خواه آن سری به حقیقت‌که درآن رنگ و دو رنگی و جنگ و ستیز را جای نیست منتهی می‌شمارد و این معانی را شاعر به کمك حکایات و تمثیلات لطیف وجالب در مثنوی بیان می‌کند.

درباب اخلاق و تربیت نیز نکته سنجی‌های بدیع دارد. سرچشمهٔ همه خوشی‌هارا جان می‌شمارد و لذات معنوی راکه فانی نیست برلذات جسمانی‌که دوام وبقا ندارد ترجیح می‌دهد و درطریقت ریا وخودپرستی را بمثابهٔ بند و زنجیر آهنین می شناسدکه مانع سیر روح در مـدارج کمال میشود و حتی علم و دانش را اگر سبب مزید عجب و پندار شود فضیلت نمی شمارد و بلکه حجاب راه می‌داند. بنا بـراین، اخلاص و پاکی نیت را - هم درعلم وهم درعمل - لازم می‌داند و توصیه می‌کندکه انسان باید در اعمال خود جز بخدا نظر نداشته باشد و تأکید می‌کند که تا وقتی نظر انسان ازغبار هوی و شهوت نفسانی پاك نشود به حقیقت که سرچشمهٔ روشنی است نائل نخواهد شد. بدینگونه اخلاق در نظر

وی وسیله‌یی می‌شود برای تهذیت و تربیت ، وشاعر ــ بدین ترتیب ــ شریعت و طریقت را برای نیل بحقیقت که غایت مطلوب و اصل ومبدأ وجودست بمنزلهٔ وسیله می‌شناسد . بدینگونه است که جلال‌الدین در اسرار و رموز هستی غور می‌کند و بدینگونه است که حکمت واخلاق را در فکرخویش بهم در میآمیزد . مثل یك حکیم بمسائل دشوار حل نشدنی می‌اندیشد ، و مثل یك متکلم می‌کوشدکه بآنها جواب بدهد. با اینهمه در بعضی موارد چنان بنظر می‌آید که قدرت وی مخصوصاً در بیان مسائل است که آنها را با عمق و دقت مطرح می‌کند اماجوابی که می‌دهد با آنکه غالباً از جواب متکلمان روشنترست قانع کننده نیست . عرفان او نیرعرفان نظری نیست عرفان تجربی است و تفاوت او با ابن عربی نیز درهمین است . قالبی هم که وی برای بیان‌تعلیم‌خویش دارد همانست که سنائی و عطار پیش از وی بکار برده‌اند . البته وی نیز آنچه راکه‌بدان دو پیشرو شعرعرفانی مدیونست پنهان نمی‌دارد . ازآنها همه جابه نیکی‌وحرمت یادمیکند . اماکه می‌تواند شك کند که‌سخن‌او از عطار و سنائی برترست ؟ کثرت و تنوع شگفتی که در ماده ومضمون کلام او هست ، بلند پروازی و گستاخی خیره کننده‌یی که با اندیشه و خیال او همراهست ، سادگی و بی قیدی درخشانی که در بیان‌طبیعی‌و بی تکلف او دیده می‌شود ، چندانست که خواننده را بی اختیار غرق اعجاب و حیرت میکند . اینهمه ، سخن‌او راسبك‌وشیوهٔ خاص‌می‌بخشد : سبك و شیوه‌یی‌که باوجودابهام،ساده و باوجود تیرگی ، درخشنده است. بی‌قیدی در انتخاب لفظ و تعبیر ، آزادی از قید نظم و ترتیب منطقی ، بی‌اعتنائی به قواعدو سنت‌ها ، و استفادهٔ دائم از تعبیرات مربوط به

زندگی عادی و روزانه ، ایـن سبك را مشخص میکند . در مثنوی ـ و حتی در غـزل ـ ایـن سبك مخصوص او جلوه دارد . ایـن سبك ساده و دلاویز را کسی کـه بـه زبـان وی ـ به زبـان نی ـ آشنا بـاشد خوب درك می کند .

شیخ شیراز

از جامع بعلبك که سعدی در آن بطریق موعظه سخن گفته است *
امروز جز محرابی مختصر با دیوارها و ستونهایی چند، دیگر چیزی برجای نیست. آن نزدیکان بی‌بصر و دوران باخبر که در آن روزگاران گوش بسخن شیخ شیراز می‌نهادند اکنون همه رفته‌اند و از آنها نشانی باقی نمانده است اما برای کسی که در گلستان شیخ سیری کرده است صدای سعدی هنوز در خرابهٔ جامع بعلبك بگوش می‌رسد. رنگ و نشان بعلبك و جبل لبنان در آثار سعدی هنوز باقی است و شاعر شیراز از خاطرهٔ سفرهای شام ولبنان هنوز سخن‌ها دارد. وی از وعظ در جامع بعلبك، از اسارت طرابلس، از صالحان جبل‌لبنان، از زاهدان کنار دریای طبریه، از قصه‌های ملك صالح، و از قحط سال دمشق قصه های جالب بیاد دارد که شنیدنی است. در حقیقت سعدی در روزهایی که در فارس می زیست گذشته از شام و لبنان، با بسیاری از بلاد عرب که جولانگاه سالهای جهانگردی و خانه بدوشی او بود، ارتباط و آشنائی

داشت در بغداد در روزگار جوانی یك‌چند در مدرسهٔ نظامیه درس‌خوانده بود و از مجالس ذوق وسماع آن شهر بزرگ عباسیان بهره‌ها جسته‌بود. صحبت شهاب‌الدین سهروردی راکه درآن زمان شیخ بزرگ صوفیه، ومحرم ومعتمدخلیفه وسلاطین عصر بود دریافته بود وازابوالفرج بن‌جوزی شیخ فقیه سخت گیر پرهیزگار که محتسب بغداد نیز بود ارشادها یافته بود. باکاروان حج‌مکرر پیاده راه پیموده بود وازدزدان خفاجه وشقاوتهای آنان حکایات هولناك شنیده بود. در بغداد عشق‌ها ورزیده بود و در بصره و کوفه روزگاری بسرآورده بود. در حلب گرفتار یك زن بدخوی و بهانه جوی عرب شده بود و در صنعا طفل خردسالی را از دست داده بود. این مسافرتهای او که در آنها داعیهٔ دانش‌اندوزی به هوای جهانگردی منجر شده بود در بلاد عرب طولانی گشته بود و سعدی ـ شاعر جوان شیرازی ـ با عرب و زندگی و زبان و ادب او انس یافته بود. اشعار متنبّی وشاعران حماسه را خوانده بود و از آنها بسیارچیزها در خاطر داشت* . خودش هم بعربی‌شعرسروده‌بود و اندیشه‌ها ودردهای خودرا بزبان متنبی وبحتری بیان کرده بود. تنها نه معلمّات‌ـازفارسی وعربی‌ـکه قصاید واشعارعربی دیگرنیز در دیوان او هنوزباقی است. اما تنها در بلاد عرب سیر نکرده بود اگر بتوان دعوی خود او را باور کرد به شرق نیز رفته بود. ازبلخ به بامیان گذر کرده بود و حتی به جامع کاشغر نیز در آمده بود. از سومنات هند خاطره‌ها داشت و اگرهمهٔاین سفرها نیز واقعی نبود ـ وبعضی ازآنها را ناچار جز بردعوی وخیال حمل نمی‌توان کرد ـ باری سعدی سفر بسیار کرده بود، ازجوانی هوای سیاحت او را از شیراز برآورده بود. در شیراز جز عشقهای جوانی ـ

عشقهای زود رس و شیرین آغاز عمر ـ چیزی که بدان دل توان بست نداشت . در کودکی یتیم مانده بود و خاطرهٔ پدر ـ و محبت‌های ازدست رفتهٔ وی ـ شیراز را برای وی ناگوارمی‌کرد . ازمادرکه تند خویی‌های جوانی شاعر را گه‌گاه با اندرزهای تلخ درمان کرده بود خاطره‌های خوش داشت. یااینهمه در شیراز قرار نمی‌یافت . آشوب و فتنهٔ فارس او راکه ـ ظاهراً مثل پدر ـ تا حدی پروردهٔ نعمت اتابکان آنجا بود از شیراز بیرون برد . سفر کرد و رفت و کوشید تا مگر درین سفر آرام و قراری بدست آورد. اماهیچ‌جا قرار نیافت. بعد از سالها خانه‌بدوشی باز هوای شیراز بدلش راه یافت . با شوق و علاقه راه دیار پدران را پیش‌گرفت و آن راه را که باقدم یأس و گریز پیموده بود در بازگشت با پای شوق و با قدم سرپیمود . این سیاحتهای دور و دراز دلش را نرم کرده بود و جانش را از شور و عشق آگنده بود . اگر در روزهای آغاز جوانی که از شیراز بیرون می شد عشق و شادی را با یاران و خویشان در آنجا باز گذاشته بود اکنون در حالی که بهمهٔ کائنات‌عشق می‌ورزید و باد بهار ومرغ سحر نیز وجود او را به‌شور و هیجان می‌آورد بدانجا بازمی‌گشت:

سعدی اینك بقدم رفت وبسر بازآمد
مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار
عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد
تا چه آموخت کز آن شیفته‌تر بازآمد

تا نپنداری کاشفتگـی ازسر بنهـاد

تا نگوئی که ز مستی به خبر باز آمد

دل سودازده و خاطر شور انگیزش

همچنان در سفر و خـود بحضر باز آمد

درین زمان شیراز دردست اتابك ابوبکر بود پسر سعد زنگی که سعدی نام وکام خود را باو و خاندان او مدیون بود. این اتابك فارس‌را امنیت بخشیده بودودردر بار او شاعران، دانشوران، وبزرگان عصرآسایش یافته بودند. سعدی‌درین سالها پنجاه سالی و شاید اندکی بیشتر از عمر را پس پشت داشت اما دلش جوان و آگنده از عشق بزندگی بود. از سفرهای دور و دراز خویش نه فقط غزلهای خوب-فارسی وعربی-همراه آورده بود یادداشتها، اندیشه‌ها، وسرگذشت‌های جالب نیزداشت. ازین رو طولی نکشید که ازهمین مایه یادداشتها و سرگذشتها، بوستان - یك منظومه اخلاق و تعلیم راکه خود سعدی نامه خوانده بود-بنظم آورد و آن را بنام اتابك ابوبکر ارمغان کـرد و سال بعد - در همان سالی‌کـه بغداد شهر عشقها و جوانیهای او با خلیفه‌اش بدست مغول تباه شد - گلستان را پدید آورد. درین زمان شهرت شاعری او بالا گرفته بود و تقریباً بهمه جا رسیده بود. رقعهٔ منشآت او را مثل کاغذ زر می بردند و او را شیخ استاد می خواندند. این شیخ عارف - که مصلح‌الدین یا مشرف‌الدین هم لقب داشت- با آنکه شاعر بود و گذشته از آن دلـی عاشق پیشه وماجراجو نیز داشت - در شیراز با حرمت و نفوذ مشایخ و زهاد می‌زیست. با اتابك و نزدیکان درگاه او بی ارتباط نبود اما هرگز نزد آنها بتملق و تقاضا نمی‌رفت. اگر بستایش آنها می‌پرداخت درخطاب

آنها چاشنی نصیحت ـ نصیحت گزنده و احیاناً تلخ ـ رافراموش نمی‌کرد اگر بدرگاه بزرگان می‌رفت غالباً برای آن می رفت که مگر ستمکاری را از تعدی بمظلومی باز دارد یا چاره‌یی برای بیچاره‌یی بجوید . البته سنّت شاعران راکه درمدح مبالغه وخاکساری و فروتنی‌را ادب‌می‌دانست از یاد نمی‌برد اما گستاخی و بی‌پروایی کم نظیری‌که در نصیحت او بود او را نزد اهل جاه و حشمت همواره موقر و موجه جلوه می‌داد. هرچه بر عمر وی می گذشت این خوی عزلت جویی و این حشمت و وقار او نیز می‌افزود. اتابکان سخن وی رامی‌شنیدند واو نیز آنها را دوست می‌داشت مرثیه‌یی که در مرگ دردناك اتابك سعد گفته است این علاقهٔ او را نشان می‌دهد. حکام‌مغول واقطاع داران فارس نیز که ـ بعد اززوال‌دولت اتابکان ـ بشیراز آمدند شیخ شیراز را بهمان چشم می‌دیدند، درقصایدی که وی در مدح این‌کسان ـ انکیانو ، امیر محمد بیك ، مجدالدین رومی، نورالدین صیاد ـ گفته است همان لحن اندرز و شفقت که در حق اتابکان بود جلوه دارد . حتی درخطاب بـه با خاقان مغـول و وزیرش شمس‌الدین صاحبدیوان جوینی ـ اگر ملاقات شیخ با آنها درست باشد ـ همین مایه گستاخی‌هویداست. زندگی سعدی‌درین‌سالها در خلوت انزوای یك رباط در خارج شهر شیراز می گذشت و این رباط شیخ درین زمان پناهگاه مسافران و مقصد زائران بود . اما شیخ که درین ایام غالباً در خط زهد و عرفان بود از غزلسرائی نیز باز نمی‌ایستاد و حتی در روزهای پیری و گوشه‌گیری خویش ـ با دلی که هنوز شور و شوق جوانی را از دست نداده بود ـ از صحبت جوانان بهره می جست و بدینگونه تا پایان ـ سال ۶۹۱ یا دو سه سالی بعدازآن ـ چراغ عشق در زاویهٔ دلش روشن

بود. می‌گفت ، و این خود بی‌شك یك احساس درست واقعی بود ، که :

ز خاك سعدی بیچاره بوی عشق آید

هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

سعدی نویسنده است و شاعر اما در نویسندگی شهرتش بیشتر بسبب گلستان است . در صورتیکه بجز آن ، هم رسالهٔ نصیحة‌الملوك دارد که پند و اخلاق است ، وهم‌مجالس پنجگانه که عبارتست از پنج مجلس‌وعظ او. رسالهٔ راجع به عقل و عشق، رسالهٔ سؤال صاحبدیوان، وچندین‌رسالهٔ دیگر هم در ضمن کلیات او هست که شایدقسمتی از آنها را جامع‌دیوانش ابوبکر بیستون و یا دیگری نوشته باشداما شعر او غیر از بوستان ، هم قصاید و معلمّات داردهم مقطعات و رباعیات. گذشته از آن چهار دیوان غزل دارد، ومقداری هزلیات و مفردات که روی هم رفته بالغ بر بیست و دو رساله و کتاب میشود. رسالات دیگر هم‌به‌نظم و نثر باو منسوب‌شده است که صحت انتساب آن‌ها محل تردیدست. ازین میان مهمترین آثار او غیر ازگلستان و بوستان یکی غزلیات اوست و دیگرقصاید وهمچنین قطعاتی که غالباً شامل اندرز و موعظه است.

گلستان سعدی برای خودش دنیائی است یا دست کم تصویری درست و زنده از دنیاست. سعدی درین‌کتاب انسان را، با دنیای او و با همهٔ معایب و محاسن وبا تمام تضادها و تناقض‌هایی‌که در وجوداو هست تصویرمی‌کند. گفتهٔ جامی‌که آن را « نه‌گلستان که روضه‌یی ز بهشت » می‌خواند* اغراق شاعرانه‌یی است‌مگرآنکه این‌روضهٔ بهشت اززشتی‌ها

و سختی‌های این «دوزخ‌دنیا» هم خالی نباشد و در کنار شادیها و زیبایی‌های آن زشتی‌ها و اندوه ها نیز رخ بنماید. گلستان در واقع چنین دنیایی است یا چنین دنیائی را تصویر می‌کند. در دنیای گلستان زیبایی در کنار زشتی و اندوه در پهلوی شادی است و تناقض‌هایی هم که‌عیب‌جویان در آن یافته‌اند تناقضهایی است که در کار دنیاست. سعدی چنین دنیایی را که پر از تناقض و تضاد و سرشار از شگفتی و زشتی است در گلستان خویش توصیف می‌کند و گناه این تناقضها و زشتی‌ها هم بر او نیست بر خود دنیاست. نظر سعدی آن است که درین کتاب انسان و دنیا را آن چنانکه هست توصیف کند نه آنچنانکه باید باشد. ودنیاهم ـ مثل انسان ـ آن چنانکه هست از تناقض و شگفتی‌های بسیار خالی نیست.

اما سعدی در توصیف و تصویر چنین دنیایی قدرت ومهارت‌عجیبی بخرج داده است و دنیائی که در گلستان ساخته است هرچند تااندازه‌یی خیالی است تصویر درست دنیای واقعی است با همه فراز ونشیب‌ها وبا همهٔ غرائب و عجائب آن. این دنیا راسعدی نیافریده است، دیده‌است‌و درست وصف‌کرده. دنیای عصر اوست: عصر کاروان وشتر، و عصر زهد و تصوف. و این دنیارا سعدی که «در اقصای عالم» بسی گشته است اسیر کرده است و زیر و روی آنرا دیده.

گلستان او که تصویری فوری وعاجل ازچنین دنیائی‌است تنوعش از همین‌جاست. تنها گل وبهار و عشق وجوانی و شراب وشاهد نیست که در این «روضهٔ بهشت» دل را می‌فریبد. خار وخزان و ضعف و پیری و درد و رنجوری نیز در آن جای خود را دارد. اگر پادشاهی هست که شبی را در عشرت بروز میاآورد و درپایان مستی میگوید: «ما را بجهان

خوشتر ازین یکدم نیست!» در کنار دیوار قصر او ، درویشی برهنه هم
هست که « بسرما برون خفته » و با این همه از سر بی‌نیازی میگوید :
« گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست ! » اگر در جائی وزیر غافلی
هست « که خانه رعیت خراب می‌کند تا خزینه سلطان آبادان شود »
جای دیگر هم پادشاه عاقلی هست که کودك دهقان را می‌بخشد و دل بمرگ
می‌نهد و میگوید که «هلاك من اولی تراست از خون بیگناهی ریختن».
آنجا بازرگانی است که صد و پنجاه شتر بار دارد و چهل بندهٔ خدمتگار
و با اینهمه درآن سرپیری هوس دنیا جوئی و دنیا گردی را یك لحظه
ازسر بدر نمی‌کند. جای دیگر درویشی است «بغاری درنشسته و دربروی
از جهانیان بسته» وهیچ باهل جهان التفات ندارد * .

درین دنیائی که اکنون هفتصد سالی است که خاکستر فراموشی و
خاموشی برروی آن نشسته است هنوز همه‌چیز زنده وجنبنده است. هم
سکوت بیابان وحرکت آرام شتر را درآن می‌توان دید وهم هنوز بانگ
نزاع کاروان حجیج را که برسر وروی هم افتاده‌اند و داد فسق و جدال
داده‌اند . هم صدای طپش قلب عاشقی را که جز خود سعدی نیست و در
دهلیز خانه از دست محبوبی شربت گـوارا میگیرد میتوان شنید و هم
بانگ آرام زاهدی را که درحرم کعبه روی برحصبا نهاده و مناجات پر
سوزی می کند می توان احساس کرد . آنجا در میان همهمهٔ موج و
تشویر طوفان نیمرخ مردانهٔ جوانی جلوه میکند که قایقش در دریـای
اعظم شکسته‌است وخودش باپاکیزه روئی که دلش در بند اوست بگردابی
درافتاده‌اند. وقتی ملاح میآید تا دستش را بگیرد و از کام خونخوار و
بی‌رحم امواج بیرونش بکشد، فریاد برمیآورد که «مرا بگذار و دست

یار من گیر! » و اینجا در میان گرد و غبار بیابان خشك و سوزان راه حجاز پیادهٔ سر و پا برهنه‌یی رخ می نماید که بیقید و لاابالی همراه کاروان راه می‌پیماید و با سختی و رنجی که می برد از دست انداختن و ریشخند کردن توانگران پرناز و تجمل خود داری ندارد.

بیان گولی ها و رسوائیهائی راکه در این دنیا با احوال و اطوار انسان آمیخته است بر سعدی عیب گرفته‌اند. گناه سعدی اینست که نه بر گناه دیگران پرده می‌افکند و نه ضعف و خطای خود را انکار میکند کدام دلی هست که « در جوانی چنانکه افتد و دانی » در برابر زیبائی‌ها و دلبریهای وسوسه انگیز خوبان بلرزد و هوس خطا و آرزوی گناه نکند؟ تا جهان بوده است و تا جهان هست انسان صید زیبائی و بندهٔ شهوت و گناه است و این لذت و عشرت که زاهدان و ریاکاران و دروغ گویان آنرا بزبان نه بدل وقاحت و حماقت نام نهاده‌اند سرنوشت ابدی و سرگذشت جاودانی بشریت خواهد بود.

در اینصورت آنجاکه سعدی از عشق و جوانی سخن میگوید و شیفتگی و زیبا پرستی خود را یاد میکند، سخن از زبان بشر میراند و پرمایه ترین وراست ترین و بی‌پیرایه ترین سخنان او همین‌هاست. تنها او نیست که شور زیبائی دلش را بلرزه در می‌آورد و عنان طاقت را از دستش می‌رباید آن زاهد بیابان نشین هم از ترس آنکه درین راه نلغزد بغار پناه می‌برد و باز وقتی بشهر می‌آید صید غلامان خوبرو و کنیزان دلفریب می‌شود.

تفاوت سعدی با ملامتگران و ریاکاران و دروغگویان اینستکه سخنش مثل « شکر پوست کنده » است. نه روئی دارد و نه ریائی اگر

لذت گرم گناه عشق را بجان می‌خرد دیگر گناه سرد بی لذت دروغ و ریا را مرتکب نمی‌شود . راست و بی پرده اقرار می‌کند که زیبائی در هرجا و هرکس باشد قوت پرهیزش را می‌شکنند و دلش‌را بشور و هیجان میآورد . همین ذوق سرشار و دل عاشق پیشه است که او را با همه کائنات مربوط میکند و باکبك و غوك وابر و نسیم همدرد و همراز می‌نماید . باید دلی چنین عاشق پیشه و زیبا پسند باشد تا مثل او هرپستی و گناه و هرسستی وضعف را ببخشاید و تحمل کند . نه از قاضی همدان وشاهد بازی او اظهار نفرت کند و نه از ترشروئی زاهد و بی ذوقی وگرانجانی او برنجد و بهم برآید . دلی مانند دل اوست که درهمه جا و باهمهٔ چیز همدرد و هماهنگ میشود و دنیا را چنانکه هست می‌شناسد و از آن تمتع می‌برد . با اینهمهٔ برای دل او نیز چیزی هست که از آن نفرت داشته باشد و تحمل آنرا نکند : خود فروشی و ریاکاری که دنیای زیبای رنگارنگ را درنظرانسان تیره وسیاه میکند .

این است دنیایی که درگلستان توصیف میشود . دنیایی که سعدی خود درآن زیسته است وبایك حرکت قلم عالی‌ترین و درست‌ترین تصویر آن را برروی این « تابلو » که گلستان نام دارد جاودانی بخشیده است .

اما بوستان خود دنیایی دیگراست . دنیایی‌است که آفریدهٔ خیال شاعرست وازاین‌روست که درآن‌انسان چنانکه باید باشد ـ و نه‌آنگونه که هست ـ چهره می‌نماید . درین‌دنیای رنگین خیالی‌زشتی‌و بدی بیرنگ وبی‌رونق است .آنچه درخشندگی‌وجلوه دارد نیکی‌وزیبایی‌است درچنین وضعی است که انسان باوج مقام آدمیت برمی‌آید و از هرچه پستی و

باکینه و نفرت یاد میکنند صبحگاهان آنها را بدرگاه خویش میخواند وپوزش و نوازش نثارشان میکند.

درین دنیایی که سعدی در بوستان خویش نقش آن را ریخته است هیچ چیز بی‌رونق‌تر و بی‌جلوه‌تر از بدی وزشتی نیست. سعدی میکوشد که هرچه زشتی و بدیست از عرصهٔ این جهان بزداید و در همهٔ جهان جز نیکی وزیبایی چیزی باقی نگذارد. ازین روست که حتی شریران و ستمکاران وی نیز ازگرایش به نیکی خالی نیستند و باندك پندی از راه خطا باز می‌آیند و به عدالت عشق می ورزند. تواضع، قناعت، رضا، احسان، و تربیت است که این دنیای بوستان را از هر چه زشتی است پاك می‌کند و سپس عشق می‌آید که پرتوی از زیبایی برآن می افکند و آن را مثل شعر درخشان می‌کند ورنگ‌وجلوه‌یی تمام بدان میبخشد درسراسر این دنیا ــ که آفریدهٔ ذوق و خیال شاعرست ــ انسان حضور خدا را حس میکند. تزلزل وبی ثباتی دنیا او را نیز مثل خیام نگران می دارد و او نیز مثل خیام حرکت بی‌نشان اجزاء خاك خوردهٔ انسان را در زیرپای خویش احساس میکند * اما درورای تزلزل و تغییر این دنیای فناپذیر صورت، وی‌دنیای معنی‌را که باقی‌وجاوید وفنا ناپذیرست کشف میکند و در آن باره هیچ تزلزل وتردید ندارد. ترس از مرگ، ترس ازگناه، و ترس از دوزخ، اورا می‌لرزاند واینهمه او را از دنیای انسانها بسوی‌خدا می‌کشاند. در نیایش این خدائی‌که در دنیای بوستان خیلی بیشتر از دنیای محسوس ما تأثیر ونظارت دارد لحن سعدی آگنده است از نیاز و امید.

این نیاز وامید هم توبه ومناجات شیخ را چنان دردناك و پرسوز

نا مردمی است پاك میشود . یك جوانمرد ـ که خود تنگدست است ـ برای آنکه زندانی بینوایی را از بند طلبکار خلاص کند ضامن اومیشود وبعد اورا فرارمی‌دهد وخودش سالها بجای او درزندان می‌ماند. دیگری که یك دزد را از دستبرد بخانهٔ همسایه محروم می‌کند پنهانی و ناشناس اورا بخانهٔ خویش می‌برد ورخت وکالای خود را بردست او بغارت میدهد تا دزد بینوا را بکلی تهیدست بازنگردانیده باشد . در حقیقت آن مرد خدا که در بینوایان هوگو شمعدانهای نقره را به ژان والژان [1] میدهد هنوز میتواند از این جوانمردان بوستان درس اخلاق و نیکی بیاموزد حاتم طائی نه همان اسب بی‌مانند گرانبهای خود را برای یك مهمان که شب هنگام دیروقت بخواستاری‌همان اسب بخانه‌اش آمده است ندانسته می‌کشد بلکه در پیش یك قاتل مزدور هم که ناشناس بخانهٔ وی می‌آید و از وی نشان خانهٔ حاتم را می پرسد ، سرمی‌نهد و از این بلاجوی در می خواهد که سر حاتم را برگیرد و بی آسیب و بی نومیدی بخانهٔ خویش بازگردد . شبلی برای آنکه یك مور را از جای خویش آواره نکند انبان گندم را از ده همچنان نزد گندم فروش بر می‌گرداند و معروف کرخی بیمارتندخوی بهانه جویی را بخانه می‌برد و درپرستاری او روز وشب رنج میکشد با اینهمه یك لمحه که از فرط خستگی چشم برهم می‌نهد از مهمان ناخوانده دشنام‌ها و سرزنش های سخت می شنود و بی‌آنکه ازکوره دربرود وبیمار را ازخانهٔ خویش بیرون اندازد بروی می‌بخشد و بروی او نمی‌آورد . ملك صالح از پادشاهان شام که سحر ـ گاهی ناشناس بمسجد می رود ودو درویش پریشان را می بیند که ازوی

1- Janvalljan

میکند که قلب هر خدا جویی را از ترس و ندامت سرشار می‌کند:

بیا تا بر آریم دستی ز دل — که نتوان بر آورد فردا ز گل

خدایا به‌حرمت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن . . .

فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

همین مایه ترس و پرهیز که بوستان را رنگی از سخنان «انبیا» می بخشد در قصاید شیخ نیز هست . درین قصاید اگرچه سعدی بسنت دیگر شاعران از ستایش و گزاف گوئی خودداری ندارد اما لحن او در خطاب ممدوحان نه لحن بشارتگر بلکه لحن مرد بیم دهنده است . غالباً در روی‌ممدوح می‌ایستد، اورا اندرز وملامت می‌کند، و ازاندیشهٔ بیداد و گناه برحذر می‌دارد . وقتی علاءالدین عطاملك صاحبدیوان جوینی را مدح‌می‌گوید باو که خود یك مورخ ویك دانشمندست گذشت روزگار وتزلزل سرنوشت انسان را تذکر می‌دهد و او را به نیکی و داد رهنمونی می‌کند و وقتی با انکیانو حاکم فارس خطاب می‌کند از بی ثباتی کار دنیا و بی قدری مال و مکنت سخن میگوید . احوال شاهان و نام‌آوران رفته را یاد می‌کند و آن را برزوال ملك‌دنیا گواه می‌آورد. بدینگونه خداوندان ملك را نخست با یك سخن ستایش‌آمیز آماده می‌کند تا بسخن وی گوش دارند و سپس با تازیانهٔ اندرز و ملامت آنها را ادب می‌کند و با آنچه لازمهٔ وظایف یك سلطان و امیر واقعی است متوجه می‌دارد. خشم خدا را دائم مثل یك تازیانه بسر آنها می‌کوبد و آنها را به عدالت پروری و دادگری ـ که راه خداست ـ می‌راند:

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک کز بسی خلق است دنیا یادگار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند وین چه بینی هم نماند برقرار
دیرو زود این شکل و شخص نازنین خاك خواهد گشتن و خاکش غبار

سعدی هم استاد رموز عاشقی است و آموزگار تقوی و خردمندی: چیزی که در یك تن جمع شدنش نادر است. در وجدان او نیکی که هدف اخلاق است از زیبائی که غایت عاشقی است جدا نیست. ازین رو معلم عشقی که او را شاعری آموخته است درس اخلاق و تقوی باو داده است. در اخلاق آنچه مایهٔ نفرت اوست چیزیست که انسان را از آنچه لازمهٔ آدمیت است دور می‌کند و بزشتی و پستی می‌کشاند. نزد وی اخلاق وسیله‌یی است که انسان را بکمال آدمیت می‌رساند و وجود او را با رشتهٔ محبت با سراسر کائنات می‌پیوندد. همین هدف اخلاقی در عشق او نیز هست. عشق او نیز درحقیقت اخلاق و تقوی است. درد و سوز و گذشت و تسلیم است. چنان از خودپرستی ـ که هیچ اخلاق پسندیده‌یی با آن سازگار نیست ـ دورست که در آن از عاشق خواست و کام او نشانی نیست. از ینجاست که هیچ چیز معنوی‌تر، هیچ چیز اخلاقی‌تر، وهیچ چیز روحانی‌تر از عشق وی نمی‌توان جست. غزلهای او پر از درد، پر ازشور، پر ازنیاز، وپر از تسلیم است و اگر از گناه نیز در آن سخن می‌رود صراحت لهجه و صدق بیان او چندانست که گناه او را نیز رنگ اخلاق می بخشد. عشق که مایهٔ غزلهای اوست البته بجمال انسانی محدود نیست. روح، تقوی، طبیعت، خدا، وسراسر کائنات نیزموضوع این عشق هست. نه‌فقط

در غزل که درهمه اشعار او این شوق نسبت بطبیعت و توجه نسبت بخدا بارز و هویداست . در عاشقی هیچ کس ازین رند جهاندیدهٔ کار افتاده آشناتر نیست. از جوش و التهاب غزلهای قدیم تاگرمی و شیرینی طیّبات و بدایع ، همه جا عشق سعدی در تجلی است . درست است که بعدها ـ مخصوصاً در خواتیم ـ این عشق تا حدی تعالی می‌یابد وعاشق دروجود سعدی جای خود را به عارف وامی‌گذارد لیکن بهرحال طنین صدای عشق هیچ جا در غزل اومحو و خاموش نمی‌شود. غزل سعدی یعنی عشق، وعشق با همهٔ فراز و نشیب هایش . عشق سعدی البته بیك معشوق بسنده نمی‌کند اما هرجا این عشق هست درد و نیاز و تسلیم و گذشت نیز هست. این‌عشق که پای بند یکی نیست البته هوس نیست صفا ورضاست نیازی روحانی است که دائم دل و جان شاعر راآمادهٔ تسلیم وفنامی‌دارد. درچنین دلی درست است که بیش ازیك عشق می‌گنجد اما باری عشق به‌بد وبدی درآن راه ندارد . از آنکه نزد وی زیبائی از نیکی جدا نیست و عاشق در واقع نیکی را نیز در محراب زیبائی می‌پرستد.

حدیث‌کام جسمانی را البته سعدی انکار نمی‌کند اما که می‌تواند این عشق پرشور بی‌پایان را که در آن سعدی باهمهٔ کائنات پیوند می‌یابد از نوع هوس‌های جسمانی بشمرد؟ درین‌عشقها، سعدی درد و سوزواقعی دارد و عشق اوآموختنی نیست آمدنی است . هم شکوه و فریاد او بوی دل می‌دهد هم تسلیم و گذشت او سوز محبت دارد . در بیخوابی های شب‌های دراز شبروی های خیال را توصیف می‌کند و نشان می‌دهد که خاطر بی‌آرام مشتاق در همهٔ آفاق می‌گردد و باز بآستانهٔ معشوق باز می‌گردد و از آن خوشتر جایی نمی‌یابد . تردید و وسوسهٔ عاشقی را که

جز خودش نیست بقلم می‌آورد که چگونه همه شب ـ درعالـم خیال ـ می‌خواهد دل از معشوق بر کند و صبح که از خانه بیرون می‌آید باز یك قدم آنسوتر از کنار معشوق نمی‌تواند گذاشت . اندیشهٔ عاشق را نشان می‌دهد که در ساعتهای سنگینی و دردناك جدائی هزاران درد دل بخاطرش می‌آید ومی‌خواهد که وقتی بمعشوق رسید آنهمه را با وی بگوید اما وقتی بوصال یار می‌رسد چنان خود را می بازد که همه درد دل را فراموش می‌کند و دردی در دلش باقـی نمی‌ماند . شور و هیجان عاشقی را وصف می‌کند که بعد از هجران دراز بوصال یار رسیده است و در آن لحظهٔ کام و عشرت هر درد وغمی را که در جهان هست‌می‌تواند از یاد ببرد و حتی از مرگ و هلاك نیز اندیشه‌یی بدل راه ندهد . اینها عشق واقعی است که سعدی آنرا دریافته است و بیهوده نیست که قرنها بعداز وی هنوز غزلسرایان ما رموز عاشقی را از سعدی می‌آموزند و او را استاد حدیث عشق می‌دانند.

طرز سعدی بر استواری لفظ و روانی معنی مبتنی است و همین نکته است که سخن او را در شیوهٔ سهل ممتنع بسرحد اعجاز رسانیده است. معانی لطیف تازه را در عبارت آسان بیان می‌کند و از تعقید و تکلف برکنارمی‌ماند هرچند سخنش یکسره ازصنعت خالی نیست نشانهٔ صنعتگری در آن چندان بارز نیست. توانایی او در تعبیر چندانست که معانی اندیشه‌های او اگر چند عادی باشد بهیچوجـه مبتذل و متداول بنظر نمی‌آید وگوئی لطف بیان شیخ آنها را از حدود معانی عادی بالا تر می‌برد. ضرورت که شعر بسیاری شاعران را به خللهای لفظی‌ومعنوی

آلوده است در شعر وی اگر هست چندان بچشم نمی‌آید و نقل و اخذ مضمون دیگران هم در نزد وی چنان باتصرف همراه شده است که حتی درینگونه موارد هم غالباً بی‌هیچ اندیشه وتأمل برتری او برآنکه پیش از او اندیشهٔ او را داشته است روشن میشود . در واقع با آشنائی دقیقی که شیخ با ادب تازی و پارسی داشته است عجب نیست که آثاری از افکار دیگران در شعر و نثروی انعکاس یافته باشد * اما بهرحال آنچه مایهٔ نام وآوازهٔ اوست افکار واندیشه هایی است که او خود ابداع کرده است وبیشتر سخنانش نیز از همین مقوله است .

شهرت شیخ بیشتر در غزلست که حتی مایهٔ رشك همام تبریزی و برخی دیگرازشاعران‌روزگارش شده است * اما اینکه بعضی‌پنداشته‌اند که سخن اوجز درغزل باین اوج نمیگراید درست نیست . * و درسایر فنون نیز قدرت او معارض ندارد. درمدح شیوهٔ او تاحدی ابتکاریست و صراحت لهجه‌یی که دراندرز بزرگان و نام آوران عصروتشویق آنها به عدل و احسان دارد در اسلوب مدیحه سرایی انقلابی محسوبست که در جای خود از کاری که سنائی و خاقانی در شیوهٔ وعظ و تحقیق کرده‌اند کمتر نیست . بوستان‌او بیش‌وکم ازهمان گونه معانی که درحدیقهٔ سنائی هست مشحون است . اما جنبهٔ شاعری در سخن وی بیشترست و این نیز درنظم مثنوی تجددی محسوبست و مخزن الاسرار نظامی نیز بی‌شك هم از جهت روشنی بیان وهم ازحیث لطف حکایات فرود بوستان است . در رثاء شیخ نیز درد و سوزی خاص هست و آنچه در مرثیهٔ مستعصم خلیفه واتابك سعد گفته است از حیث تأثیر کم مانندست . در هجو نیز ـ که خوشبختانه افراط نکرده است ـ دستی قوی دارد و هزل و طیبت اواگر

نیز خلاف اخلاق وعفت است خشونت هزلهای انوری و سوزنی را ندارد
دررزم و حماسه هم که یک‌جا با نظامی یا فردوسی سرچالش داشته است
درنمانده است و بکار بردن پاره‌یی الفاظ که مناسب بزم است و آوردن
آنها را بعضی نشانهٔ ضعف او درحماسه می‌دانند* درواقع نشانهٔ قدرت
ومهارت اوست . چون آن الفاظ درسخن‌وی استادانه و بجا بکاررفته است
ومقتضیات‌احوال درآنها مراعات شده است درحقیقت مثل اینست که شیخ
درین فن نیز ابتکار و تجددی پدید آورده است . وی بفردوسی ونظامی
هر دو معتقد بوده است و با آثار آنها هم بی‌شك آشنایی داشته است .
قوت طبع او نیزآن مایه بوده است که ازعهده فهم آنچه لازمهٔ فن حماسه
است برآید لیکن علاقهٔ بابداع و کراهت از تقلید او را درین شیوه نیز
بابتکار طریقه‌یی خاص رهنمون شده است که چون یك اثر حماسی
بوجود نیاورده است نمی‌توان حدود و مشخصات آن‌طریقه را تعیین کرد
عدم‌التفات او بایجاد یك اثر مستقل حماسی هم البته نشان آن نیست که
درین فن قدرتی نداشته است بلکه فقط نشان می‌دهد که او بسبب توجه
به مقتضیات احوال عصرخویش ، بعمد از اشتغال بدین فن تن زده است.
بهرحال‌شیخ شیراز بی‌شك درهمهٔ فنون‌شاعری قدرت داشته است بااینهمه
دربیان احوال عشق و عاشقی و در ذکر معانی وعظ و اخلاق شهرت و
آوازه‌یی جهانگیر یافته است .

اندیشه وبیان‌سعدی، دربسیاری مواردچندان‌باسخنان نویسندگان
و شاعران فرنگی شباهت دارد کـه انسان را بحیرت می‌اندازد . همین
نکته است که سعدی را چنان همه جا مطبوع می‌کند که بقول ارنست

که در روزهای آخر عمر خویش ، برای آنکه بتواند دختران خویش را بسعادت و رفاه برساند بفکر می‌افتد از پاریس به اودسا سفر کند و بتجارت نشاسته بپردازد . آن پاره‌گل خوشبوئی که درحمام بدست سعدی می‌افتد و او را باندیشهٔ فواید همنشینی رهنمون می‌شود یادآور داستان فدر[1]ست که عطردانی خالی ازعطر درکنار رهگذری می‌یابد و او را مثل تنی بی جان تلقی می‌کند وآنجا هم‌که سعدی مرغان را تسبیح‌گوی و بهایم را اهل ذکر می‌بیند انسان بیاد ویکتورهوگو می افتدکه در قطعه‌یی بنام « جذبه » حالی نظیرحال شیخ برایش دست داده است* . این شباهت‌ها که بهمین چند مورد منحصر نیست نشان می‌دهدکه سعدی از حیث فکر و احساس اهمیت و مزیت خاص دارد و بیهوده نیست‌که بالزاك آهنگ سخن اورا باآهنگ پیندار[2] مقایسه می‌کند .*

سعدی نه حکیم است و نه عارف . فقط شاعرست و شاعر واقعی . مخصوصاً شاعرآدمیت است‌که عشق راخلاق مایهٔ افتخاراوست . افلاطون نیست‌که از دنیای نا محسوس غیب ومثال سخن بگوید و از عشق و روح چنان جوهر مجردی بسازدکه با جسم و ماده هیچگونه تعلقی نداشته باشد . سقراط است‌که بانسان و سر نوشت اوتوجه دارد وعشق ورزی بیك شاهد بازاری - مثل الکبیادس سقراط - راهم مانع از جست و جوی آدمیت وکمال نمی‌داند . مثل دکارت توجه داردکه مردم از هیچ چیز خویش بقدر بهره‌ئی که از عقـل دارند راضی نیستند * اما مثل ولتر ستیزه‌ها و اختلاف‌ها را باگذشت و اغماض می‌نگرد ومی‌خواهد هرکس

۱- Phèdre ۲- Pindare

رنان[۱] مثل یك نویسندهٔ اروپائی بنظرمی‌آید* رغبت و علاقه‌یی هم‌که نویسندگان اروپا ـ از خیلی قدیم ـ ببعضی آثـار او نشان داده‌اند از همینجاست. درواقع هم لافونتن[۲] ـ شاعر فرانسوی ـ پاره‌یی از داستان های او را نظم‌کرده است و هم‌گوته[۳] ـ شاعر آلمانی ـ از بعضی قطعات او الهام‌گرفته‌است*. چنانکه ولتر[۴]، هوگو[۵]، بالزاك[۶]، و موسه[۷] هم با سعدی ونام اوآشنائی داشته‌اند و اینهمه نشان می‌دهدکه سعدی در اروپا نیز ازخیلی پیش شهرت وآوازه داشته است*. از جمله بوستان وگلستان از قرن هفدهم بزبانهای اروپائی نقل شده‌است و از دیوان شیخ نیز در قرن نوزدهم پاره‌یی قطعات بزبانهای فرنگی تـرجمه شده است. این مایه شهرت و قبول سعدی از آنجاست‌که وی با روح و قلب انسانی ـ که در همه جا بریك‌گونه است ـ سروکار دارد وعجب نیست‌که تا این حد بیانش باسخن‌نویسندگان و شاعران بزرگ اروپا شباهت دارد. فی‌المثل آنجاکه درگلستان، اعرابی در حلقهٔ جوهریـان بصره حـکایت می‌کند که‌کیسه‌یی یافتم و پنداشتم گندم بریانست اما چقدر نومیـد شدم وقتی دریافتم مروارید غلطان است... خواننده بیاد رابنسون‌کروسه[۷] می‌افتد آنجاکه در وحشت و غربت جزیرهٔ دور افتادهٔ خویش بدرون‌کشتی شکسته می‌رود و وقتی سکه های طلا را می‌یابد آرزو می‌کندکه‌کاش تخم حویج یا چیزی ازین قبیل بود. و داستان آن بازرگان‌که صد و چهل شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتگار، باآن ماخولیایی‌که برای سفرهای دور و دراز داشت باباگوریو[۸] قهرمان داستان بالزاك را بخاطر می‌آورد

۱- Ernest Renan
۲- La Fontaine
۳- Goethe
۴- Voltaire
۵- V.Hugo
۶- Balzac
۷- Musset
۷- Robinson Crusoe
۸- Père Goriot

آن‌مایه‌آزادی و گستاخی داشته باشد که رای و اندیشهٔ خودرا بی ترس و بی پروا بیان کند. با اینهمه‌هم‌مثل افلاطون برای خودیك‌دنیای‌خیالی می‌سازد و در آن زشتی و بدی را در پیش پای نیکی و زیبائی قربانی می‌کند و هم مثل سقراط آنچه را حق میشمرد گستاخ و بی‌پروا بزبان می‌آورد و از نفرت و کینهٔ عوام اندیشه بخاطر راه نمی‌دهد. دربارهٔ این عوام هم با مهر و علاقه سخن می‌گوید ، خود را از آنها کنار نمی‌کشد ، میان آنها بسر می برد، وآنها را با بردباری و گذشت تحمل می کند . درست است که تربیت را درحق نا اهل چندان مفید نمی داند لیکن از تأثیر تربیت درمستعدان این طایفه غافل نیست . اندرزها و داستانهای او غالباً بهمین عوام خطاب میشود . از همین روست که بعضی ازسخنانش درنزد این طبقه بصورت‌امثال درآمده است . مثل‌استادان خویش ـ شهاب‌الدین سهروردی و ابوالفرج بن جوزی ـ پیروی از سنت و شریعت را توصیه می‌کند . امانه سهروردی میشود تا یکسره خود را تسلیم رؤیاهای صوفیانه‌کند و نه ابن‌جوزی میشود تا صوفیه را بکلی فریب خوردهٔ دیو وشیطان به پندارد. راه او راه میانه‌یی است که حزم و دور اندیشی یك خردمند جهاندیده برمی گزیندواز گمراهی ودرماندگی می‌رهد . ازینرو اساس تربیت او حکمت عملی ، و ذوق زندگی است . نه خیالبافی های دور ودراز حکماء آن را بیك خواب خوش تبدیل می‌کند نه وحدت و اتحاد صوفیه آن را بجایی می رساند که انسان را در جنب عظمت خدا محو و گم کند. این میانه رویست که انسان را از اسارت در قید افراط و تفریط باز می‌دارد . بی‌این میانه روی‌که سعدی توصیه می‌کندانسان البته نمی تواند چنانکه شایستهٔ مقام آدمیت است وارسته وآزاد بماندو

اهمیت این میانه روی او در همین است .

آزادی در نظر سعدی اهمیت بسیار دارد . این آزادی هم عبارتست از وارستگی و بی‌نیازی. نه فقط بی‌نیازی ازخلق بلکه حتی بی‌نیازی از خویش. این آزادی و بی‌نیازی حتی به‌یار ودیار و شهر و وطن هم محدود نمی‌ماند، نه‌حدیث حب وطن شاعر را بسرزمین فارس پای بند می‌کند و نه علاقه به قوم ودین از دوستی نوع بازش می‌دارد . وقتی از چشم‌انداز آدمیت بدنیای خویش ـ دنیای فتنه جویان مغول وصلیبی‌های فرنگ ـ می‌نگرد بنی‌آدم را اعضای یکدیگر می‌بیند و دریغ می خورد ازین که مردم به بهانه های ناروا بجان یکدیگر می‌افتد . ازین رو شایستهٔ مقام آدمیت نمی‌بیند که زیاده بهیچ یار ودیار دل به بندد و بسبب تعلقی که بیك قوم یا یك سرزمین دارد همهٔ جهـان را دشمن بدارد و خود را در چهار گوشهٔ محدود زاد بوم خویش عرضهٔ تحقیر و گرسنگی به بیند . سعدی تااین اندازه آزاده وبی‌قیدست . این‌مایه آزادگی و بی‌نیازی در نزد او مبنای اخلاقی دارد . درپرتو قناعت ورضا از خلق بی‌نیاز میشود وبکمك ایثاروتواضع از خویش. آنکه راضی وقانع‌است‌پیش‌چون‌خودی کمر خم نمی‌کند وآنکه تواضع و ایثار می ورزد در بند وجود خویش نیست. چنین کسانند که از هرگونه قید، ازهرگونه نیاز ، و از هرگونه گرفتاری وارسته‌اند. نه لازمهٔ قناعت ورضا این است که انسان تن بفقر دهد نه ایثار و تواضع مستلزم‌آن، که خواری ومذلت را بگزینند . زیرا اینها خود قیدست و مرد وارسته نمی‌تواند بدانها تن در دهد . اما اگـر قناعت و رضا نباشد کدام ثروت و مکنت هست که انسان بیشی طلب را بتواند سیر کند و اگر ایثار و تواضع نباشد کدام جاه و عزت هست که

انسان پیوسته چیزی از آن بالاتر را طلب نکند ؟ اما آنکه باین مایه آزادی و بی نیازی نائل آید نه خود را از دیگران برتر می بیند و نه قدر ومقام خود را می‌شکند . چنین کسی است که با میانه روی ـ و بی آنکه خود را دیو یا فرشته کند ـ باوج مقام آدمیت بر می‌آید . این است آنچه سعدی درباب فردجامعه ـ انسان‌آزاد ـ می‌اندیشد. اما انسان آزاد در جامعه زندگی می‌کند و جامعه برای خـود سیاست و حکومت می‌خواهد . آیا دربارهٔ سیاست و حکومت نیز شیخ نظری خاص دارد ؟ گذشته از بوستان و گلستان که سعدی در آنها راجع بـاخلاق پادشاهان سخن می‌گوید هم در دو رسالهٔ صاحبیه و نصیحةالملوك از سیاست سخن می راند و هم درقصاید . درست است که پـادشاه سعدی در بعضی موارد مثل شاهزادهٔ ماکیاولی * است : فرصت جوی و حیله گر . امـا این فرصت جوئی و حیله‌گری درنظر سعدی فقط تا آنجا رواست که نظم و امنیت ملك را حفظ کند .اگر به‌ستمکاری و بیدادی منتهی شود و بخواهد خود پسندی وبدرائی را برتخت بنشاند نارواست .

با اینهمه آزادگی و عدالت جوئی شیخ ازین شاهزادهٔ ماکیاولی رفتاری مثل رفتار انبیای‌تورات ـ داود و سلیمان ـ توقع دارد . امـا منشأ این‌عدل و احسان که وی در سیاست لازم میشمارد نه یك قانون است و نه یك قرارداد اجتماعی . ترس از خداست و تسلیم بحکم او . پادشاه درنزد سعدی شبان است و البته خواب و غفلت وی ممکن است حیات وامنیت گله‌یی را که وی‌بر آن مراقبت دارد تباه کند . ازین رو شاه را به هشیاری و مراقبت اندرز می دهد و از غفلت وتغافل بـرحذر می‌دارد . تأکید می‌کند که وجود سلطان به رعیت بستگی دارد وبدون

رعیت‌سلطان بهیچ‌کار نمی‌آید. ازین رو آن پادشاه‌که بررعیت ستم‌روا می
دارد درواقع خانهٔ خویش را خراب می‌کند. پس وظیفهٔ سلطان آنست‌که
رعیت را حمایت کند، ضعفیان را از تجاوز اقویا نگهدارد ، لشکریان
ودبیران را دلجویی‌کند. و از کار سایر اصناف خلق نیز غافل ننشیند .

وقتی سلطان تا این حد باحوال رعیت توجه دارد البته سایهٔ
خداست و اگر چه خلاف رای او سخن گفتن و رای جستن « بخون
خویش باشد دست شستن » لیکن نه عدالت او اجازه می دهد که جان
مردم ـ تنها بسبب مخالفت با آنچه سلطان اندیشیده است ـ برباد
رود و نه آزادی و آزادگی ـ که لازمهٔ مقام آدمیت است ـ این را
تحمل می‌کند که ظلم و تجاوز را ببیند و دست برروی دست بگذارد .
شاهزادهٔ سعدی البته صلح جوست زیرا تا وقتی با تدبیر کار برمی‌آید
لازم نمی‌بیند که دست بشمشیر ببرد . جنگ هم اگرچه وقتی از تدبیر
کار برنمی‌آید اجتناب ناپذیر است لیکن ضرورت آن وقتی است که
برای حفظ صلح و امنیت جنگ کنند . در غیر اینصورت جنگ چه
ضرورت دارد؟ برای نگهداری یك ملك عاریت که مثل بازیچهٔ کودکان
دست بدست می‌رود چگونه رواست‌که بیهوده خون انسانی ریخته آید؟

امیر خسرو

طوطی هند

چند سالی بعد از وفات امیر خسرو بود که ابن بطوطه جهانگرد نامدار دیار مغرب بدهلی آمد* . دهلی در آنزمان نیز شهری بزرگ بود که از چهارشهر بهم پیوسته بود و بارویی بزرگ با بیست‌وهشت دروازه داشت . مسلمانان شهر که از فارس و ترك و هند بهم آمیخته بودند قدرت و نفوذی بیشتر داشتند و شهر نیز شهر مسلمانی بود . مسجد جامع بزرگ آن سیزده گنبد سنگی وچهار صحن گشاده داشت. درصحن شمالی مسجد مناره‌یی بلند از سنگ سرخ- چیزی که بناهای دهلی را رنگ و جلوهٔ خاص می‌دهد- بود وکسی که از جانب درشرقی بمسجد درمی‌آمد دو بت بزرگ مسین را در پیش پای خود بر خاك افتاده می‌دید. شهر در موسیقی و عشرت غرق بود. خنیاگران شهر کوی خاصی- طرب آباد- داشتند و از در ودیوار شهر موج سرود وطرب برمی‌خاست. بااینهمه دین مسلمانی قدرت و غلبهٔ خود را همه جا حفظ کرده بود. ذوق تصوف مردم را به‌پارسائی کشانیده بود و پاس دین بر جانها غلبه داشت . حتی زنان

خنیاگر نیز برای خود مسجدها می‌داشتند و ذوق موسیقی کسی را مانع از آن نمی‌بود که وقتی بانگ اذان بر می‌خاست برخیزد و دست نماز بسازد. جنب و جوش درویشان و پارسایان نیز شهر را رونقی خاص می‌داد زیارتگاه‌ها، خانقاه‌ها، مساجد، وزوایای مشایخ پر بود از جوش و انبوه کسانی که با شوق‌وعلاقه اوقات خود را وقف عبادت و ریاضت می‌کردند در بیرون شهر استخرهای بزرگ بود که کنار آنها جای سیر و تفرج عامه یا محل اعتکاف درویشان و پارسایان شهر می‌بود. مجالس وعظ رونقی خاص داشت. مکرر اتفاق می‌افتاد که درین مجالس سخنی شورانگیز که برزبان شیخی می‌رفت یا آیه‌یی مناسب که ازقرآن خوانده میشد شنونده‌یی را بخروش می‌آورد یا از خود می‌ربود وهلاك می‌کرد حتی درین مجالس گه‌گاه پادشاهان و امیران شهر نیز می‌آمدند و از صحبت مشایخ بهره می‌یافتند. اما این پادشاهان باوجود تظاهر بدینداری غالباً ظالم، تندخوی، بیرحم، و آلوده به‌تعصب بودند

سالها پیش از آنکه ابن بطوطه باین شهر در آید پادشاهان دهلی نام وآوازه داشتند و ثروت و شکوه آنها چشم‌ها را خیره می‌کرد. درآن زمان امیرخسرو نیزمثل یك ثروت گرانبها بدربار پادشاهان منسوب بود. از آنمیان سلطان غیاث‌الدین بلبن بود که مخصوصاً برادر زاده‌اش ملك چهجو و پسرانش ملك محمد و بغراخان در نگهداشت شاعر سعی بسیار کردند. جلال‌الدین خلجی و اخلاف او نیز در تربیت وی کوشیدند چنانکه غیاث‌الدین تغلق هم او را برکشید و با خود به بنگاله برد. در روزگار این پادشاهان که ابن بطوطه از آنها یاد کرده است دهلی آبادی تمام یافت و امیر خسرو نیز جز بندرت غالباً در همین شهر

می‌زیست. شهرشاهد طلوع وسقوط حکومت‌ها و سلطنت ها بود. ممالیک خلجی‌ها، وسلطان تغلق دراین مدت هریك بنوبت چند روزی در آنجا فرمان راندند وشاعر باهمهٔ این پادشاهان ارتباط داشت. نزدآنان بحرمت ونفوذ می‌زیست و حتی عنوان امیر داشت · با اینهمه درویش و خاکی نهاد بود . مثل مردم عادی می‌زیست : ساده و بی تکلف وهنوز درهند قوالان و قصه سرایان دهکده ها ازوی قصه های جالب بیاد دارند . قصه‌هایی که از شهرت و قبول او دربین عامهٔ مردم حکایت می کند .

اصل وی ترك بود ، از قبیلهٔ لاچین در نواحی قرشی و بلخ . پدرش از خانان آن قبیله بود اما در طی حوادث بحدود کابل آمده بود . سرانجام نیزگذارش بسر زمین هند افتاده بود و در اینجا بودکه شاعر چشم بجهان گشود · پدرش سیف الدین محمود درآن زمان در بین امیران ترك نامی بلندداشت. مادرش هم دختر امیری بود ـ عمادالملك نام ـ که شهرت و آوازه‌یی داشت . در قریهٔ پیتالی نزدیك شهر اگره ـ که بعدها عمارت عظیم تاج محل درآنجا پدید آمد ـ خسرو ازین پدر و مادر ولادت یافت / هنوزکودك خرد سال بودکه پدرش وفات یافت اما تا سالها بعد مادرش زنده بود . از جوانی بخدمت نظام اولیاءکه درآن زمان از مشایخ نامدار دهلی بود پیوست . خانقاه این شیخ به خانهٔ عمادالملك ـ نیای‌شاعر ـ نزدیك بود وخسرو درصحبت او تربیت وارشاد یافت . دوست ومحبوب‌شاعر ـ خواجه حسن‌دهلوی ـ نیزکه خود بشاعری نام وآوازه‌یی داشت در جرگهٔ مریدان این شیخ بود . و شیخ درحق هردو محبت داشت. خسرورا ترك یا ترك الله می‌خواند و مکرر میگفت

امیدوارم که درقیامت مرا بسوز سینهٔ این ترك بخشند. یك بارگفته بود که من از صحبت همه کس بتنگ می آیم وازصحبت این ترك به تنگ نیایم با اینهمه این ترك همهٔ عمر خویش را درخانقاه، ودر صحبت شیخ بسر نمی‌آورد. شاعر بود و چنانکه رسم شاعران است، ممدوحی می‌جست که در نگهداشت او اهتمام کند. ازینرو بدرگاه بزرگان و پادشاهان روی آورد وشاعر درباری شد.

نخست بدستگاه ملك چهجو پیوست که برادر زادهٔ سلطان غیاث‌الدین بلبن وباربك * او بود. پس از آن چندی ملازمت بغراخان پسر غیاث‌الدین گزید و بعد همراه ملك‌محمد ـ معروف به‌خان شهید ـ که نیز پسر غیاث‌الدین بود به مولتان رفت. در جنگی که بسال ۶۸۳ بین این ملك محمد با یك سردار مغول روی داد ملك محمد کشته شد و خسرو با دوست شاعر خویش حسن دهلوی بدست تاتار اسیر شد و ببلخ افتاد دو سال بعد که آزادی یافت به هند بازآمد و رخت به زادگاه خود پیتالی کشید. بعد ازوفات غیاث‌الدین بلبن یك چند همراه خان جهان ـ که حکمران ولایت آود بود ـ بدان ولایت رفت. دربازگشت از آنجا شاهد ستیز و پرخاش بین معزالدین کیقباد پادشاه دهلی با بغراخان فرمانروای بنگاله شد، اما میان پدر و پسر کار بجنگ ونبرد نکشید وشاعر که درین هنگام سی‌وشش سالی بیش نداشت داستان این کشمکش را درمثنوی قران‌السعدین خویش نظم کرد.

وقتی دهلی بدست جلال‌الدین خلجی افتاد خسرو ندیم خاص و یار غار سلطان شد و عنوان امیری نیز یافت. این پادشاه که خود شاعر هم بود در حق خسرو محبت بسیار کرد. چنانکه برادر زاده‌اش سلطان

علاءالدین هم درین باب از او کم نیاورد. خسرو این دو سلطان را ستایش‌ها کرد و دو کتاب تاج‌الفتوح، و خزاین‌الفتوح را نیز در باب فتوحات آنها پرداخت. خمسه‌یی را هم که در جواب پنج گنج نظامی ساخت بنام همین سلطان علاءالدین کرد، چنانکه مثنوی نه سپهر را به‌پسر او قطب‌الدین اهداء نمود و سلطان پیلواری زر بدو داد. سلطان غیاث‌الدین تغلق هم‌که بعد از زوال‌خاندان خلجی فرمانروایی‌یافت‌شاعر راگرامی داشت و خسرو تغلق‌نامه را در تاریخ سلطنت او نوشت. در رکاب این تغلق به‌بنگاله نیز رفت و یك چند آنجا ماند. درین میان شیخ او نظام‌الدین اولیاء وفات یافت و شاعر که در بازگشت خود را ازصحبت مرشد و استاد خویش محروم یافت اندکی بعد در اندوه تنهائی درگذشت و درکنار شیخ بخاك رفت: ذیقعدهٔ ۷۲۵. در هنگام مرگ هفتاد و سه سال از عمرش می‌گذشت. پیش ازو برادرش و مادرش که‌شاعر را با آنها انسی و مهری تمام بود وفات یافته بودند. اما پسری ملك احمد نام از خسرو باز ماند که مخصوصاً در نقد شعر قریحه‌یی داشت.

خسرو تنها شاعر نبود. ادیب ومنشی و مورّخ هم بود. مخصوصاً در نثر مهارتی داشت و «اعجاز خسروی» نمونه‌یی ازاین مهارت‌اوست. در موسیقی‌نیز چیره‌دست‌بود و آهنگهایی‌که ساخت مایهٔ حیرت‌واعجاب خنیاگران‌وقوّالان شهرشد. گفته‌اند که در زبان هندی نیزمثل فارسی دیوانها ساخته بود. چنانکه پاره‌یی ابیات نیز بعربی گفته بود. گذشته ازاینها پنج دیوان فارسی داشت هریك مربوط بیك دوره از زندگی او: تحفة‌الصغر، وسط الحیاة، غرّة الکمال، بقیّهٔ نقیّه، و

نهایـة الکمال. این دیوانها شامل قصاید، غزلیات، قطعـات، رباعیات است وشاعر در آنها قدرت خود را در تقلید از شیوهٔ استادان بزرگ گذشته نشان داده است. خمسه‌یی نیز بشیوهٔ پنج گنج نظامی گفته است. آن هم رویهم رفته دو سالی بیش نکشیده است. غیر از اینها حوادث روزرا نیز از نظر دور نداشته است چنانکه داستان کشمکشهای کیقباد و بغراخان را در قران‌السعدین نظم کـرده است و ماجرای عشقهـای خضر خان ـ پسر علاءالدین را ـ با دولرانی، دختر راجهٔ گجرات ـ در منظومه‌یی بهمین عنوان سروده است*

همچنین کارنامهٔ جنگهای جلال‌الدین و علاءالدین خلجی را در تاج و خزائن آورده است. روی هم رفته آثارش بنا بـر مشهور نزدیك چهارصد هزار بیت بنظم و نثر هست.

خمسهٔ او البته تقلیدیست از پنج گنج نظامی. امـا لطف بیان و لحن خاص او را نمی‌توان نادیده گرفت. مطلـع‌الانوار برهمان وزن و شیوهٔ مخزن‌الاسرارست. حتی مثل آن کتاب بیست مقالـه هم دارد با همان طرز اندرزگویی و همان سبك قصه‌پردازی. شیرین و خسرو هم چیزی جز همان خسرو و شیرین نظامی نیست. جز آنکه در جزئیات داستان پاره‌یی اختلاف هست. داستان مریم و شکر، و سرگذشت عشقبازیهای فرهاد و شیرین رنگ دیگر دارد. فرجام کار پرویز نیز با آنچه در داستان نظامی آمده است در جزئیات یکی نیست. جز اینها در بین دو داستان چندان تفاوت نیست. وزن شعر و شیوهٔ بیان در هر دو یکی است و حتی امیرخسرو نیز مثل نظامی در آغاز کتاب کودك

خردسال خود را پندهای پیرانه میدهد. چنانکه در مجنون‌ولیلی هم‌باز یك فرزند- یك‌کودك‌چهارده ساله-را بشیوهٔ نظامی اندرزمیدهد. مجنون اُونیز مثل مجنون نظامی‌است. ومثل اوازعشق لیلی سر به‌بیابان‌می‌نهد اما اینجا مجنون را برخلاف میل وا میدارد تا بایك دختر - دختر نوفل - عروسی کند. عاشق سودائی البته حجلهٔ این عروس را ترك میکند و باز راه بیابان پیش میگیرد. اما این خبر خود کافی است که لیلی را بشکایت و عتاب وادارد و بین آنها نامه‌هایی پر از سوز و درد مبادله شود. سرانجام نیز این دختر زودرنج نازك دل را باز یك خبر - خبر وفات مجنون - به‌بستر می اندازد و هلاك می‌کند. مجنون هم که از واقعهٔ وفات لیلی خبر می‌یابد بسر تربت او می‌رود. همانجا می‌افتد و جان میدهد. با وجود اختلافهایی که در جزئیات حکایت هست داستان امیرخسرو جز تقلیدی از قصهٔ نظامی نیست آئینه اسکندری او هم تقلیدیست از اسکندرنامه. با همان بحر متقارب و با همان شیوهٔ بیان نظامی. درست است که اسکندر او کارهایی تازه کرده است: مخصوصاً جنگ با خاقان چین که نظامی از سرآن گذشته است. لیکن داستان‌او لطف و قدرت ندارد و آثار تقلید و تکلف در آن همه جا آشکارست هشت بهشت او هم برهمان شیوهٔ هفت پیکرست. همان‌وزن وهمان‌شیوه. درینجا نعمان برای آنکه بهرام را از شکار و بیابان باز آورد وی را بشکار غزالان شبستان رهنمون می‌شود. هفت قصر می‌سازد مثل هفت بهشت و هفت دختر پادشاه را هم از هفت گوشهٔ دنیا می‌آورد و در این قصرها جای میدهد. در هریك از این قصرها بانوئی زیبا- بانوی هند، بانوی نیمروز، بانوی تاتار، بانوی روم...- قصه‌یی برای بهرام می‌گوید

وبدینگونه بهرام در شبهای عشرت این هفت بهشت، شکار آهوان شبستان میشود و از نخجیر جوئی و بیابان پوئی می‌آساید. البته این هفت گنبد هفت بهشت بیشتر نیست اما شاعر یك بهشت دیگر نیز سراغ می‌دهد که این هفت بهشت درون آن جای دارد: کتاب شاعر، و نام هشت بهشت از اینجاست. این است خمسهٔ امیر خسرو، که بالغ بر هجده هزار بیت دارد و شاعر آن را در مدت دو سال بنظم آورده است، با همان سبك و شیوهٔ نظامی لیکن رویهم رفته ساده‌تر از آن. اما بهرحال نه با آن لطف و عمق نظامی. وشاعر که خود در نقّادی قریحهٔ روشن دارد این برتری نظامی را حس می‌کند و بدان اذعان دارد. در تمام مثنویهای خمسه از وی باتعظیم و ادب یاد می‌کند و او را درین شیوهٔ پیشرو و استادخویش می‌خواند.

خسرو در شاعری تا حد زیادی بشیوهٔ قدما نظر دارد. خود او که با دقت و بیطرفی آثار خویش را انتقاد میکند در مقدمهٔ یك دیوان ـ غرّة الکمال ـ خویش اعتراف دارد که در شعر استاد نیست. این اعتراف بی‌شك از فروتنی درویشانهٔ او مایه دارد. درست است که او ـ چنانکه خود میگوید ـ نه‌طرز خاصی اختراع کرده است و نه در لفظ و معنی از خطا مصون مانده است لیکن بیانش قوی، طبیعی، واستادانه است. تنوع سبك که در آثار او محسوس است رنگ خاصی بشعر اومیدهد. خوانندهٔ دیوان او جای جای لحن سنگین و موقر خاقانی را درکنار بیان شیرین سعدی مییابد و گاه‌گاه اسلوب محکم و لطیف نظامی را با شیوهٔ مؤثر و عمیق سنائی همراه می‌بیند. هیچ فنی از فنون شعر و حتی هیچ سبکی

از اسالیب مهم قدما نیست که خسرو بیش وکم در آن طبع‌آزمایی نکرده باشد. حتی از توجه بصنعت و تکلّف نیز ـ که اسلوب ادیب صابر ورشید وطواط و عبداسع جبلی را بیمزه و خنك کرده است ـ نیز غافل نمانده است. از اینها گذشته، خودش اذعان دارد که درغزل بسعدی، درمثنوی به نظامی، در حکمت و موعظه بسنائی و خاقانی، و در قصاید مدح به رضی‌الدین نشابوری وکمال‌الدین اسمعیل نظر داشته است. درهر حال جامی درست گفته است که خمسهٔ نظامی را کسی بهتر از او جواب نگفته است * اماواقع آنست که آنچه مایهٔ مزیت خسرو شده است غزل اوست.

دربیان احوال عشق وعاشقی کلام اویاد آورکلام سعدیست. بیهوده نیست که قصه سازان سعدی را برای ملاقات او به هند کشانیده‌اند در واقع بین این دو گویندهٔ نامدار آن مایه پیوند روحانی وجود داشته است که نویسندگان تذکره‌ها را به امکان ملاقات آنها معتقدکنند. خود اوبسعدی و شیوهٔ او با دیدهٔ حرمت مینگرد اما در حقیقت اسرار ورموز عاشقی را او نیز مثل سعدی می‌شناسد. غزلهای او با وجود سادگی ولطف بیان که دارد غالباً آگنده است ازدرد و نیاز. نومیدی و اندوه تلخ غم‌انگیزی نیز درسراسرآن موج میزند. عشقی که‌درین غزلهاهست تجربهٔ واقعی است: تجربه‌یی‌قلبی که بیان آن غزلهای خسرو را نمونهٔ واقعه گویی نشان میدهد و ازآنها میتوان صدای روح شاعر را که‌زیربار اندوه وپریشانی خرد وشکسته میشود شنید. بدینگونه عشقی که غزلهای او را مزیت میبخشدهوس شاعرانه نیست. دردست و درد واقعی. دردی که‌ننگ و ملامت نمیشناسد و با رسوایی و نومیدی آشنایی دارد. با اینهمه تا

روزگار پیری از جان شاعر جدا نمیشود و تا پایان عمر وی را دلدادهٔ جوانان میدارد:

دل ز تن بردی ودر جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملك دل کردی خراب از تیغ ناز
اندران ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفته‌یی
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
پیری و شاهد پرستی نا خوش است
خسروا تا کی پریشانی هنوز

ابن یمین

دهقان شاعر

حتی دهقانی ساده که مزرعه‌یی داشت و از دو گاوی که بدست آورده بود می‌توانست یکی وزیر ویکی راامیر نام کند باز در دوره‌یی که شعر را جز در بارگاه پادشاهان روز بازاری نبود اگر شاعر می‌بود چاره‌یی نداشت جز آنکه مثل سایر درباریان گه گاه کمر به بندد و بر چون خودی سلام کند. اما ابن یمین که با شاعری، دهقانی مایه ور و آسوده بود توانست هم در گوشهٔ آرام خانهٔ دهقانی آسایش خاطر را بدست آورد و هم مثل هر شاعر دیگر از درگاه محتشمان و امیران وقت نام وآوازه‌یی بیابد. این فرصت، زندگی او را مثل زندگی هوراس[1] شاعر بلند آوازهٔ رومی‌کرد که هم با درباراگوست[2] مربوط بود و هم گه گاه از آسایش زندگی دهقانان لذت میبرد. البته نه ابن یمین ستایشگری نام‌آور و قوی مایه بود و نه سبزوار عهد سربداران ازدحام باشکوه رم را داشت.

۱- *Horace* ۲- *Auguste*

با اینهمه آنچه این‌دهقان سبزوار در ستایش زندگی آرام وسادهٔ خویش سرود هر آزاده‌یی را از خدمت پادشاهان سرخورده و بی نیاز میکرد و بهوس زندگی آرام بی‌ملال دهکده می‌انداخت :

دو قرص نان اگر از گندم است و گر از جو
دو تای جامه اگر کهنه است و یا خود نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید ازین جای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر به نزد ابن یمین
ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو !

با اینهمه شاعر خود مکرر ناچار شد ، این ملك آزادگی و قناعت را ترك گوید و بخدمت و ستایشگری پردازد . زیرا هر لحظه حوادث و فتن امنیت و آسایش او را برباد میداد و بدون امنیت و رفاه که بی نیازی و آزادگی حاصل آنست زندگی یك دهقان چیزی جز تشویق و دغدغهٔ مستمر نمی‌بود. گذشته از آن ، چون شاعر بود ، چاره‌یی نداشت جز آنکه خود را بمحتشمان عصر ببندد تا هم ملك و مزرعهٔ خودرا از تجاوز کارفزایان در امان دارد و هم از آنچه هنر شاعری می توانست به وی هدیه کند بی‌نصیب نماند.

ازین‌رو بود که ابن‌یمین دهقان فریومد ــ که محمود نام داشت و بعدها فخرالدین نیز خوانده میشد ــ درچنان روزگاری بگاو ومزرعهٔ خویش قناعت نکرد . چهارگوشهٔ دیوار خود را که در آنجا می‌توانست خاطری جمع داشته باشد ترك کرد و خدمت امیران شهر را برگزید : کاری که پدرش یمین‌الدین طغرائی نیز پیش گرفته بود .

در قریهٔ فریومد ـ نزدیك سبزوار ـ ابن یمین ملکی و مزرعه‌یی داشت و با کسانش در آنجا می زیست . ازین رو باوجود فتنه هایی که در آن روزگاران درخراسان روی‌میداد ناچارغالباً درهمانجا می‌ماند و برای آنکه از تجاوز و دستبرد مخالفان آسیب نبیند خواه نا خواه با حکام‌وامیران محلی سازش می‌کرد . در جوانی‌ازعلم مدرسه‌ها بهره یافته بود . بادّعای خودهم از منقول بهره داشت و هم از معقول بی‌نصیب نبود . سالهای آغاز جوانی او در همین فریومد بسرآمد و در همین مزرعه که پدرش خریده بود می‌زیست . این پدر که فرزند را به ادب و دانش برآورده بود خود نیز شاعر بود و حتی در دستگاه خواجه علاءالدین وزیر خراسان عنوان مستوفی داشت . پسرش محمود که ابن‌یمین‌خوانده میشد نیز مثل پدرازین وزیرنام آور با حشمت که در فریومد قدرت و استقلالی تمام داشت وازجانب ایلخانیان درآنجا فرمان می‌راند نواخت وحمایت می‌دید . با دهقانی که داشت در دستگاه وزیر نیز خدمت می‌کرد و در سایهٔ قدرت او بی‌اندوه می‌زیست . با اینهمه نه از وزیر خرسند بود نه ازین کار خویش رضایت داشت . وقتی پدرش یمین‌الدین وفات یافت ابن‌یمین تقریباً سی‌وهفت ساله بود ودر شعروهنر درديار خويش آوازهٔ بلند داشت. حشمت ونفوذوزیر خراسان که حامی اوبود روزهای آرام بی‌ملال مزرعه رابرای وی مطبوع می‌کرد. اما این زندگی که خود از نارضائی خالی نبود دیری نپائید . ظهور سربداران که در آن سالها حکومت وزیر خراسان را برچیدند دهقان فریومد را که برخلاف میل قلبی بدستگاه وزیر مربوط بود یك چند از یار و دیار خویش آواره کرد. نخست با وزیر به گرگان رفت و بدستگاه یك

امیرمغول ـ طغا تیمور نام ـ که در آنجا قدرت و حشمتی یافته بود پیوست. اما این امیردرشت خوی ناتراش را پروای شاعر نبود و ابن یمین که از بد حادثه بدرگاه او آمده بود ازین بابت در رنج و اندوه بود. ازین روتا علاءالدین وزیرچشم ازجهان فروبست وی نیز که از دربدری و آوارگی چند ساله ستوه گشته بود گرگان را فرو گذاشت و راه خراسان پیش گرفت. دلاوری و جوانمردی مسعود سربدار که «کسوت مساوات» می‌پوشید و برای خراسان نوید آزادی و آسایش آورده بود، برای وی نیز مثل بیشتر دهقانان خراسان روزنهٔ امیدی گشوده بود *. نزد این سربدار جوانمرد دهقان فریومد آسایش و رفاه گمشده را باز یافت اما در جنگی که بین سردار سربداران با معزالدین کرت امیر هرات روی داد شاعر باسارت افتاد. دیوان‌شعرش به‌غارت رفت وخودش ناچار بامیر هرات پیوست. سه سالی در خدمت امیر کرت بسر آورد و وقتی به فریومد باز گشت مسعود سربدار از میان رفته بود و دولت سربداران دگرگون گشته بود. با آنکه سربداران شاعر فریومد را باگرمی پذیرفتند اما دیگر درکارها بی‌ثباتی‌ها پدید آمده بود. ازین رو ابن‌یمین با پیری که فرا رسیده بود از دربارامیران کنار کشید. بازبسر زندگی دهقانی رفت و روزهای آرام زندگی روستائی را باندیشه وتأمل در مسائل راجع به حکمت و اخلاق گذراند. درسال ۷۶۹ که چشم از جهان فرو می‌بست هشتاد وچهار سال داشت. حوادث وانقلابات روزگار درین پایان عمر او را ـ که روزی دهقان بیغمی بود ـ بناخرسندی و مردم گریزی و درون نگری کشانیده بود. بنگ و شراب که با آنها می‌خواست از بیم و دغدغهٔ هستی در امان باشد برای او تشویر و دغدغهٔ

تازه پدید آورده بود. بلای لقوه درین روزهای آخرعمر صورتش راکژ کرده بود* واینهمه مصائب روح نستوه و آزادهٔ او را از نومیدی و بدبینی گرانبار کرده بود.

دیوان ابن یمین، در طی زد و خوردی که بین سربداران و آل کرت اتفاق افتاد به‌غارت رفت و بخش عمده‌یی ازاشعارجوانی‌اوعرضهٔ تاراج گشت باابنهمه شاعر که بعداز آن‌حادثه بیست وشش‌سال دیگر هم زیست دیوان دیگری نیز بوجود آورد. دیوانی که بیشترش اشعار اواخر عمر اوست وظاهراً از اشعار عهد جوانیش جز اندك مایه‌یی ندارد درین دیوان البته هم قصیده هست هم غزل. اما قدرت طبع او مخصوصاً درقطعات کوتاه اوست. این قطعات کوتاه که مشحون از نکات اخلاقی است غالباً موجز، محکم، بی‌تکلف ولبریز ازحکمت وعبرتست. تمایل بفکرو تأمل در مسائل اخلاقی از مختصات اوست و مخصوصاً تنوع افکار وظرافت بیانش جالب است. بعضی مضامین او از گذشتگان ـ انوری و سعدی، ومولوی ـ گرفته شده است اما بیان سادهٔ او تأثیر خاص دارد. روی‌هم رفته درشعر اوغث و سمین بسیارست. گاه روانی و انسجام کلام سعدی وظهیر فاریابی را بخاطر می‌آورد وگاه از الفاظ مضطرب و معانی مبتذل هم در نمی‌گذرد. در قصاید بیشتر بانوری نظر دارد و بعضی از مضامین او را نقل و اقتباس می‌کند. ظهیر فاریابی، مسعود سعد، و حتی بندار رازی نیز از نظر او دور نمانده‌اند و پیداست که دهقان فریومد با دیوانهای شاعران کهن انس و آشنائی داشته است. لیکن هرچند با وجود سعی بسیار که ورزیده است از عهدهٔ تقلید درست استادان کهن

برنیامده است از ساده‌دلی خودرا در ردیف عنصری و انوری میشمرده است. بااینهمه درغزل نیز مثل قصیده کم‌مایه است وغزلهای او غالباً از معانی مبتذل و عادی مشحونست ولطف و رونقی ندارد . لیکن در ارزش قطعات اوجای شك نیست . در این قطعات کوتاه پرمعنی شاعر اندیشه‌هایی دقیق و سنجیده را در قالب تمثیلات و تشبیهات قوی بیان می کند و هر چند گه گاه در آنها خللهای لفظی نیز هست باز غالب آنها اصالت دارد و ازین حیث او را در بین گویندگان آن روزگاران کم مانند می‌توان شمرد .

حکمت عملی او برتجربه و عقل سلیم مبتنی است . حوادث زمانه که او را بافراز و نشیب زندگی آشنا کرده است او را در هرقدم بحکمت وعبرت رهنمون میشود . اما این حکمت و عبرت حاصل تجارب اوست ازین رو با تفاوت احوال در آنها گه‌گاه تفاوت پدید می‌آید . چنانکه در هنگام فراخ دستی از لزوم سخاوت سخن می‌گوید و وقتی خود باز به تنگدستی می‌افتد ازمیانه روی جانبداری می‌کند. چون ازکاردهقانی - بسبب حوادث و فتن - چنانکه باید بهره‌یی نمی یابد بکار دیوانی می پردازد اما هر جا که وجدانش بیدار میشود از قباحت این بندگی خجالت می‌کشد . مناعت طبع او را نهیب می زند و از تسلیم بتمایلات جاه طلبانه ملامت می‌کند، ازین روست که اگر گاه مثل دیگر شاعران تن به بندگی پادشاهان می‌دهد ، سرانجام ازآن باز می آید و همهٔ ملك سلاطین را بادوگاو و مزرعه‌یی سودا می‌کند :

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه‌یی
یکـی امیر و یکی را وزیر نام کنی

بدان قدر چو کفاف معاش تو ندهد
روی و نان جوی از جهود وام‌کنی
هزار مرتبه بهتر که از پی خدمت
کمر به‌بندی و برچون خودی‌سلام کنی

درین اخلاق تجربی که ابن یمین پیشنهاد می‌کند ، سعی و عمل اهمیت خاص دارد. وی بر خلاف صوفیه تکاپو در طلب روزی را خلاف توکل نمی‌داند و هرچند آز و حرص را بهیچوجه روا نمی‌بیند سعی و عمل را جهت رهایی از فقر و نیاز لازم میشمارد . با اینهمه تأثیر شوم جبر و تقدیر را نیز فراموش نمی کند و همین اندیشه است که در کشاکش طوفان حوادث ـ آنجا که انسان با نیروی قاهری که از اختیار او بیرونست بر نمی‌آید ـ وی را هم به پایداری و سرسختی وامیدارد و هم به‌تسلیم ورضا رهنمون میشود . و چون در چنین‌حالی از انسان ضعیف جز تسلیم کاری بر نمی‌آید دریـن صبر و تسلیم ، ذوق و حلاوت می‌یابد. اما این صبر و تسلیم دیگر خواری و مذلت نیست خردمندی و روشن‌بینی است که می‌تواند انسان را از دغدغهٔ فنا و زوال در امان دارد.

بدینگونه دهقان شاعر ، قناعت را البته شرط آسودگی می‌داند و تأکید می‌کندکه جاه و مقام دنیا ـ که دائم با تزلزل و بی‌ثباتی همراه است ـ ارزش آن را ندارد که انسان برای خاطرآن خویشتن را به بندگی دیگران وادارد . اما چون جهاندیده و کار افتاده است فراموش نمی‌کند که آزادمردانه وقتی می‌تواند در میان گروه بحرمت زندگی کند که از خلق بی‌نیاز باشد و کسی که محتاج خلق باشد قدری ندارد

ازین روست که زر را تا آنجا که اسباب شادکامی ازوست مایهٔ خرمی می‌شناسد لیکن چون رزق مقسوم است برای آن اندوه خوردن رافایده‌یی نمی‌بیند و هیچ چیز را از قناعت و خرسندی بهتر نمی‌شناسد. با اینهمه سعی و جهد را لازم می داند و برای نیل بمقاصد عالی تحمل خطر را واجب می‌بیند. درحقیقت آنچه مطلوب اوست نه جاه و مال حریصانست نه فقر و نیاز درویشان، مطلوب او آسایش باطنی است که وصول بدان سعی و عمل می‌خواهد و بی‌سعی و عمل نیل بدان دست نمی‌دهد. درعین حال شاعر از تجربهٔ زندگی و از تزلزل روزگـار درس حزم و بـدبینی آموخته است. مردم گریزی او از همین حزم و بدبینی او ناشی است ازین روست که مردم جهان را سه فرقه می‌خواند: جمعی مثل طعام‌اند که انسان از آنها گریزی ندارد، فرقه‌یی مثل دارو هستند که دست کم گه‌گاه بدانها حاجت هست. باقی مردم مثل دردند که باید از آنها پرهیز کرد و نگذاشت که آینهٔ دل از دم آنها تیرگی بیابد. با اینهمه صحبت دوست ـ دوست یکدل و یک‌رنگ ـ را نعمت میشمرد و سر و زر را نیز در راه دوست قدری نمی‌نهد. اما اندیشهٔ زوال و فنای جهـان، هیچ نعمتی را در نظر وی شایستهٔ دلبستگی نمی‌گذارد. مثل خیام ـ اما با بیان یک دهقان سادهٔ خوش باور ـ می‌گوید:

ز دیوانه‌یی کرد روزی سؤال سلیمـان مـرسل علیه السلام
که چون بینی این سلطنت کز پدر مرا ماند با این همه احتشام
چه خوش داد دیوانه وی‌راجواب که چون نیست این مملکت مستدام
پدر مـدتـی آهـن سرد کوفت تو در بادپیمودنی صبح و شام

حافظ

خواجهٔ رندان

با اینکه دیوان حافظ سراسر سرود عشق و مستی است باز این رند جهانسوز حقیقت حال خود را چنان از هرکس پنهان می‌داردکه از سخن او بدرست نمی‌توان دانست که آیا مقصود او ازین عشق وشراب در واقع عشق مجازی و شراب شیرازی است یا آن عشقی که صوفیان ازآن سخن می‌گویند وآن شرابی که کنایه از جذبه وفنایش میشمارند. شاید هر دو باشد اما کیست که بتواند یقین بداندکه در هر جا مقصود چیست ؟ این ابهام رندانه از بوی ریا خالی نیست اما در روزگار وی که می‌توانست نقاب ریای خویش را بدرد و چهرهٔ واقعی خود را نشان دهد ؟ روزگار وی روزگار فساد ، روزگار دروغ و روزگار ریا بود. روزگاری بودکه احوال عامه روی بفساد داشت و اخلاق اشراف ـ مثل زمان ما ـ از « مذهب منسوخ » به‌سوی « مذهب مختار » می‌گرائید*. وحشت وبدگمانی برهمه چیزچیره گشته بود وبیدادو خشونت درهیچ جا ایمنی باقی نگذاشته بود . در چنین محیطی هر روح حساس که بود

دائم بین ریا و رندی سرگردان می‌شد . از این‌رو بود که حافظ با همه نارضائی که از زاهدان ریا کار داشت خودگه‌گاه رندانه ریا می‌کرد و با سخنان دوپهلو سعی می‌کرد از قال ومقال عوام بگریزد وازهمین سبب بود که این ایهام و ابهام صفت بارز سبک بیان اوشده است .

حافظ که بود ؟ از سالهای کودکی او اطلاع درستی در دست نیست . در سالهای جوانی او فارس در دست شاه ابواسحق اینجو بود اما غبار حوادث این فیروزهٔ بواسحاقی*را فروگرفته بود . درخارج از فارس وحشت و نا امنی همه جا سایه افکنده بود . امیر مبارزالدین با فرزندان خویش برکرمان دست انداخته بود و فارس را نیز تهدید می‌کرد : آذربایجان درآتش جور وبیداد ملك اشرف چوپانی می‌سوخت و خراسان عرضهٔ آشوب و هرج و مرج سربداران بود . دولت ایلخانیان مغول بازیچهٔ مدعیان سلطنت و امراء آوازه جوی گشته بود . نا امنی سایهٔ شوم خودرا همه جا افکنده بود . در خراسان ، در آذربایجان ، و در عراق مکرر بدنبال جنگها قحطی و طاعون پدید می‌آمد و باقیماندهٔ بینوایان را قتل عام می‌کرد* . شاه شیخ در فارس سر بعشرت و شراب فرو برده بود و اگر بجنگ هم می‌پرداخت جنگ را نیز چون بازیچه‌یی می‌گرفت . در دورهٔ او فارس یك چند آرام ، اما خواب‌آلود و بی خیال بسر برد . با اینهمه این آرام و ایمنی دوام نیافت . نه فارس ایمن ماند ونه پادشاه عیاش جوانش شاه ابواسحق : وقتی‌امیرمبارزالدین با فرزندانش دررسید فارس بدست‌آل مظفرافتاد و شاه ابو اسحق با خون خویش کفّارهٔ عشرت جویی هایش را داد . درین زمان حافظ هنوز در

سالهای جوانی بود و در شیراز می‌زیست . نسیم مصلّی و آب رکنی خاطر اوراکه جویای خلوت و تفکر بود بخود مشغول می‌داشت . در خانهٔ خویش آسایشی داشت و از همین رو بشیراز علاقه می‌ورزید . در باب زندگی او در خانواده و راجع باحوال خویشان و کسانش پاره‌یی اطلاعات از دیوانش بدست می‌آید . تذکره نویسان گفته‌اند مادرش ازاهل کازرون بود و پدرش هم از اصفهان یا جای دیگر بفارس آمده بود . اگر برین گونه روایات بتوان اعتماد کرد وی هم برادر و خواهر داشت ، هم زن و فرزند . از روی دیوانش نیز تاحدی می‌توان تصویری ازین کانون خانوادگی شاعر ترسیم کرد . زنی داشت که با او می‌توانست اندوه و تنهائی خود را از یاد ببرد . درسایهٔ قدش بنشیند و فتنهٔ روزگار خون‌آلود خویش را فراموش کند . اما این یار کزو خانهٔ وی رشك پری بود صحبتش دیر نپائید . حتی یك فرزند نیز که « میوهٔ دل » شاعر بود نماند. با اینهمه عشق به خانه وخانواده در دل شاعر همواره باقی بود و در واقع همین عشق بودکه او را بشیراز پای بند می‌کرد . درست است که بعدازاین ، گه‌گاه اندوه وملال شاعر را بترك یار و دیار برمی‌انگیخت اما نسیم خاك مصلی و آب رکن‌آباد وی را اجازت بسیرو سفر نمی دادند . یك دوسفر کوتاه هم که به یزد و هرموز کرد ظاهراً چندان مطلوب او واقع نشد . ازین رو همهٔ عمر در زادگاه خویش ماند و ازین منزل جانان دیگر سفر نکرد . آیا جز عشق به زن و فرزند ، عشق دیگری نیز دل شاعر را در این شهری که « معدن لب لعل است و کان حسن » تسخیر کرده بود ؟ هیچ کس نمی‌داند . اما افسانه سازان درباب عشقهای شاعر داستانها پرداخته‌اند . یك افسانه او را دلدادهٔ دختری نشان می‌دهد ــ نامش شاخ نبات ــ

می گوید که از غیب در خلوت رؤیا شاعر جوان نومید را به دولت وصل او نوید داده‌اند. افسانهٔ دیگر می گوید که شاعر شیفتهٔ پسر مفتی شیراز بود و وقتی هم درون گنبدی با وی خلوت کرده بود. اما شاه شجاع که درین خلوت عیش شاعر سررسیده بود اگر چند نخست او را تهدید گونه‌یی کرده بود سرانجام عفوش کرده بود. اینها بی شك افسانه است وظاهراً از اینکه حافظ چند جا در غزلهای خویش ازشاخ نبات نام برده است و شاه شجاع را مکرر خطابخش و جرم پوش خوانده است این داستانها را برای وی برساخته‌اند. افسانهٔ شاخ نبات را ظاهراً از روی بعضی داستان های باباطاهر درست کرده‌اند و حکایت حافظ و پسرمفتی با داستان قاضی همدان که درگلستان سعدی است، بی شباهت نیست و بی‌شك هردو را جز قصه و داستان نمی توان خواند. با اینهمه اشارت به رندیهای حافظ در دیوانش بسیارست و با طبع حساس و ذوق لطیف او عجب نیست که دلش یك چند در حلقهٔ دلبران شیراز دست‌بدست گشته باشد. باری دلبستگی حافظ بشیراز بی‌شك تاحدی بسبب علاقه‌یی است که بخانواده و به عشقهای جوانی خویش داشته است. یك اشتغال دیگر او نیز کتاب ومطالعه بود که شاید تا اندازه‌یی وی را بشهر خویش پای بند کرده است. حافظ، هم در اوایل جوانی قرآن را - با قرائت‌های گونه‌گون متداول آن- آموخته بودوظاهراً تخلص او نیزازهمین معنی بود. گذشته از آن به تفسیر قرآن نیزشوقی داشت ودرمطالعهٔ کتابهای تفسیر صرف اوقات می‌کرد. در مجالس درس علماء بزرگ وقت تردد می‌کرد وچنانکه معمول زمان بودکتب مهم حکمت وکلام را برآنها می‌خواند. این مجالس درس درآن زمان‌درشیراز رونقی داشت. ازجمله درمجلس

قاضی مجدالدین شیرازی حتی گاه شاه ابواسحق پادشاه وقت نیز حاضر می‌آمد و شاه شجاع آل مظفرهم ـ مثل حافظ ـ در نزد قاضی عضدالدین ایجی شاگردی می‌کرد. شاید در همین مجالس و یا در خانقاه هایی که ابن بطوطه محیط گرم و پرشور آنها را وصف می‌کند نیز با بعضی از صوفیه ومشایخ‌عهد آشنایی یافت. بااینحال، نه‌درسلسلهٔ صوفیه درآمد و نه با صوفیه میانهٔ خوبی یافت. حتی در حق شاه نعمة‌الله صوفی نامدار عصر طعنه ها داشت. اما اگر ریاکاری و خودنمایی صوفیه را نپسندید افکار و تعالیم آنها را دلپذیر یافت. عرفانی که در کلام او انعکاس دارد از همینجاست. نه ملامتی بود نه اویسی، حتی از صوفیه و طامات آنها بیزار بود. با اینهمه عرفان صوفیه و فکر کشف و شهود و وحدت و اتحاد آنها بیش از سخنان اهل کلام با ذوق و مشرب او سازش داشت از این روست که الفاظ و اصطلاحات صوفیه و افکار وتعالیم آنها درشعر وی انعکاس‌یافت. لیکن این ذوق عرفان اورا ازصحبت خلق دور نمیکرد نه خانقاه نشین بود ونه اهل ریاضت. با اهل ذوق می‌جوشید و از عشق و شراب بهره می برد. شاه ابواسحق با او دوستانه می زیست و دوران طرب انگیز سلطنت او روزگار جوانی حافظ را از احلام و رؤیا های خوش سرشار می‌کرد. حکومت کوتاه امیر مبارز در فارس که باخشونت و تعصب «محتسب مآبانه» پی آغاز شد* وبا خیانت و طغیان پسرانش خاتمه یافت البته چنگی بدل شاعر نمی‌زد. اما پسرش شاه شجاع که پدر را میل کشیده بود وبساط ریا و تعصب «محتسب» را درهم نوردیده بود یك چند شوق وعلاقهٔ حافظ را جلب کرد.

کشمکش هایی که دائم بین این پادشاه و کسانش در گیر بود سلطنت وی را در موج خون غوطه داد. شاعر که بوی خیری از این

اوضاع نمی‌شنید دل بعشق و شراب داد وهرروز بیشتر درآن غرق‌میشد. شاه هم که خود شاعر بود با او به حرمت اما با بدبینی و احتیاط سلوك می‌کرد. یك بار حتی رشك و ناخرسندی او غوغا را جرأت داد که بر شاعر بشورند و اورا بتهمت آنکه در باب رستاخیز فردا شك کرده است تهدید کنند * بااینهمه زندگی اودرآرامش درس وبحث و عشق و رندی می‌گذشت. درعهد سلطنت شاه شجاع سختگیریهای «محتسب» فراموش شد. برادرزادگانش شاه یحیی و شاه منصور نیز در دوران کوتاه امارت خویش یکچند تکیه گاه شاعر شدند. حتی شاه منصور برخلاف شاه یحیی کار دیوانی هم باو رجوع کرد وحافظ باین پادشاه جوان عشرت ـ جوی دلاور که از بخت‌بد تیمور در سرراهش پدید آمد علاقه‌یی قلبی یافت در این زمان در خارج از فارس نیز آوازهٔ حافظ بالا گرفته بود و شاهان ونام‌آوران بصحبت و ملاقات او علاقه پیدا کرده بودند. سلطان اویس ایلکانی در گیرودار روز های آخر فرمانروائی «محتسب» توجه شاعر را بدربار خویش جلب کرده بود. سلطان احمد ایلکانی با وی مکاتبه داشت واورا ببغداد و تبریز می‌خواند. اتابك‌لراورا بجرعهٔ انعام خویش امید می‌داد و شاه هرمز در حق وی لطف بسیار می‌کرد. حتی پادشاهان هند از بنگاله و دکن با او نوشت و خواند می‌کردند. وزیران و محتشمان وقت نیز مثل پادشاهان با او بحرمت و محبت رفتار می‌کردند. قوام الدین حسن وزیر شاه ابواسحق، برهان الدین فتح‌الله وزیر امیرمبارز، قوام‌الدین صاحب عیار وزیر شاه شجاع، جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع، و دیگر نام‌آوران عصر غالباً در وی بچشم بزرگی نگاه می‌کردند. همه درها بر روی وی گشوده بود اما شاعر

بدربارها و دربارپانشان چندان رغبت نداشت .

بی‌نیازی و بلندنظری که در او بود نمی‌گذاشت تا عمر خویش را یکباره در خدمت ارباب بیمروت دنیا تباه کند. بـا اینهمه ازآنـان نیز یکسره نمی‌برید و تا آنجا که ناچار نبود از همه چیز خود بگذرد با بزرگان و محتشمان عصر نیز رابطه داشت . نه مثل یك زاهد ، دائم از صحبت حکام می‌گریخت و نه مثل یك ستایشگـر پیوسته در دامـن ممدوحان می‌آویخت. وقتی موکب خون آلود تیمور ازکنار کله منارها با خونسردی گذشت و بشیراز درآمد حافظ اگر زنده بود سالهای آخر زندگی‌خویش را طی می‌کرد . عمرش از شصت گذشته بود و امواج حوادث بسیار را مثل صخره‌یی خاموش از سر گذرانیده بود . اگر به روایت دولتشاه بتوان اعتماد کـرد فاتح سمرقند شاعـر پیر منزوی را نزد خود طلبید و با ذوق و ظرافتی که بیش از حوصلهٔ فاتح خونخوار بود از اینکه وی درطی یك شعر سمرقند و بخارای او را بخال هندوی یك ترك شیرازی بخشیده بود ملامت کرد. حافظ هم خرقهٔ ژنده خویش را بدو نشان داده بود و بشوخی گفته بود ازهمین حاتم‌بخشی‌هاست کـه بدین روز افتاده‌ام این جواب لطیف ـ اگر اصل ملاقات درست باشد ـ احوال حافظ را در روزهای آخر عمر نشان میدهد . در حقیقت‌طـولی نکشید که شاعر پیر ژنده پوش در فقر و فراموشی جان داد: ۷۹۱ وبقولی ۷۹۴ و چشم های خستهٔ او یـك بار دیگر شاهدورود مـوکب خونین تیموربه شیراز ـ به‌شیراز که آنهمهٔ در نظرش عزیز بود ـ نشد.

از حافظ اکنون بجز دیوانی در دست نیست . اگر حاشیه‌یی بر

کشّاف زمخشری یا مصباح مطرّزی نوشته باشد ظاهراً از بین رفته است دیوانش هم بنابر مشهور بعد از وفات شاعر جمع شده است وگویا یکی از یارانش ـ محمد گلندام ـ جامع آن بوده است . درین دیوان البته هم قصاید وقطعات هست، هم رباعیات ومثنویات . اما بیشتر آن غزلیاتست . شعرعربی ، شعر ملمّع ، وحتی ابیاتی بلهجهٔ شیرازی قدیم نیز در بین آنها هست . قصاید او پنج شش تائی بیش نیست ودرطی آنها پادشاهان و نام آوران عصر را ستوده است . شیوهٔ او درین قصاید مخصوصاً یادآور شیوهٔ ظهیر فاریابی و کمال اصفهانی است . قطعات هم بیشتر ماده تاریخ است و گاه انتقاد یا نصیحت. چنانکه رباعیات نیز غالباً بهمان شیوهٔ رباعیات خیّام است : با همان مضامین وهمان لطف بیان. حافظ درطی چند قطعهٔ کوتاه مثنوی که دارد تمرین خوبی در تتبع سبك نظامی کرده است . هم درساقی نامه وهم درآنچه خطاب به «آهوی وحشی» دارد لحن پرشکوه نظامی با بیان شوخ و شیرین سعدی جلوه یافته است . با اینهمه آنچه مایه شهرت ومزیت اوست غزلست . حافظ شاعرغزلست واز همین روست که قصاید او غالباً فراموش میشود وکسی درآنها بچشم اهمیت نمی‌نگرد اما غزلش شعریست لطیف وصاف ، تراش خورده وجلا یافته ، که درآن گاه اوضاع زمانه منعکس است و گاه احوال وافکار شاعر . اگر چه وی درین اشعار سعدی وخواجو را استاد و سرمشق خویش خوانده است اما کسی که بـا غزل فارسی آشنایی درست دارد می‌داند که خود او طرح نوی در سخن انداخته است . مثل یك استاد منبت کار در هر بیت همهٔ وجود خود را خالی کرده است . با اینهمه شعرش از شور و هیجانی که غالباً درینگونه اشعار فدا میشود چیزی را از دست نداده است . درعین

حال هم مناسبت وزن وآهنگ غزلهایش «حساب شده» است هم تناسب معانی وافکار آنها. واینها است آنچه غزل اورا از رمز وابهام، وازلطف و روشنی آگنده است.

منبع عمدهٔ اندیشه های حافظ، غیر از دل حساس و ذوق آفریننده‌یی که دارد، مطالعهٔ کتاب است. لطف بیان و ایجاز و ابهام را از قرآن وتفاسیر آن آموخته‌است وباریك‌اندیشی‌ودقت نظررا از آثار حکماء ومتکلمان. درساعات عزلت وانزوا، که فراغتی و کتابی وگوشهٔ چمنی، دست می‌داده است کتابها ودیوانها را باشوق و علاقه می خوانده است. این استغراق درمطالعه که حتی - بنابرمشهور - او را از جمع و تدوین غزلیات نیز باز داشته است البته در اشعارش نمی‌تواند بی تأثیر باشد. فکر و بیان بعضی شاعران عرب مثل‌متنبّی وابوفراس و ابوالعلاء معرّی و دیگران گه‌گاه در اشعارش پیداست* چنانکه با شاعران قدیم فارسی زبان نیز مناسبت‌ها دارد. ازرودکی و انوری مصراعهایی تضمین کرده است، از سنائی و نظامی هم بعضی مضامین گرفته است* دربعضی ترکیبات ومعانی نیزبه خاقانی وکمال اصفهانی نظر داشته است. چنانکه از سعدی‌ومولوی هم نکته‌هاآموخته است. حتی از خواجو، از سلمان واز عماد فقیه که باوی هم عصر بوده‌اند نیزبعضی چیزها اخذ کرده است و پاره‌یی اشعار آنها را تقلید نموده است. بهر حال تأثیر گویندگان دیگر درین غزلهای او محقق است اما آنچه مزیت اوست نه این تقلید ها وتضمین‌هاست بلکه ابداعات و ابتکارات اوست. در واقع حتی آنجا نیز که شاعر فکری یا بیانی را از یك شاعر دیگرگرفته است به نیروی

قریحه وذوق آفریننده خویش آن را چندان آراسته است که گویی آورده وآفریدهٔ خود اوست . بدینگونه ، حتی معانی مسبوق را چنان باقوت وحدّت بیان می‌کندکه پنداری می خواهد زمین و آسمان را بر هم دوزد تا اندیشه و احساس خویش را تلقین و تعلیم کند و این مایه شور و حرارت را در کمتر سخنی می توان یافت . لحن طنز و شوخی چاشنی خاصی باین شور و گرمی او می‌دهد و همین ذوق و بذله گوئی و نکته‌سنجی است که سؤال وجواب اورا لطیف وعذر و عتاب اورا شیرین کرده است. طعنه‌های ظریف، که حتی خود شاعر نیزاز نیش آنها ایمن نمانده است رنگ خاصی بدین غزلها داده است * . همچنین ازمختصات شیوهٔاو این است که از الفاظ محاوره ، و ترکیبات و کنایات عوام ابا ندارد و این گونه سخنان را با گستاخی ، اما بالطف وظرافتی مخصوص در شعر خویش می‌آورد واین کاریست که در سخن پیشینیان بسیار نادر بوده‌است عجب اینست که هرچند سخن حافظ در موارد دیگر غالباً پیراسته و تراش خورده است و حتی گه گاه رنگ صنعت نیزدارد ، باز از استعمال این گونه الفاظ و تعبیرات بازاری و عامیانه بی‌اندام نشده است . گویی شاعر درین سخنان بسادگی فکر و سهولت بیان این طبقه نزدیك شده است وبیهوده نیست که تا بدین حد مورد توجه وتحسین عامه واقع گشته است. درحقیقت وی پیش از شاعران دیگر - پیش‌ازفغانی وکلیم ونظیری وصائب-توانسته است غزل را ازحلقهٔ ادیبان وعالمان بمجلس بازاریان‌و محفل رندان ولشکریان بکشاند و همه را چاشنی محبت بچشاند و این نیز درجای خود برای وی مزیتی است . البته آنچه در طرز غزل نکته بحافظ می‌آموزد عشق است که شاعر هر سخن شیرین و هر گفتار نادری

را از آن تلقین می‌گیرد. این عشق مخصوصاً او را ظریف و نکته دادن می‌کند اما مانع از آن نمی‌شود که گاه تکلف در صنعت و گاه تکرار مضمون شعر او را از لطف و تأثیر بیندازد. با اینهمه شعر او که از دولت قبول بهره دارد موهبت خدادادست و کسانی که از این موهبت نصیب نبرده‌اند بیهوده بروی حسد می برند. وی قوهٔ شاعره را مبدء الهام خویش می‌داند، والبته آن را چیزی ورای کسب و بحث و فهم و درس می‌شمرد با اینهمه ضرورت تهذیب و اصلاح شعر را نیز از نظر دور نمی‌دارد واز توجه خاصی که بمراعات تناسب درالفاظ ومعانی دارد و از تکرار بعضی مضامین و بعضی زمینه‌ها که در سخنش هست پیداست که در شعر بدانچه موهبت «قوهٔ شاعره» بوده است بسنده نمی کرده است و در آرایش و پیرایش آن نیز سعی می ورزیده است. درست است که از معاصران خویش به خواجو و سلمان نظر داشته است وحتی درمقام ادب سلمان را سرآمد فضلای زمانه خوانده است و خواجو را سرمشق خویش فرانموده اما جائی که پای واقع بینی در میان آمده است برتری طرز خویش را دریافته است وشعر خودرا از آنها برتردانسته است و حق با اوست.

شعر حافظ سرود عشق و شراب است و شاعر جز با عشق و شراب نمی‌تواند اندوه زمانه‌یی را که در فساد و گناه و دروغ و فریب غوطه می‌خورد فراموش کند. دنیای او مثل دنیای خیام است: بی‌ثبات، ودائم درحال ویرانی. نه در تبسم گل نشان وفا هست نه در نالهٔ بلبل آهنگ امید. انسان هم برلب بحر فناست وتاچشم برهم زده است درون ورطه می‌افتد. در چنین دنیائی که امید وشفقت بدست جور و فتنه تباه میشود

کدام رفیقی هست که بهتر از صراحی شراب با انسان یك رو و یکدله باشد ؟ ازین روست کـه شاعر برای فراموشی ، برای رهایی ، و برای آسودگی بشراب روی می‌آورد درگیر و دار اندیشه های جانکاه از خود می‌گریزد و می‌کوشد تا آنچه را درود او مایهٔ دلنگرانی است ـ مثل یك بارگران یا یك زنجیر سنگین ـ بکنار افکند وهمچون ابونواس وخیام درد واندوه بی‌پایان خودرادرامواج شراب فرو شوید. زاهد چنانکه شیوهٔ اوست زبان ملامت می‌گشاید و طاعت خود را برخ وی می‌کشد . اما این ملامت بگوش رندی که همه چیز خود رابه عشق فروخته است بادست . مگر نه آنچه برسر انسان می رود حکم تقدیر است ؟ ملحد البته خطا می‌کند که‌با نفی حکمت وعنایت حق، خود را از امیدی که‌تسلی‌وآرام می بخشد محروم می دارد اما کرامت حق ـ با آن جلال و جبروت که دارد ـ نیزعظمتش درآنست که گنهکار مأیوس را در پناه رحمت بگیرد و اگر قصر فردوس بپاداش عمل مـی بخشد پس کرامت و عظمت خدا چیست ؟ ازین روست که حافظ از شیخ و زاهد وفقیه و واعظ که دائم با حدیث هول قیامت انسان را از خداوند دور و نومید می‌کنند بیزاری می جوید و ریاکاری و دورو‌ئی و کوته نظری آنها را محکوم می‌کند و حتی جنگ هفتاد و دو ملت را افسانه می‌شمرد . بدینگونه وقتی انسان درمقابل تقدیرچاره‌یی جز تسلیم ورضاندارد، وقتی‌قسمت‌ازلی‌بی‌حضورما کرده‌اند ، چه حاجت است که دائم گره بجبین بیفکنیم و از سرنوشت خویش بنالیم . شرط عقل آنست که در چنین حالی انسان هر چه در پیمانه‌اش ریخته‌اند بگیرد و سر بکشد و آن را عین‌الطاف بشمرد. عقل طبیعی حکم می‌کند که مرد جز بدانچه لذت حال و عشرت عاجل است

نیندیشد وازآنچه هنوز در پرده است ـ وکسی‌ازآن درست خبر ندارد ـ دغدغه‌یی بخاطر راه ندهد . آرام بر لب جوئی بنشیند وگذر عمر را ـ که مثل جوئی‌روان وتمام‌نشدنی به بحرفنا می‌ریزد ـ به بیند و پرده‌های گونه‌گون حوادث را با بی‌قیدی و بی تأثر از پیش چشم بگذراند . . . همان شك و تردیدکه فلسفهٔ خیام و ابو العلاء معرّی را خشك و خشن کرده است فکرحافظ را لطف وطراوت خاص بخشیده است .

این است حافظ‌که اندیشه و احساس او در خورشعر عصرماست ، درخور شعر هرعصرست . مثل یك فیلسوف روزگار ما ارزش عقل و علم را بمیزان نقـد می‌سنجد و همچون یك عارف دل آگاه امـروزی قدر اشراق و شهود را بدرست درك می‌کند . به زاهد ریاکار نیشخند رندانه می‌زند و به ظالم فریبکار دندان خشم می‌نماید . درهمان حال‌که با اشك و دعای نیمه‌شب سر وکار دارد لبخند شك ونگاه حیرت چهرهٔ خواب ـ آلوده‌اش را ترك نمی‌کند . مثل خیام در هر قدم نشانه‌یی از فنا و زوال جهان‌می بیند ومثل جلال‌الدین درهر نواترانه‌یی از دنیای جان می‌شنود . پـریشانی و نابسامانی یك دوران خونین‌گناه آلود امید و نشاط او را سست نمی‌کند . درانزوا وعزلتی که درین‌گیرودار فساد و بیداد بدست می آورد فرصت اندیشه پیـدا می‌کند و سکون خاطری‌که حتی فقـر ومرگ را نـاچیز میشمارد روح فسردهٔ او را درین خلوت انـزوا روشن می‌دارد . دل به عشق می‌سپارد و با طبعی‌که از نفس فرشتگان هم ملول میشود برای خاطرعشق ، قال ومقال عالمی را تحمل می‌کند . درعاشقی دلی عجیب داردکه درآن صورت و معنی هـر دو می‌گنجد . هرگونه

زیبائی‌تار دلش را می‌لرزاند و باطن نیز مثل صورت می‌تواند اورا بدام عشق بیفکند. با طبع نازك و ذوق لطیف‌که دارد تپیدن دل کائنات را حس می‌کند. بادصبارا مثل خود مسکین و سرگردان می‌بیند. آرزوی جوی آب را که در هوس سرودلجوئی است درك می‌کند، دل تنگی و شکایت غنچهٔ زبان بسته را می‌شنود، ناله وفریاد بلبل عاشق پیشه را بجا می‌آورد، بیکسی‌وتنهائی آهوی وحشی‌را می‌فهمد، و درد وسوز پروانه و شمع را در جان و دل خویش احساس می‌کند و اینهمه شعر راکه در سراسر کائنات هست در بیانی‌که دائم بین حقیقت و مجاز می لغزد منعکس می‌کند و در قالب غزلی می‌ریزد که لسان غیب و ترجمان اسرار دلهاست.

دروحشت وسکوت دنیائی‌محدودکه درحال خردشدن و فروریختن بودحافظ ندای شادی، ندای‌نشاط، وندای زنده‌دلی درافکند و دروای آلام و درد های ظاهر عشقها و زیبائی های باطنی را نشان داد. چهار قرن بعدکه این ندای او باروپا رسید با لبیك شوق‌آمیزگوته[1] شاعر نامدار آلمان روبروشد. دیوان شرقی‌گوته نام اوراگرامی داشت زیرا که آن نیز مثل شعر حافظ هدیهٔ دنیائی بودکه درآن تخت ها می‌لرزید و امپراطوریها از هم متلاشی میشد... * . گوته نیز در این دیوان مثل حافظ سعی‌کرده بود بین حقیقت و مجاز پلی‌بسازد، و «شاخ نبات» خویش را ـ نامش ماریانه[2] ـ با نام زلیخا و باعشقی‌که مثل عشق حافظ دائم بین حقیقت و مجاز نوسان دارد، بستاید. اما تنهاگوتهٔ پیر نیست

۱- Goethe ۲- Marianne

که سر سپیدی گرفتهٔ خود را بتعظیم در جست و جوی «نور بیشتر»[1] بسوی این سرچشمهٔ روشنائی* - دیوان حافظ - گردانید روکرت[2] نیز - شاید بامید آنکه فیتز جرالد دیگرشود - رباعیات وی را بشعر آلمانی ترجمه کرد. چنانکه نام و آوازهٔ وی حتی به هوگو، بالزاک، آندره ژید نیز که، با تحسین و اعجاب از وی یاد کرده‌اند* رسید.

۱- Mehr Licht

۲- F. Rûekert

جامی

عارف جام

در دوران فرمانروائی سلطان حسین بایقرا ، شهر هرات مرکز درخشان صنعت و ادب بشمار می‌آمد . دربار سلطان معیادگاه مستعدان بود : شاعران ، موسیقی‌دانان ، خطاطان ، قصه‌سرایان ، و پهلوانان ... درهرجا صاحب هنری بود سعی می‌کرد به هرات بیاید و بدربار سلطان راه بیابد . این سلطان‌که پاهایش را فلج ازکار انداخته بود شاعر بود و درصحبت اهل هنر لذت و تفریح می‌جست چنانکه وزیرش ـ امیرعلیشیر نوائی شاعر ترک ـ نیز جز این لذتی نداشت . ازین رو بودکه در هرات کاراهل هنر رواجی داشت . شاعران غزلهای خود را به سلطان و وزیر عرضه می‌کردند ، نقاشان تصاویر و مینیاتورها را بآنها هدیه میداشتند و پهلوانان هنر های جسمانی خود را بتماشا می‌گذاشتند . همهٔ اینها نیز از بقایای‌گنجهای تیمور ثروت می‌اندوختند و عمر در شکوه و جلال بسرمی‌آوردند .

شهرکه پنج دروازه ، چهار بازار ، چندین مدرسه ، و ده‌ها قصر

وباغ عظیم داشت در ثروت وجلال غرق بود . قصرهای باشکوه و باغهای با صفا زندگی آن راکه از جمعیت انبوه آگنده بود لطف و جلال خاص میداد . امیران باجلال و شکوه تمام درشهرحرکت می‌کردند . بسیاری از توانگران ، بتقلید از سلطان‌که فلج او را از پای در آورده بود در تخت روان حرکت می‌کردند . در حالی‌که موکبی از غلامان زیبا و از شاطران زرین‌کمر با سرو صدا و زرق و برق تمام آنها را درمیان‌گرفته بود . در باغهای اطراف شهر ـ باغ سپید ، جهان آرای ، باغ زاغان ـ ضیافت‌های باشکوه دایر بود وپهلوانان و عیاران هنرنمائی‌ها می‌کردند . ثروت و شوکت سلطان و وزیر این بهشت ذوق و هنر را غرق در جلال و زیبائی کرده بود و هنرمندان بزرگ از همه جا بدین ارض موعود هنر روی، آورده بودند . با اینهمه از تمام نام آوران شهر درین زمان هیچ‌کس قدرت وحشمت یك ملای درویش‌سادهٔ اهل‌جام‌را ـ که نورالدین عبدالرحمن خوانده میشد و شاعر نیز بود ـ نداشت و این درویش ساده که با احترام تمام عارف جام لقب گرفته بود در حقیقت سلطان معنوی هرات بشمار می‌آمد . شاعر بود اما ستایشگر سلطان و وزیر نبود سهل است سلطان و وزیر نسبت به وی ارادت می ورزیدند و در استمالت او تا حدی رقابت می کردند . امیر علیشیر در هر فرصت که دست میداد بدیدنش می‌رفت و با او در هر باب گفت و شنود داشت . سلطان او را بمجلس خویش میخواند و در بزرگ داشت او سعی بسیار میورزید و گاه گاه با وی مشاعره و مکاتبه می‌کرد . پادشاهان بلاد دور و نزدیك باوی نوشت‌وخواند داشتند ومخلصانه اورا بدیارخویش دعوت میکردند. درباریان و نام آوران هرات نیز در وی بهمین چشم حرمت و تعظیم

میدیدند . کسی که در پناه حمایت او بود ، اگر در ماه روزه نیز مست میشد و عربده میکرد از باز خواست محتسب و قاضی مصون بود * . وزیری که مورد خشم و غضب سلطان واقع میشد از شفاعت وی امید رهایی و بخشودگی می بافت . در هرمجلس که وی قدم می‌نهاد- اگرچه سلطان و وزیر نیز در آنجا حاضر بودند - صدر و ذیل آن بهم میخورد و هرجاکه او می‌نشست صدر میشد . با اینهمه او در هر مجلس که وارد میشد بی هیچ تکلف هرجا که دست می‌داد می‌نشست در نهایت سادگی و درویشی بـود . خانه‌یی ساده و جامه‌یی بی تکلف داشت ، غالباً قبای آستین گشادی می‌پوشید و اکثر اوقات بر روی خاك می‌نشست . کسی که او را باقبای ساده و عمامهٔ محقر میدید نمی‌توانست تصور کند که حشمت و نفوذ این مرد در تمام قلمرو سلطان مورد رشک و حسرت امیران و وزیران وقت است . قاضی زادهٔ سیستان - که مثل بسیاری از شاعران وطالب‌علمان عصر بزیارتش آمده بود - اورا با این لباس محقر وساده بر درخانه‌اش دیدگمان کرد یك تن از خادمان سرای اوست * . اماهمین درویش پیریك‌تا قبای در هنگام بحث تمام علمای وقت رامغلوب میکرد وهیچ یك از دانشمندان هرات پیش او دعوی دانش نداشت . برتری وی نزد همه مسلم بود ودر محرم سال ۸۹۸ وقتی این پیر هشتاد و یك ساله چشم ازجهان فرو بست مرگ او ضایعه‌یی بزرگ بشمار آمد . سلطان ، باآنکه‌پاهایش یارای حرکت نداشت ، برجنازهٔ وی حاضر آمد وهای‌های گریست . وزیر او امیر علیشیر صاحب عزای واقعی شد و مرگ او را برای خویش مصیبتی بزرگ شمرد .

نیای جامی دانشمند پارسایی بود از محلهٔ دشت در ولایت اصفهان وظاهراً دراواخر عمر به‌خراسان آمده بود پدرجامی هم ـ که نظام‌الدّین احمد دشتی خوانده میشد ـ درولایت جام قاضی بود وبا تقوی و حرمت می‌زیست. عبدالرّحمن ـ که بعدها نورالدّین وعمادالدّین لقب یافت ـ بسال ۸۱۷ در خرجرد جام بدنیا آمد. در کودکی همراه پدر به هرات آمد وچندی بعد درمدرسهٔ نظامیهٔ آنجا اقامت گزید. درین شهر چنانکه درآن روزگاران رسم بود، زبان عربی و فنون بلاغت و علوم شرعی را ازاستادان وقت فراگرفت. پس‌ازآن به‌حکمت روی آورد وباشوق وعلاقه بمطالعهٔ کتب پرداخت. چندی بعد بسمرقند رفت ودرآن شهر که بروزگار شاهرخ والغ بیگ مرکز دانشمندان عصر بود بکسب دانش پرداخت درهمین دورهٔ دانشجوئی، بقوت حافظه وقدرت استدلال خویش بعضی استادان خودرا نیز در مباحثه مغلوب کرد و همین نکته موجب مزید شهرت او گشت. درباز گشت به‌هرات شوقی به‌تصوّف یافت. به سعدالدّین کاشغری پیوست ودر طریقت نقشبندیه درآمد. خواجهٔ کلان پسر سعدالدّین دخترخویش بدو داد واین امر جاه و قدر وی را در نزد اهل هرات بیفزود. بعداز سعدالدّین نیز که خلافت نقشبندیّه بـه خواجه عبیدالله احرار رسید جامی دست ارادت بوی داد. حتی برای دیدار او به‌مرو وسمرقند سفر کرد. درطی این مسافرتها همه‌جا باتکریم وتجلیل دانشمندان وعارفان مواجه بود، همه‌جا درمدرسه‌ها وخانقاه‌ها باحرمت و اکرام تلقی میشد و اقوال و آثار وی مورد تحسین می‌گشت. نام آوران عصر کـه در مباحثات،

عالمانه غالباً شاهد قدرت و غلبهٔ وی بودند ، خیلی زود ناچار شدند بفضلیت او اعتراف کنند . در نیمهٔ دوم عمری که بیشتر آن در هرات گذشت . جامی دانشمندی بلند آوازه بود . به هر چیز دانستنی علاقه می‌ورزید و درهر چیزکه می‌دانست بر دیگر مدعیان برتری داشت . از صرف و نحو وعروض و موسیقی گرفته تافقه و حدیث وحکمت وعرفان همه‌چیز موردعلاقهٔ او بود و در همه‌چیز کتابی ورساله‌یی تألیف کرده‌بود. از اینها گذشته قریحهٔ شاعری نیز داشت و مثل شاعران معاصر خویش می‌توانست با هنرهای گوناگون که داشت توجه پادشاهان و شاهزادگان عصر را ـ که همه بشعر و هنر علاقه‌یی صادقانه می ورزیدند ـ بخود جلب‌کند . اما وقار و بی‌نیازی عالمانه او را از ستایشگری دور داشت. با آنکه هنرهای او از ریاضی ومعما و حکمت‌گرفته تا شعر وانشاءمورد توجه و علاقهٔ شاهزادگان وقت بود ، وی تا حدی که ممکن بود از ستایشگری و ممدوح جوئی خودداری کرد . اما همین نکته سبب‌مزید حشمت و شهرت او شد. بی‌نیازی و آزادگی او امیران و شاهزادگان عصر را طالب صحبت اوکرد. روشنی فکر وحضور ذهن او نیزکه‌صحبت او را از لطائف و بذله‌ها می‌آکند بیشتر موجب علاقهٔ معتقدان در حق وی‌گشت . ازین رو بی‌آنکه وی خود بطلب شهرت و نفوذ برآمده باشد شهرت و نفوذ بدرخانه‌اش آمد . در آثار معاصران نام او مثل نام یك پادشاه یاد می‌شد وآنچه دولتشاه ، امیرعلیشیر ، بابر ، واصفی، فخرالدّین صفی ، عبدالغفورلاری ، و سام میرزا دربارهٔ وی نوشته‌اند حکایت از همین قبول وشهرت بی‌سابقهٔ او دارد . درین زمان خانوادهٔ وی از جهت دانش وتقوی درهمهٔ هرات اهمیت بسیار داشت. برادرش محمد که در

حیات وی در گذشت ادیب و فاضل و موسیقی‌دان بود. خواهر زاده‌اش هاتفی خرجردی که غالباً درمسافرت بود بشاعری شهرت داشت. پدرزنش خواجهٔ کلان از بزرگان نقشبندیّه و پسر سعدالدّین کاشغری بود. خواهر زنش را فخرالدّین صفی شاعر و واعظ و نویسنده گرفته بود و بدینگونه، وی باملاحسین کاشفی واعظ و نویسنده نام‌آور عصر نیز منسوب بود. امیر علیشیر نوائی وزیر وامیر مشهور نیز با وی دوستی داشت و مثل شاگرد و خویشاوند او بود. شاعران و ادبیان و صوفیان و فقیهان هرات با وی بحرمت‌وادب سلوك می کردند و خود وی بیشتر اوقات را در کار مطالعه و تألیف و تصنیف میگذاشت. غیر از دیوانهای شعر و مثنویات گونه‌گون کتابها و رساله‌های بسیار نیز در رشته‌های مختلف پدید میآورد. بیش از چهل پنجاه رساله و کتاب ازین‌گونه بوی نسبت داده‌اند که درآنها ازنحو وعروض و قافیه و معمّا گرفته تا فقه وحدیث وتفسیروکلام مجال بیان یافته‌است. نقدالنصّوص‌درشرح فصوص‌ابن‌عربی، نفحات‌الانس درذکراحوال مشایخ و براساس‌طبقات‌الصّوفیه، اشعة‌اللّمعات در شرح لمعات عراقی، و بهارستان در تقلید از گلستان شیخ را ازین جمله مخصوصاً باید نام برد. درعرفان و در شرح معارف صوفیه شهرت و آوازه‌یی بسیار داشت. بعضی ازین لحاظ او را با ابن عربی برابر میشمردند. در شصت سالگی به عزیمت حج از خراسان بیرون آمد و چهار ماه دربغداد ماند اما در آنجا گرفتار تهمت و تعصب‌عوام شیعه‌شد و دریك مجلس انبوه ناچار شد خود را از اسناد عداوت نسبت بخاندان پیغمبر که مخالفانش بوی داده بودند تبرئه کند. این مجلس اگر چند وی را غالب نشان داد اما بغداد ومتعصبان آن‌را در نظر وی سخت‌منفور

کرد . از بغداد جامی به کربلا و نجف رفت و سپس راه حجاز پیش گرفت. در بازگشت ازحج چندی در دمشق و حلب توقف کرد . در حلب سلطان عثمانی وی را به روم دعوت کرد اما شیخ راه آذربایجان پیش گرفت. درآنجا نیز اوزن حسن وی را به اقامت در تبریز دعوت کرد . جامی نپذیرفت و ملازمت مادر پیرخویش را که درین سفر با وی بود بهانه‌آورد . ورود او به هرات موجب مسرت اهل هرات ـ خاصه سلطان وامیر ـ گشت . باقیماندهٔ عمر را شاعر درهرات به‌انزوا ومطالعه یا بافاضه ومعاشرت باشاگردان و معتقدان خویش بسر برد . یك بارهم برای ملاقات خواجه عبیدالله بسمرقند رفت ، زندگی او در سادگی و وارستگی تمام میگذشت . مجلس او آگنده از لطف و ظرافت بود . فخرالدّین صفی که خویشاوند اوست فصلی از کتاب لطائف الطّوایف خودرا به لطایف وی اختصاص داده است . بعد از وفات او نیز امیر علیشیر کتابی ـ نامش خمسة المتحیرین ـ در بیان حالات ومقامات وی نوشت .

جامی درشاعری آوازهٔ بلند داشت اما در حقیقت شاعری را فرود شأن خویش میدید و گه‌گاه از آن اظهار ملال میکرد . با اینهمه در شاعری ـ بیش و کم ـ سرآمد معاصران خویش بود . توجه بصنعت و اصرار در اطناب شعر او را غالباً ملال‌انگیز کرده است . بـا اینهمه قدرتی که در بیان تعالیم و افکار صوفیه و مهارتی که در ترجمهٔ مضامین عربی بشعر فارسی دارد قابل توجه است . اما بهرحال وی را شاعری قوی، مبتکر، و آفریننده نمی‌توان شناخت . آنچه نام وی را درشاعری بلندآوازه کرد ظاهراً شهرت دانش و جاه او بود . البته شعر وی از

آنچه در آن زمان از یك عارف و ملّا توقع میرفت برتر بود . با اینهمه هیجان و شوری که در سخن شاعران هست در کلام این ملّای مدرسه دیده نمیشد. جوانی او در مدرسه ودرلابلای اوراق کتابهای اهل مدرسه تباه شده بود و اگر در وجود وی هرگز قریحه‌یی واقعی بود آن را درخاموشی خانقاهها و درغوغای مدرسه‌ها گم کرده بود ، با اینهمه آن حسن چالشگری وپیکارجوئی که در زیر رواق‌مدرسه‌ها اورا واداشته بود تا با فقیهان «لم و لانسلم دراندازد»* و متکلمان را در بحث و جدل مغلوب کند وی را بمعارضهٔ با شاعران ـ علی‌الخصوص شاعران نامدار ـ کشانیده بود . شاعری او یك نیاز درونی و یك حاجت روحانی نبود نوعی تفنن و تمرین طالب علمانه بود . محرك وی درد وشوری نبودکه با طوفان وجهش الهام و هیجان بیرون بریزد و بشعر تبدیل شود فکر طبع‌آزمائی وقدرت‌نمائی ملاّئی بودکه درقلمرو شعر نیز ـ مثل‌قلمروعلم ـ نمی‌خواست هیچکس را از خود برتر ببیند . ازین روست‌که شعر وی غالباً جز تقلیدکلام استادان کهن چیزی نشد و بعضی بدخواهان وی را بسرقت اشعار قدما متهم‌کردند* . این تهمت البته‌گزاف است لیکن در حقیقت کلام او ازآن لطیفه‌یی که شعر واقعی است غالباً خالی است و از شعر جز صورت ظاهری ندارد . شعری نیست که مثل سیل تیره و خروشانی بجوشد و پیش برود و از میان صخره‌ها و سنگهای وحشی کوره راه‌های بدعت راه تازه‌یی پدیدآورد سخنی‌است‌که روشن اما آرام و بی‌سر و صدا مثل جویباری که از دشت هموار میگذرد حرکت میکند و در بستر شناختهٔ سنت‌های‌کهن راه خودرا پیش میگیرد . نه ازسنتهای کهن سرمیپیچد و نه چیز تازه‌یی پدید میآورد . درچنین شعری نه اوجی

هست نه عمقی. مثل شعر استادان ادب است: بی‌عیب و بی رمق. نه آخر او نیز درعصر خویش استاد ادب بود؟

یکسالی قبل از وفات، بخواهش امیر علیشیر دیوانهای خود را بتقلید از امیرخسرو در سه دفتر مرتب کرد: فاتحةالشّباب حاوی اشعار دوران جوانی، واسطه‌العقد شامل اشعار اواسط عمر، و خاتمةالحیات مشتمل بر اشعار دوران پایان زندگی. درین دیوانها البته هم قصاید و غزلیات هست، هم مقطّعات و رباعیات. اما غالب آنها چیزی جز تقلید از خسرو وحافظ وسلمان و دیگران نیست. با اینهمه از مطالعهٔ آنها تحول فکر وذوق شاعر را میتوان دریافت. گذشته ازین شعر او دربیان مقاصد صوفیه روشنی خاصی‌دارد. هیچ‌یك ازشاعران قدیم صوفی‌اندیشهٔ وحدت وجود را بدرستی و روشنی او بیان نکرده است. چنانکه کلام شاه نعمةالله ولی درین باب لطف و رنگ شاعرانه ندارد و شعر شمس مغربی‌هم از روشنی بیان جامی بی‌بهره است.

هفت اورنگ او هم در واقع تخته مشقی است که شاعر در آن غالباً خسرو و نظامی را تمرین کرده است. تحفةالاحرار جز تقلیدی از مخزن‌الاسرار نظامی نیست. در همان شیوه است، با همان گونه خطابهای عرفانی وقصه‌های اخلاقی. لیلی و مجنونش‌هم با آنچه نظامی وامیرخسرو درین باب گفته‌اند تفاوت ندارد. همان‌وزن‌است و همان شیوه. جز آنکه بر روایات عربی بیشتر تکیه دارد و تأثیر دیوان منسوب به قیس بنی‌عامر در آن بیشترست. در چند مثنوی هم سعی کرده است تا از تقلید صرف قدم فراتر نهد. چنانکه در سبحةالابرار وزن تازه‌یی برای تقلید از مخزن‌الاسرار یافته است و در یوسف و زلیخا حکایت

تازه‌یی جهت تتبّع خسرو و شیرین پیدا کرده‌است . این داستان که از قرآن گرفته شده است و غیر از جامی نیز بعضی شاعران آن را نظم کرده‌اند برخلاف بیشتر قصه‌های عشقی آنکس که در آتش حرمان و تمنا می‌سوزد زن است اگر چه مرد نیز نوبت خویش را از دست نمی‌دهد . گذشته ازین دو مثنوی که شاعر در آن تا حدی از تقلید صرف رسته است خردنامهٔ اسکندری او نیز جالب است. چون برخلاف اسکندرنامهٔ نظامی و امیرخسرو جنگ‌نامه نیست خردنامه‌است. گزارش گفت و شنود های حکیمانه است که بین اسکندر و فیلسوفان یونان رفته است یا سخنانی کـه این فیلسوفان در مرگ عبرت‌انگیز اسکندر گفته اند . درین سخنها جای انعکاس صدای سعدی نیز بگوش می‌رسد . سلسلة ـ الذّهب ازحیث صورت و معنی یادآور حدیقهٔ سنائی است . مثل همان کتاب طرح و نقشهٔ روشنی هـم ندارد اما مطالب آن روی هم رفته عبارتست از بیان اسرار و رموز شریعت وطریقت و نیز مثل آن مشحون است از قصه‌ها و تمثیلات . درست است که در بعضی قصه‌های آن ـ چون داستان عتیبه وریّا ـ انعکاس صدای نظامی در هفت گنبد تکرار میشود لیکن طرح کتاب چیزیست بین حدیقه و بوستان . یك مثنوی کوچك نیز در این هفت اورنگ عارف جام هست که با وجود ظاهر محقر اهمیت آن بسیارست: سلامان و ابسال . این یك داستان رمزی است که در وزن مثنوی مـلّای روم سروده شده است و شاعر در طی آن قصه‌یی فلسفی را که از سلسلهٔ کتب هرمسی بوده است وظاهراً از روی یك ترجمهٔ منسوب به حنین بن‌اسحق ، بنظم فارسی درآورده است . درین داستان سلامان جوانی است که ولادت او بی‌واسطهٔ مادر و پدر روی داده است وهرمانوس

پادشاه یونان اورا بکمك و ارشادیك حکیم پرورده‌است و به‌فرزندگرفته است . سلامان بدام محبت دایهٔ خویش - ابسال نام - گرفتار میشود و این عشق شگفت بی تناسب آنها را وامی دارد که از دست هرمانوس بگریزند اما شاه بکمك جام گیتی نمای خویش آنها را باز می‌یابد و آخر برای آنکه سلامان را ازین محنت خلاصی دهد ابسال را درون یك آتش جادویی هلاك می‌کند . . . بین این روایت و آنچه حنین گفته است البته تفاوت هست. چنانکه سلامان وابسال منسوب با بن‌سینا نیز با این‌هردو تفاوت دارد. در داستان جامی سلامان‌کنایه‌است ازروح ونفس ناطقه‌که مبتلای تن‌شده اشت و رهایی او ازاین دام تعلق بدان بسته‌است که تن نابود شود و از میان بـرود . جامی در نظم این داستان بشیوهٔ مثنوی جلال‌الدین سخن رانده‌است وقصه در قصه آورده است . باآنکه اطناب در جزئیات وآوردن قصه‌ها و تمثیلات گونه‌گون در طی حکایت تاحدی آن‌را ملال‌انگیز کرده است، داستان خالی از لطف وعمق نیست این قصهٔ فلسفی بفرانسوی و انگلیسی هم ترجمه شده‌است و شیوهٔ رمزی آن اهمیت خاص دارد. از یك نظر این اثر کوچك جامی ، را شاید بتوان عمیق‌ترین اثر او دانست .

صائب

زائر هند

جست وجوی مضمون تازه که برای شاعران قدیم هموارهٔ مشکلی بوده است * برای صائب گوئی نوعی سرگرمی بشمار می‌آمده است. می‌گویند یك عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت. و برای کسی که بتکرار مضامین کهن علاقه‌یی ندارد این دعوی بی‌شك مسلم‌است. درست است که در بارهٔ چیز های کلی شاعران قدیم سخن بسیار گفته‌اند اما دنیا هنوز پرست از چیز های ناشناخته، وجزئی. و در همین چیزهای جزئی و ناشناخته خیلی بیش از چیز های کلی شعر و موسیقی هست. اما ذوق لطیف و احساس قوی می‌خواهد تا کسی بتواند این چیزهای ناشناخته را کشف کند و شعری را که در آنها هست بیرون بیاورد. صائب کسی است که این مایه ذوق و احساس در او هست و ازین روست که برای او جست و جوی مضمون تازه ـ مثل شکار در دشت ـ تفریح ساده‌یی بیش نیست. کافی است که با چشم شاعر ـ شاعر واقعی ـ دنیا را نگاه کند و در آن، در هرچیزی که بچشمش می‌آید شعر و زیبائی

بازیابد از همین روست که در دیوان اوهمه‌جا مضمون تازه می‌جوشد . چشم او در هرچه پیرامون خویش می‌بیند فکر تازه و مضمون غریب کشف می‌کند . درخت کهن را می‌بیند که بیش از نهال جوان ریشه در خاك دوانیده است یادش می‌آید که پیر فرتوت بیش از جوان نوخاسته بدنیا دلبستگی دارد . غنچه را می‌بیند که دلتنگ ولب بسته در گوشهٔ باغ رخ می‌نماید و وقتی پژمرده و پرپر بخاك راه می‌افتد گلی خنداست باین اندیشه می‌افتد که رفتن از باغ جهان بهتر از آمدن است . آتش سوزنده می‌بیند که باحرص وولع هرپاره چوبی را که در آن می‌افکنند می‌بلعد و می‌خورد ، بیاد حرص انسان می‌افتد که نعمت تمام عالم هم نمی‌تواند اورا سیر کند و هرچه پیدا می‌کند باز هم فزونی می‌طلبد . تاك مو را می‌بیندکه برهر درخت تکیه می‌کند و می‌پیچد تا باقی بماند و رشد کند بیاد مردم غفلت زده می‌افتد که بهر بهانه‌یی هست بدنیا می‌چسبند و از آن دل برنمی‌دارند جنبش گهواره را می‌بیندکه خواب طفل راگران می‌کند حال کسی را بخاطر می‌آورد که تشویش و تزلزل بنیاد وجودش را محکمتر می‌کند . گربه‌یی را می‌بیندکه دست و پای خودرا می‌لیسد مردم خودنمای عاقل را بیاد می‌آورد که دائم بفکر تن وجسم خویشند و یکدم از تیمار آن دست بر نمی‌دارند . اشک کباب را می‌بیندکه درون آتش می‌ریزد و شعله‌های آن را تیزتر می‌کند یادش می‌آیدکه‌گریه و نالهٔ مظلوم ، ظالم فرومایه را بیرحم‌تر می‌کند * ... بدینگونه درنزد اودرین‌جهان‌هرچه هست پرست‌ازفکر ومعنی‌ولبریزست ازشعر و زیبائی . حلقه‌های چشم آهوان زنجیر دامی است‌که دل انسان را به‌بند می‌کشد. ستاره‌هایی که شب درآسمان روی می‌نماید سوراخهای

غربالی است که شب ها روزیِ انسان از آنها بیخته میشود . خاکستر که روی آتش را می‌پوشاند دوستی است که چشم فروزان یك‌دوست را دروقت مردن برهم می‌بندد . گردون بلند با این عظمت که دارد سیاه چادریست که در بیابان‌عدم زده‌اند وانسان در این بیابان مثل یك گرد- بادست که آشفته و بی امان بخود می‌پیچد و ازکنار این سیاه چادر دور افتاده می‌گذرد * ... برای کسی که درهرچه می‌نگرد شعری و فکری کشف می‌کند جست و جوی مضمون تازه‌کار دشواری نیست . چون به تکرارمضمونهای قدما حاجت ندارد نه به‌تعبیرات آنها پای بند می‌ماند نه بقواعد وسنت هاشان . بی تکلف هم الفاظ عامیانه را بکار می‌گیرد هم تعبیرات آنها را . درحقیقت شعراو شعر اهل مدرسه نیست . یك‌بار اعتراض نارواییی راکه یك طلبه برشعرش کرده بود برای وی نقل‌کردند با نارضایی گفت شعر مرا بمدرسه که برد ؟ * شعر او احساس عامه و حکمت عامه بود. دردها واندیشه‌های‌عامه درین شعرمجال بیان‌می‌یافت و زبان و بیان عامه بودکه آن را تازگی و طراوت می‌بخشید . ازهمین جهت بود که شعر او دربین عامه بیش از هر شعر دیگر مطلوب بود . شعر او تقلید و تکرار شیوهٔ شاعران کهن و تمریـن در فنون صنعت و بدیع نبود تا در مدرسه ودر حلقهٔ طـلّاب ادب مورد توجه باشد شعرِ بازار، شعرقهوه خانه ، و شعر عامه بود. ازین رو نزد عامه‌که طالب این گونه معانی بودند رواج و قبول یافت . ظرافتی خاص و بی سابقه این شیوهٔ تـازه را از شیوهٔ شعر اهل مدرسه جدا می‌کرد . ظرافتی کـه یـاد آور صنعت مینیاتور سازان و منبت کاران بود . درحقیقت همان ریزه کاریهاکه باسنگ مرمر در عمارت عظیم تاج محل بکار رفته بود درین

اشعار هم، که به خداوندان تاج محل اهداء میشد جلوهٔ داشت و صائب که از اصفهان به‌هند آمد مثل همان صنعتگران که تاج محل را در اگره بوجود آوردند مورد توجه ومحبت شاه جهان ـ خداوند گار تاج محل ـ واقع گشت .

در سالهای آخر سلطنت شاه عباس ، که صائب اصفهان را ترك می‌کرد دربار مغول بزرگ ـ تیموریان هند ـ روز بازار شعر و ادب بود . شاه جهان که وارث تخت اکبرو جهانگیر شاه بود مثل آنها به ادب وهنر علاقه می‌ورزید . هرچند ذوق وقریحهٔ پدرش جهانگیر را نداشت امـا در تربیت اهل ذوق و استعداد مثل او اهتمام داشت . در کتابخانهٔ او چندین هزار کتاب منتخب خوش خط پاکیزه بود « ازاقسام فنون و اصناف علوم ، عربی وفارسی وانگریزی » * نام آوران در باراو شاعران را نواخت وصلهٔ بسیار می‌دادند وثروت بی‌کران وجلال وشکوه بی پایان دربار سخاوتهای افسانه آمیز را جهت آنها ممکن می‌نمود . خود شاه نیز مثل پدرونیا ، به تشویق شاعران علاقه‌یی داشت . یك بار دهان شاعری را هفت بار ازجواهر گرانبها پرکرد وقتی دیگر شاعـر را بوزن او طلا و نقره داد . * آوازهٔ این شعر دوستی ها دربار اگره را کعبهٔ آمال شاعران کرده بود . در آن زمان در بـار ایران دیگر چندان بشعر علاقه‌یی نشان نمی‌داد . درست است که در دربار بعضی شاعران رفت و آمدی می‌کردند اما کالای آنها را در آنجا کسی بچشم اهمیت نمی‌نگریست. رواج بازارفقیهان کارشاعران را از رونق انداخته بود وشعر ، جز درنزد عامه خریدار نداشت ، بسیاری از شاعران وقت نیز بازاریان بودند و همین نکته شعر را ازز یررواق مدرسه بذیرسقف

چهارسوق و قهوه‌خانه‌کشانیده بود. با اینهمه البته شعر در ایران قدر و قیمتی نداشت وکسانی‌که ذوق و استعدادی داشتند در بلاد خود مجال درنگ نمی‌یافتند. دربار تیموریان درین‌ایام بیش‌از دربارصفویه مورد توجه شاعران بود. هیچ سر نبود که درین روزگاران شوق سفر هند نداشته باشد وهیچ شاعر نبود که خیال دربار با شکوه جهانگیر و شاه جهان را در سر نپرورد. صائب نیز درهمین اندیشه‌ها بودکه ازاصفهان راه دیار هند در پیش‌گرفت.

این صائب محمدعلی بیگ نام داشت. اصلش از تبریز بود اما در اصفهان نشو ونما یافت. خانوادهٔ او از تبریز باصفهان کوچیده بود و سالهای‌کودکی و جوانی شاعر درعهدشاه عباس اول گذشت. در جوانی به‌حج رفت و ظاهراً یك‌چند نیز دربلاد عثمانی سیاحت کرد. در اواخر سلطنت شاه عباس باز از اصفهان بیرون آمد. در کابل نزد ظفرخان که به نیابت پدر در آنجا فرمان می‌راند رفت. ظفرخان‌که خود شاعر بود این تبریزی‌جوان راکه شاعر بود واز اصفهان بتجارت آمده بود بگرمی و دوستی پذیرفت. چندی بعد ظفرخان بدربار اگره رفت و صائب را نیز باخویشتن همراه برد درین‌زمان شاه جهان در اگره بر تخت نشسته بود و او شاعر جوان را بنواخت و جایزه و منصب داد. صائب که در اصفهان از اینهمه نام و کام بی‌نصیب بود، در دربار شاه جهان آسایش یافت. در موکب شاه بدکن رفت و وقتی ظفرخان هم به کشمیر رفت با اوهمراه بود. با اینهمه یادیار و دیار اورا آسوده نمی‌گذاشت. وقتی وی به هند آمد چند سالی از وفات نظیری می‌گذشت و طالب آملی سالهای آخر عمر خویش را می‌گذرانید. اما قدسی و کلیم در شهرت و

افتخار غرق بودند و دربار شاه جهان بشاعران و سخن سرایان نامدار آراسته بود . این شاعران با او بمهر و گرمی برخورد کردند . کلیم اگر چند گه‌گاه با وی بخشونت رفتار می‌کرد* اما غالباً با اومهربان بود و ظفرخان اورا استاد خویش ــ و نه یك مدحتگر ساده ــ می‌شناخت . با اینهمه دوری از وطن او را رنجه می‌کرد . شش سالی که در هند مانده بود پدرش ــ عبدالرحیم نام ــ که پیری هفتاد ساله بود بشوق دیدار او به هند آمد . وشاعر چندی بعد همراه او بایران بازگشت . درمراجعت بایران یك چند در بلاد مختلف گشت . درین زمان شاه عباس اول مرده بود و شقاوت شاه صفی دربار وی را در خون غرقه کرده بود . وقتی صائب بدربار صفوی پیوست شاه عباس دوم بر تخت بود . این‌پادشاه وی را لقب ملك‌الشعرائی داد وشاعر فتح قندهار را که مدتها بین‌شاه جهان و شاهان صفویه مورد تنازع بود تهنیت گفت . زندگی او ازاین پس در اصفهان گذشت . با اینهمه از بازجست و نواخت دربار هند بی‌نصیب نبود . یك بار در آغاز عهد اورنگ زیب ، وزیر وقت در پاسخ شعری که از وی دریافته بود ، پنجهزار روپیه برای وی فرستاد .* درین زمان شعر وی شهرت و آوازهٔ بسیار یافته بود . بموجب ادعای تذکره نویسان* خوندگار روم و پادشاه هند در نامه‌های خود دیوان وی را از پادشاه ایران می‌طلبیدند و سلطان صفوی اشعار وی را بآنها هدیه می‌فرستاد . شاعران از لاهور و جونپور جهت‌دیدار او باصفهان می‌آمدند .* اوقات او در نوعی انزوا می‌گذشت و بااینحال بدربار شاه عباس دوم تردد داشت . وقتی شاه سلیمان بتخت‌نشست باوجود پیری هنوز بدربار می‌رفت . با اینهمه شعری‌که در تهنیت جلوس این پادشاه

گفت مورد توجه و قبول شاه واقع نشد وحتی شاه را از وی رنجه‌کرد. *
صائب که درین زمان بسالهای آخر عمر رسیده بود از دربار کنار گرفت و چند سال بعد - در سنه ۱۰۸۱ - وفات یافت. پایان عمر او در نشأهٔ تریاك و قلیان گذشت. پیش از آن از شراب نیز روی گردان نبود. در توصیف قلیان وتنباکو قطعه‌یی به نثر داردکه حاکی از شوق اوست بدین سرگرمی مخدّر. از قول او نقل می‌کنند که گفته است اگر بشوق کشیدن قلیان نباشد چرا کسی از خواب سر بردارد. وصف تریاك و وصف شراب نیز در اشعار وی آمده‌است وپیداست‌که با این‌همه، انسی داشته است. گذشته از اینها، مثل بسیاری از معاصران، درقهوه‌خانه‌ها ترددکرده است و ظاهراً با شاهدان قهوه‌خانه‌ها سری و سرّی داشته است. مردی بوده است‌لاغر، کشیده بالا، و سیه‌چرده. که با خرسندی و آزادگی می‌زیسته است وغالباً عمر بگوشه‌گیری می‌گذرانیده است.

صائب شعر بسیار داشته است‌که تعداد آن را تا دویست هزار بیت گفته‌اند. از آنمیان آنچه در دسترس عامه است خود دیوان بزرگی است. سفینه‌یی هم بنام «بیاض» دارد که گزیدهٔ خوبی است از اشعار خود او وابیات شاعران‌دیگر. با اینهمه نه‌مثنویهایی که‌بنام‌قندهارنامه، ومحمود و ایاز ساخته است اهمیت دارد نه قصایدی‌که درستایش بزرگان عصرگفته است. اهمیت او بیشتر برای غزلهای اوست که در واقع تنها غزل نیست عرفان و حکمت نیز هست. بعضی‌ابیات این غزلها شاهکار ذوق واندیشه است. در بیشتر اینگونه ابیات شاعر لطیف‌ترین نکات اخلاقی را بکمك امثال - امثالی‌که از جزئیات زندگی جاری گرفته

است، روشن می کند. بیهوده نیست که بسیاری ازین ابیات زبانزد عامه شده است وحکم امثال سایر را یافته . صائب آفرینندهٔ مضمونهای تازه است‌واین از مختصّات شیوهٔ اوست. بااینهمه سعی در جست و جوی مضمون تازه شعر او راگه‌گاه پیچیده و نامأنوس می‌کند. گذشته از آن هم دربعضی موارد صنعت وتکلف دارد وهم در عین حال زبانش ساده است. همین نکته است که در بعضی موارد شعر او را ناهموار و پست و بلندجلوه می‌دهد. در شعر صائب فلسفه با عرفان بهم می‌آمیزد و شاعر که مثل صوفی از استدلال می گریزد، مثل یك واعظ باتمثیل باستدلال می‌پردازد. عرفان او رنگی از نومیدی‌خیام‌دارد. مثل تریاك تلخ ومثل شراب نشاءانگیزست. طبع حساس او از دوروئی و دو رنگی بیزارست و در دنیای یکرنگی وصلحی‌که قلمرو روح اوست کفر ودین آشتی‌دارند وکشمکشهایی که هست ظاهری است. مثل خیام و حافظ درگذرعمر، صحبت یاران را غنیمت می‌شمرد ومثل عطّار وجلال‌الدین بیخودی و وارستگی از خویش را غایت‌سیر وسفرروحانی‌می‌داند. برخلاف برهمن‌و بوداکه برای‌رهایی از درد به‌جست وجوی«نیروانا» می‌پردازد ومی‌کوشد تا در پناه نیل به «فنا» از درد ورنج زندگی، از عطش بی‌پایان هستی که تمام بدبختی های انسان از آن است، رهایی یابد * ؛ وی از عدم- از نیروانای هندوان- وحشت دارد اما وحشت وی از آنست که این فنا، این خواب بی‌پایان، درد و رنج را پایان می‌دهد و دلی راکه دردآزموده است و از درد لذت می‌برد از چاشنی درد محروم می‌دارد و در حقیقت شعری راکه در سوز وگداز درد هست از بین می‌برد. با اینهمه آنچه تجدید حیات- رستاخیز و قیامت- را برای وی دشوار

می کند برخورد با بیدردان دنیاست. برخورد باکسانی که دریـن نشاه جان و دل انسان را شکنجه داده‌اند. زهرجانکاه بدبینی در قعر ایـن اندیشهٔ عمیق روشن جلوه دارد لیکن این بدبینی او را از سعی و عمل باز نمی‌دارد. زندگی که درد و اندوه چاشنی آن است نزدوی پهنهٔ سعی وعمل است و آنچه آن را معنی می‌دهد چیزی جـز همین سعی و عمل نیست. حتی توفیق ربانی‌را نیز چیزی جزهمت مردانه نمی‌داند. همین ذوق سعی وعمل است که او را با رموز زندگی آشنا می کند. در واقـع صائب با، اسرار حکمت آشنائی تمام دارد. سیر در آفاق وانفس اورا، بدبینی، احتیاط، و دیر باوری آموخته است. آنچه‌درین باب‌می گوید شایدترسناك ویأس‌انگیز باشد اما حاصل تجربهٔ شخصی است. یادآوری می کند که انسان نباید عنان خود را بدست دیگران بدهد چون‌دیگران همیشه وی را در مصالح خویش صرف می کنند. این البته نصیحتی تلخ و آگنده از بدبینی و نومیدی است. اما کدام مرد تجربـه دیده هست که‌در عمر خویش از اینکه یك وقت عنان خود را بـدست دیـگران داده است مکرر اظهار پشیمانی نکرده باشد؟ می گوید ـ وسعدی نیز پیش از او گفته است ـ که دوستان را در هنگام حاجت باید آزمود. ایـن آزمایش بی‌شك کشندهٔ دوستی است اماکیست که این نصیحت را بـکار بسته است و در آن حقیقتی وحشتناك نیافته است؟. بـیهوده نیست که بسیاری از سخنان صائب در بـاب حکمت عملی، مثل سائر شده است و با وجود تلخی یأس‌انگیزی که دارد برای کسانی که جان عبرت پـذیر دارند سرمشق واقعی گشته است.

بهار

ستایشگر آزادی

ملك‌الشعراء بهار ستایشگر بزرگ آزادی است و از شاعران بزرگ ایران هیچ‌کس بخوبی او ازآزادی سخن نگفته است. آغاز شاعری وی، مواجه با دوره‌یی شد که درطی آن آزادی- و نه سنگر و کرسی آن - مطلوب و مقصود کسانی بود که برای نجات قوم و ملت خویش شور و درد واقعی داشتند. مبارزه با نفوذ و تجاوز بیگانه،مبارزه با تعدی و بیداد فرمانروایان خودکامه، مبارزه باآنچه ایران را به‌ضعف و فقر و فساد محکوم کرده بود هدف کسانی بودکه در آن روز ها، در مشهد و تبریز و اصفهان و طهران و همه‌جا با استبداد به پیکار برخاسته بودند. بهار، شاعر جوان مشهدی نیز که درین هنگامه بدفاع‌ازحیثیت و استقلال قوم و وطن برخاست‌آزادی رایگانه امید ملك وملت‌می‌شمرد.

در سال ۱۳۲۲ قمری‌که میرزاکاظم صبوری - ملك‌الشعراءآستان قدس- در مشهد چشم از جهان فروبست، پسرش محمد تقی‌که با تخلص بهار جای پدر راگرفت هجده ساله بود. قدرت قریحهٔ او در مجامع

ادبی خراسان آن روز با حیرت و اعجاب تلقی میشد و قصایدی که در مراسم مذهبی و مجالس سلام آستان قدس میگفت از تبحر او در شیوهٔ قدماء حکایت میکرد. اما چند سال بعد، که انقلاب مشروطه روی نمود و خودکامی و کژرائی محمد علی‌شاه مجلس و مشروطهٔ نوخاسته را عرضهٔ نهب و تجاوز کرد ملك‌الشعراء جوان آستان قدس - مثل بسیاری از آزادی خواهان جوان دیگر - بدفاع از مشروطه برخاست و از آن پس ذوق و قریحهٔ خود را وقف راه آزادی کرد. روزنامه های خراسان، نوبهار، و تازه بهار را نشر کرد. در حزب دموکرات خراسان بکوشش برخاست. برخلاف مداخلات روس و انگلیس اشعار و مقالات نوشت و عاقبت بطهران تبعید شد. در ورود بطهران هنوز سی سال نداشت با اینحال یکسال بعد، هم از خراسان بوکالت انتخاب شد. درمجلس ودر مجامع، همه جا برای آزادی، برای عدالت، و برای تجدد شور و شوق فراوان نشان داد. با فساد «هیئت حاکمه» و با جهل و تعصب عامه و مداخلات بیگانه مثل‌سایر آزادی خواهان وقت باگستاخی مبارزه کرد. روزنامه‌نگاری و آشنایی با افکار جدید و حوادث عصر، قریحهٔ جوان ومستعد او را به راههای تازه انداخت. در قضیهٔ مهاجرت چون بر اثر واژگون شدن درشکه و شکستن دست ناگزیر بطهران بازگشت فرصتی برای تجدید عهد با ادب و شعر یافت. درسالهای‌فترت یك‌چند بمطالعه‌در کتب ادب اهتمام کرد. مجلهٔ «دانشکده» و مکتب ادبی تازه‌یی که چندی بعد تأسیس کرد در محیط ادبی آنروز طهران تازگی داشت. سردبیری روزنامهٔ ایران و نوبهار و اشتغال بوکالت مجلس او را از کارهای ادبی باز نداشت. حبس و تبعید که در دورهٔ بعد وی را مثل - دیگر همگنان - خاموش کرد نیز اورا از مطالعه‌و تحقیق برکنار نکرد. در سالهای‌بعداز

«کودتا» یك چند برای تدریس و تألیف فرصتی یافت . پاره‌یی زبان پهلوی آموخت ، در مکتب نظم و نثر فارسی نیز تاحدی غور کرد . تاریخ سیستان، و مجمل التواریخ والقصص را باقسمتی از تاریخ بلعمی ومنتخبی از جوامع الحکایات عوفی تصحیح وطبع کرد و بحث تاریخ تطوّر زبان را ـ که سبك شناسی خواند ـ باشیوه‌یی خاص خویش پدید آورد * . در سالهای بعداز شهریور بیست ، باز بعدازسالها خموشی قلم برگرفت. به‌سیاست وروزنامه نویسی پرداخت . بوکالت و وزارت نیز رسید .در همین دوره هم باآنکه شور و شوق سابق را نداشت در ستایش آزادی و مبارزهٔ با فساد اهتمام کرد . اما مخالفان و مدعیان او راکه این بار از شهرت و قبول سابق محروم بود دلسرد کردند و سرانجام بیماری سل که نومیدی و ناکامی وی آنرا در سالهای پیری سخت‌تر وجانکاه‌تر میکرد ، دراردیبهشت سال ۱۳۳۰ وی را از پای درآورد . در حالیکه هنوز در ستایش آزادی ، و مخصوصاً در ستایش صلح، نغمه‌ها برلب داشت * .

در دیوان بهارکه چند سالی بعداز مرگش انتشار یافت اشعار از هردستی هست . قصاید هست، غزلیات هست ، مثنویات هست و ترجیعات ومسمّطات نیز هست. نه همان در معانی و مضامین آنها کهنه و نو هست بلکه در قالب‌ها و در تعبیرات آنها نیز انواع و فنون مختلف هست که همه از حیث ارزش دریك پایه نیستند وبین آنها البته باید تفاوت نهاد. در مثنویات و قطعات وی، غالباً مضامین و معانی اخلاقی درکارست . در مثنویها لحن بیان نظامی و سنائی و جامی جلوه دارد ، اما در آنها تازگی و طراوت خاصی نیز هست ، شوخی و سادگی که در معانی والفاظ

این اشعار هست کهنگی صورت و قالب آنها را جبران میکند. با اینهمه شاید بتوان گفت که هیچ یك از آثار مهم شاعر درین بخش از دیوانش نیست. حتی «چهار خطابهٔ» او که از پرشکوه ترین و دلاویزترین مثنویاتش بشمارست، تقلید گونه‌یی از یك منظومهٔ ربیعی پوشنجی است که تقریباً هفتصد سال پیش بهمین وزن و در نظیر همین مضمون سروده است و «کارنامهٔ زندان» هم تاحدی تقلید از «کارنامهٔ بلخ» و پاره‌یی دیگر از مثنویات سنائی است *. که بهار بدون شك در تقلید و تتبع آن مثنویات چیره دستی وهنرمندی بسیار هم نشان داده است.

در قطعات، گذشته از مضامین اخلاقی و اجتماعی، گاه لطائف وحکایاتی نیز بنظم کشیده است که از بهترین نمونه های آنها «ضلال‌مبین» و «وعدهٔ مادر» را باید نام برد. * . در مسمّطات، البته از آن روانی و شیرینی که در قصاید هست، چندان نشانه‌یی در میان نیست. گویی توالی و تغییری که درین گونه شعر برای قوافی پیش میآید بشاعر مجال نمیدهد که قافیه های مناسب بسیار پیداکند و جوش طبع خود را نیز بدانها بیفزاید. از همین روست که خود وی نیز از این شیوه چندان استقبالی نکرده است. مسمط «خمریّه» او تقلید و تتبع پاکیزه‌ایست از مسمطات منوچهری * . مع‌هذا بهار در ساختن انواع مسمط گه‌گاه تفنن کرده است واز آن، صورتها وقالب‌هایی تازه بیرون‌آورده است. درغزل، بشیوهٔ شاعران قدیم عراق و فارس تمایلی دارد. رائحهٔ طرز و اسلوب غزل قدما درین غزلها هست. اما دیگر چیز تازه‌و جالبی در آنها نیست. افکار و الفاظ خاص اهل سیاست و روزنامه نویسان هم در بعضی از آنها هست، چیزی بر ارزش آنها نمی‌افزاید. در هرحال بی‌هیچ شك غزلهای بهار اوج ولطف قصایدش را ندارد. آن درد و نیازی که غزل

سعدی و حافظ و عراقی ودیگران را لطفی و سوزی بخشیده است درطبع وشعر بهار هیچ نیست. وچنانکه خود او نیز اعتراف کرده است، حتی عشق نیز قلب وروح اورا خاضع ننموده است. ازین رو، آن شورحماسی که درطبع او هست وقصایدش را والا وباشکوه کرده است غزلهایش را چیزی نامأنوس وتاحدی عاری از درد وشور نموده است. درحقیقت، همین روح خودبینی وبی‌نیازی است که غزل کسانی مانند خاقانی رانیز چنان بیروح و بی‌رونق کرده است که انسان در سراسر آن شکوه ها و ناله های بیهوده، هیچ صدای شکست قلب و فریاد روح را نمی‌شنود. میتوان گفت بهار شاعر عشق وغزل نیست، شاعر حماسه وقصیده است. فخامت وصلابت بیان، قصایدش را صبغه‌یی خاص داده است، وقصاید او محکم وسنگین وگرم است. در همهٔ آنها آنچه بیش از هرچیز جلوه دارد روح پرخاشجویی ومیدان‌داری است.

آیا بهار در شعر وشاعری شیوه‌یی خاص دارد؟ البته، اما این شیوهٔ خاص چیزی نیست جز جمع تلفیق بین آنچه خود او سبك خراسانی وعراقی میخواند، بابعضی شیوه ها و طرزهایی که ارمغان ادب وفرهنگ مغرب زمین بوده است. بااینهمه آن تحولی که بهار میخواست از طریق این جمع وتألیف بین سنن واسالیب قدیم باروش ها وطرزهای فرنگی در شعرفارسی بوجود بیاورد، درکلام خود او چندان جلوه وتحقق نیافت ومدتی انتظار لازم بود تاشاعران جوانتر، شاعران نسل بعد ازاو، فرارسند وباین تحول وتغییر تاحدی صورت قطعی تربدهند.

باری، در قصاید بهار - ودر مرحله بعد، درتمام آثار او - آهنگ کلام قدما طنین وانعکاس بارزی دارد. سایهٔ شاعران گذشته،

درهمه جای دیوان او بچشم میخورد ونغمه‌های گمشدهٔ آن نغمه سازان کهن ، دیگر باره دیوان وی احیاء و تکرار میشود . در تغزلها و تشبیب هایش شکوه واستواری آهنگ رودکی با شیرینی وسادگی بیان فرخی ، همراه است . درحبسیاتش آهنگ مسعود سعدو خاقانی بگوش میآید . اما درد وشکایت او ازدرد وشکایت آنها برای ماما‌ٔنوس تر و محسوس تر بنظر میآید . درآنچه راجع بوصف شراب گفته است لحن کلام باده‌پرستان باستانی ، لحن بشّارو خیّام ومنوچهری، شنیده می‌شود وشك نیست ، که تتبع اینهمه شیوه‌های گونه گون کار آسانی نیست . اما قدرت قریحهٔ شاعر بیشتر درمواردی جلوهٔ بارز دارد که خود بعمد وقصد ، میخواهد در تتبع اشعار قدما طبع آزمائی کند . در همهٔ این آزمایش ها تسلط برانواع و انحاء ترکیبات و تعبیرات آشکار است . این‌قدرت وتسلط هم در آغازجوانی دراشعار او بارز وهویداست وجوش و خروش طبع جوان اوطراوت و تازگی خاص باین شیوه‌های فرسودهٔ کهن میدهد . این عشق بشیوه های کهن واین شیفتگی بشاعران قدیم، نزد او بمثابهٔ کیشی وآئینی بوده است . ازین روست که درطی اشعارش همه جا بااحترم و توقیری ، آمیخته به نیایش و تقدیس ، ازشاعران گذشته نام میبرد . سعدی را عاشقانه می‌ستاید و فردوسی را سخنوری می‌داند که در سخن «نعوذبالله پیغمبر است ، اگر نه خداست»* .

در بیشتر قصایدبهار ، روح دیانت جلوه‌یی بارز دارد . نه فقط اشعاری که در مدح ورثاء پیغامبر وامامان هست ، شاهد این دعوی است بلکه در اخلاقی هم که وی تعلیم میدهد روح دیانت ، وتعلیم اهل ظاهر بارزتر و قوی تر از روح عرفان وتعالیم حکماء بنظر میآید . ستایش

پیغامبر و امامان هر چند تا حدی لازمهٔ کار ملک‌الشعرائی او در آستانهٔ قدس بوده است لیکن بهرحال از قوت‌روح دیانت در وجود او حکایت دارد . درین مدائح و مراثی همان اغراق‌ها و مبالغه های گزافه آمیز ساده‌لوحانه ، که نزد اکثر سرایندگان اشعار مذهبی معمول است ، هست الاآنکه لطیف‌تر و مأنوس‌ترست و گاه نیز با افکار وآراء تازه‌یی همراه است . اندیشهٔ وحدت اسلامیان که یك چند بعضی ازصاحبنظران اخیر مسلمان را به خویشتن مشغول داشته بود ، در خاطر بهار نیز روزگاری راه داشته است و در منظومهٔ «اندرزبشاه» که محمد علی‌میرزا سلطان قاجار را می‌ستاید و اندرز میدهد آثار این اندیشه هویداست . بدینگونه ، اکثر اشعار عهد جوانی او که یادگار دورهٔ اقامت در خراسان و یا اوایل عهد مسافرت او به طهران است از روح دیانت آگنده است . اما باوجود شوق و علاقهٔ بدیانت که از بیشتر اشعار عهد جوانی او آشکار و نمایانست خرافات پرستی نزداو محکوم ومطرودست و این را دیگر جزو دیانت نمی‌شمارد . هرجا، که درین اشعار باین اوهام و خرافات نامقبول اشارت می‌کند ، سخنش از نیش و ریشخند سرشارست . چنانکه تصویر شگفت وجالبی که در قصیدهٔ «جهنم» ازین منزلگاه مخوف وحشت و جهالت عرضه می‌کندچنان ازکنایه و ریشخند آگنده‌است که انسان را بی‌اختیار بیاد « رسالةالغفران » ابوالعلاء معرّی می‌اندازد ولحن او را بخاطر می‌آورد . درین قصیده از مارها و عقرب‌ها ، از درخت‌ها و رودهای آتشین‌جهنم.واز ارواح واشباح‌مخوف بسیاری که در آن عرصهٔ هول‌انگیز مشغول تردد و حرکت هستند ، با لحنی لطیف وپرکنایه سخن میگوید و نفرت و بی‌اعتقادی خود رانسبت به جهل و خرافات عوام نشان میدهد :

ترسم من از جهنم و آتش فشان او

وان مالـك عذاب و عمود گران او

آن اژدهای او که دمش هست صد ذراع

و آن آدمی که رفته میان دهان او

از مو ضعیف تر بود از تیغ تیزتـر

آن پل که داده‌اند بدوزخ نشان او

... مشکل بجز من و تو بروز جزا کسی

زان گـودآنشین بجهد مادیان او

همین لحن شوخ پر نیش وکنایه ، در قطعهٔ «نکیر و منکر» نیز هست که عبارتست از گفت و شنود شاعر با این دو مأمور وحشت‌انگیز عاری از رحم وشفقت که در تنهائی و وحشت قبر به جستجوی او بر آمده‌اند ... در ابراز این عقاید شاعر از مخالفت و غوغای عوام پروائی ندارد. مکرر در طی اشعار خویش از دست عوام شکایت میکند و از جهل عوام مینالد . اما چون اهل سیاست هم هست، قدرت و تأثیر عوام را نیز در امور اجتماعی منکر نیست وگاه مانند رومی های قدیم که می‌گفته‌انـد «آواز مردم ،آواز خداست» * . بقدرت و تعصب عوام تکیه میکرده است.

در ایام محرم، اگرچند خود اوگه‌گاه اشك حسرت میریزد اما آن تعصب کورجاهلانهٔ عوام را ندارد. درمراثی مذهبی بهار روح دیانت و ایمان بصورتی لطیف و معتدل جلوه می‌کند. آن آه حسرت های مبالغه آمیز زاهدانه وخشك که در مراثی محتشم و امثال اوهست در سخن بهار لطف عرفانی و اخلاقی خاصی یافته است. با اینهمه شیوهٔ عزاداری جاهلانهٔ عوام را نمی‌پسندد و مکرر آنرا نکوهش میکند . باوجود روح دیانت و با

وجود عشق بسنن و مواریث کهن از اندیشهٔ تجدد و ترقی غافل نیست و تربیت زنان و رفع حجاب آنان را اولین قدم تجدد و ترقی مملکت میشمارد و ترقی را یگانه راه اصلاح امور میداند. در بیشتر اشعار او میتوان تجدد وعلاقهٔ بدیانت را در وجود او هماهنك یافت.

حکمت وعبرت سرلوحهٔ بسیاری از اندیشه های اخلاقی اوست. در «پند پدر» بالحنی آگنده از درد و پشیمانی گذشت روزگار ولزوم انتباه و اعتبار را بیان میکند. ازکهنه ها و نوها سخن میگوید، از حدیث قارون وافسانهٔ مسیح یاد میکند، و درجدول‌های این کهنه تقویم روزگار، یادگار قرنهای دراز فرسوده را میجوید و ازآنهمه، عبرت ها میپذیرد. در «سینما» توالی حوادث جهان را با بیانی گیرا و مؤثر خاطرنشان میکند. نقشهائی راکه برین پردهٔ جنبندهٔ بدیع دائم در حرکت هستند، بانقش وجود خلق جهان میسنجد و از آن به بازار پرده‌دار راه میجوید و اینهمه عبرت وحکمت او، در قالب سخته‌ترین و محکمترین سخنانست. که حتی دربعضی از آنها وزن و قالب زیاده کهنه و فرسوده بنظر می‌آید. درین اشعار اخلاقی، ازپاکی و آزادی مکرر سخن میرود وشاعر از این خوی وشیوهٔ رفتگان چون گمشده‌یی عزیزیاد میکند. عدالت نیز در طی این اشعار زیاده مورد ستایش است.

آیا تعالیم وآراء اهل تصوّف که‌نیز درین سخنان وی جائی‌دارد؟ بلی، اما نه‌آن تصوّف که پرده در و پرشور وآگنده از شطحات رازناك تهور آمیزست. بلکه تصوفی ملایم و معتدل، که بین پارسائی و پاکیزه خوئی زاهدانه وبین زندگی عملی و اجتماعی تلفیق و تألیف کرده است: از آنگونه تصوف، که بذوق و قلب و الهام و شهود تکیه میکند و روح

را از سطح وقشر امور بر میکشد، هر چند خود بکنه و لب حقیقت‌هم دسترسی ندارد .

اما آنچه مخصوصاً تعالیم و عقاید اخلاقی او را، تا حد زیادی عظمت میخشد خوش‌بینی و امیدواری اوست. آن بدبینی و نفرت که‌سخن اکثر شاعران را از رائحهٔ اندوه و ملال می‌آگند در سخن بهار نیست . وی در جمال طبیعت هرچه میبیند نقش خوش میبیند و هرجا میگذرد جز شادی و زیبائی نمی‌یابد. همه‌چیزرادرین جهان درست واستوارمیبیند وهمه نقشی را بدیع و مناسب و بجا مییابد وکژی‌ها وناهنجاری هائی را که دیگران درین کارگاه شگرف نشان میدهند بحکمت و صنعت نسبت میدهد. این‌خوش‌بینی ، او رابامید وعمل رهنمون میشود . ازین روست وجود او و جان‌او یکسره در اندیشه های ناپیداکران فلسفی غوطه نمیخورد و ذوق عمل نیز برای او لطف و جاذبه‌یی دارد. اما اندیشهٔ فلسفی نزد وی رنك مشرب اصالت عمل میپذیرد و از خاموشی و تیرگی دهلیز پر پیچ و خم افکار مجرد راه به بیرون میبرد . معهذا ، پاره‌یی از اشعار او ، از معانی مجرد فلسفی خالی نیست: بی‌آنکه درین افکار ومعانی ، همه جا از مسلك و مشرب فلسفی خاصی پیروی کرده باشد .

عشق بایران کهن، عشق بتاریخ‌ایران، در سراسر دیوان‌بهاربچشم می‌خورد. این‌تاریخ گذشتهٔ ایران درنظر اوآئینهٔ حکمت وعبرت است بهار در قصاید مکرر ازمفاخر ومآثر گذشتگان یاد میکند. وقتی از شاهان‌گذشته سخن می‌گوید، لحن اوشوروهیجان تمام‌دارد .این‌شیفتگی بگذشته، شیفتگی بشاهان وسرداران‌قدیم‌ایران، درکلام اوهمه‌جاهست.

همین عشق بتاریخ ایران است که اورا وامیدارد تاعمر خویش را در کار تحقیق تاریخ وادب وزبان گذشتهٔ ایران مصروف بدارد و مخصوصاً در شاهنامه غور و تأمل بنماید . عشق بشاهان گذشته ، در وجود او از آئین قهرمان پرستی ناشی است . واین قهرمان پرستی او بشاهان و بزرگان ایران محدود نمی‌شود مثل کارلایل بهمهٔ قهرمانان و دلاوران تاریخ بانظر تحسین و اعجاب مینگرد. علاقهٔ او بقیصر ویلهلم آلمان هم ازاینجاست. اما رستم ، قهرمان بزرگ اساطیر شاهنامه ، درخاطر او جایی برتر دارد . مظهر ایران قدیم است ، مظهر نجابت و آزادگی است ، مظهر غرور و دلاوری است . با اینهمه در « رستم نامه » داستانی درباره او نقل میکند که از چاشنی طنز وظرافت خالی نیست . دراین قصیدهٔ مفصل وی سرگذشت جالبی ازرستم بیان میکند که بطور معجزه آسا و برخلاف پندار عامه از چاه شغاد زنده بیرون میآید و بهند میرود و سپس چون جاوید و بی‌مرگ است آئین زرتشت را میپذیرد و بعبادت میپردازد . در آنجا وقتی میشنود که در ایران پادشاهی قوی ظهور کرده است و امنیتی پدید آمده است و نفوذ ترک و عرب کم شده است از خطه هند بزابل زمین میآید . درجائیکه ازراه کاروان دورست قلعه‌یی و ارگی میسازد ، مزرعه‌یی میخرد و بزراعت و عبادت میپردازد . چندی بعد ، ازطهران جوانی برای ممیزی بسیستان میآید . رستم او را بخوان خویش میهمان میکند و درپذیرائی او تمام دقایق آداب را رعایت مینماید . وقتی جوان قوطی سیگار را از جیب بیرون میآورد و آتش میزند ، رستم غرق حیرت میشود « اما حیرت و اعجاب واقعی رستم وقتی است که وی منقل میخواهد و وافور را از جیب بیرون میآورد . رستم از شکل وریخت وافور بحیرت می‌افتد و گمان میبرد که مگراز نژاد گرز است . اما نه طاقت آنرا دارد که

ببیند آتش مقدس را جوانك باگرز میکوبد وخرد میکند و نه طاقت آنکه بوی مکروه و عفن وافور را تحمل بنماید . میخوارگی و رامشگری جوان لاله‌زاری هم برای رستم مایهٔ حیرت است خاصه ویولون اوکه پهلوان زاولی هرگز آهنگی مانند صدای آن نشنیده است ...

باری ، رستم پس از پذیرائی دوستانه ، هدایائی هم بجوان میدهد واورا روانه میکند . اما جوان که بسیم وزر رستم طمع کرده است چون بخراسان میرسد بدولت گزارش میدهد که رستم چنین وچنان است و قصد تجزیهٔ سیستان دارد وبالاخره سران وسپهسالاران را اغفال میکند و سپاهی برمیدارد و بجنك رستم میآید . داستان جنك رستم با این سپاه تماشائی است . دراین جاست که بهار بالحنی شگرف وپرمایه تفوق و برتری وسایل و اسباب مادی امروز را بر وسایل و اسباب قدیم بطور بارزی نمودار میکند . رستم با ببر بیان و گرز و کمان وخود و خفتان خویش در برابر تجهیزات تازهٔ این سپاه جدید ، قیافه‌یی ساده وبی رنك دارد که سیمای یك دن کیشوت[۱] را دربرابر قوای مجهز دولتی بخاطر می‌آورد* . بالاخره رستم بااین یك دست اسلحهٔ کهنهٔ فرسوده‌وزنك زدهٔ خویش در مقابل گلولهٔ باران خصم چه میتواند بکند ؟ ..

یاران و ملازمانش کشته میشوند و رخش عزیز فرتوت و ناتوان مهربانش هم پی میشود . ناچار بدرون قلعه‌یی میگریزد و در حصار می‌نشیند . اینجاناگاه وعدهٔ سیمرغ بیادش میآید . تریز جبهٔ خود را بانیش خنجر میشکافد و پر سیمرغ را از آن بیرون میاورد و بر آتش می‌نهد. پس‌از دوساعت سیمرغ حاضر میشود و رستم را باخود میبرد .

۱- *Don Quixote*

محاصران وقتی قلعه را میگشایند از رستم و از آنهمه مال و ثروت او دیگر نشانی نمی‌بینند. رستم هم دیگر با خود عهد میکندکه هرگز بیاد ملك کیان نیفتد و ازین قومی‌که امروز از آنهمه جلال وعظمت «فرهٔ کیان» خویشتن‌را به «دروغ‌وحقهٔ وافور وجعبهٔ سیگار» دل خوش کرده است چشم امید نداشته باشد.

داستان ظریف دلاویزیست پراز نیش وکنایه‌که درآن، شاعر بر شکوه وعظمت‌گذشتهٔ ایران نیز اشکی نهانی میریزد. از حیث تخیل و افسانه پردازی هم قدرت قریحهٔ او جالب است و جالبتر از آن اینست که حکایتی را شاعر در صورت قصیده، آنهم با ردیف رستم ساخته:

شنیده‌ام‌که یلی بود پهلوان رستم
کشیده سر ز مهابت بر آسمان رستم
ستبر بازو و لاغرمیان و سینه فراخ
دو شاخ ریش فروهشته تا میان رستم

برخلاف اکثرشاعران‌گذشته‌که از زندگی‌خصوصی‌خود باما چیزی نمیگویند بهار ازخانوادهٔ خود، ازباغ وخانهٔ خود، ازشغل وسرگذشت خود، اززن‌وفرزندخود مکرر باماسخن میگوید. محیط کارومحیط اندیشهٔ اورا از روی اشعارش بخوبی می‌توان تصویرکرد: درآغازکار جوانی‌است حساس‌وباذوق، اما میدان‌دار وپرخاشجوی، که درپی‌نام‌ونان ازخراسان بطهران آمده است. خراسان در نظر او مهد عزت و آبروی مملکت است، سرزمین تقوی و طهارت است. نه فقط از آنروکه تربت یکی‌از امامان شیعه در آنجاست، بلکه هم بدان سبب‌که یادگار دلاوران بزرگ کهن، خاطرهٔ کسانی چون رستم و طوس و بومسلم بدانجا

پیوسته است .دیاری بدین نام و آوازه ، زادگاه اوست و البته درنظرش عزیز و مقدس است . اما طهران در نظر او شهریست منفور ، آلوده، خفه کننده ، و آگنده از فساد و گناه . که‌شاعر از جور بزرگان و نام آوران آن، وازدست دروغ پردازان وریاکاران آن، مکرر شکایت می کند و بالحنی سرشار از تلخی و اندوه آن را مذمت می کند و آرزوی ویرانی وپریشانی آن رامینماید . اماشاعردراین‌شهرآلوده وگنهکار بسبب شغلهایی که دارد بهمهٔ امور مملکت علاقه می‌ورزد . ازهمه چیز سخن میگوید واز همه چیز رنج میبرد . ازگل ولای کوچه هاشکایت می کند، ازکثافت حمام‌ها انتقاد می‌کند ، «ماجرای و اگون طهران » را که در چهل سال پیش ، مثل اتوبوس‌های امروز خودمان ، درآن «آدم بروی آدم ، حیوان بروی حیوان » لول می‌خورده است استهزاء می کند . ضعف وسستی قاجاریه ، که وی غالباً خود را از هواخواهان آنها می‌-شمارد ، او را رنج میدهد و عصبانی می کند . فجایع دشمنان ودوستان اورا بشکایت وامیدارد وازکوره بدر می برد . این حوادث البته مزاج حساس و ذوق لطیف او را می‌آزارد و بساکه روح پرخاشجویش را در یأس و نومیدی غرقه می کند . در همین لحظه های ضعف و یأس است که دچار تردد و تزلزل می شود و برخود ، برفکر وخیال وهدف وغایت خود ،طغیان میکند وآن روح پرخاشجویی وبلند پروازی جای خودرا به دورنگی وبی ثباتی میدهد وسبب میشود که شاعر در مسلك ودرسیاست هم لااقل همواره یك دنده و یك رنك نماند ... اما شغل او و حرفهٔ او شاعری نیست ، سیاست است . تبعید و زندان ، شهرت و گمنامی ، وکالت و وزارت هم البته لازمهٔ این حرفهٔ سیاست هست . زندگی در قصر ، زندگی در باغ ، زندگی‌در زندان ، همه اینها احوال و وقایع

زندگی خصوصی اوست و از همهٔ اینها نیز در اشعارش نشانه ها هست. وصف و بیان همهٔ این احوال و بسا حالات دیگر را نیز در اشعارش می‌توان یافت. یك جا در مرگ پدر می‌گرید، جای دیگر بسوك یاران می‌نشیند. اینجا از زن و فرزندان خود با شوق و مهر یاد می‌کند، آنجا از پیری و بار عیال شکایت دارد. یك جا از کبوتران سفید زیبایی که با آنها انس والفت دارد یاد می‌کند وجای دیگر از غوك هایی که در باغچهٔ خانه‌اش شبها برای او دم میگیرند، و یا از کیك هائی که در زندان، راحت وآرام را بروی حرام کرده‌اند سخن می‌گوید.

اینهمه، احوال خصوصی اوست. مربوط بزندگی شخصی اوست واز روی آنها بخوبی می‌توان زندگی او را تصویر کرد. قسمتی از این افکارواحوال خصوصی‌را نیز در اخوانیاتش باید جست. اینها اشعاریست که برای دوستان شاعر و شعردوست خویش فرستاده است. همهٔ این اشعار لطیف و ساده است وآگنده از شوق و صفا و در همهٔ آنها انس و محبت جلوه‌یی بارز و مشهود دارد. اما این انس و محبت اختصاص به دوستانش ندارد. برای وطنش نیز با همین انس و شوق اظهار علاقه می‌کند و در قصیدهٔ «لزنیّه» که لحن و صبغهٔ اخوانیات او را دارد در آن سالهای آخر عمر، از خلوتگاه یك دهکدهٔ مصفای سویس که شاعر در آنجا دور از یار و دیار شبهای جانکاه بیماری وحشتناك بی‌امیدی را میگذراند، ازحس غربت ومهجوری می‌نالد و با شوق وحسرت از گذشته یاد می‌کند و می‌گوید:

آن روز چه شدکایران ز انوارعدالت

چون خلد برین کرد زمین‌را وزمن را

آن روز که از بیخ کهنسال فریدون
برخاست منوچهر و بگسترد فنن را
و آن روز که کمبوجیه پیوست بایران
فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
وآن روز که دارای کبیر از مدد بخت
برکند ز بن ریشهٔ آشوب وفتن را
وامروز چه کردیم که درصورت ومعنی
دادیم زکف تربیت سرّ و علن را...

درست است که بعضی ابیات ومضامین بهار از توارد و تقلید خالی نیست و در بعضی موارد نیز نتیجه یی که در آخر قصیده یی آمده است با مقدمه‌اش مناسبت ندارد ، وحتی اوج و شکوه سبک قدیم همه جا درین اشعار حفظ نشده است . با اینهمه ارزش و بهای ادبی این سخنان غالباً بسیار است . از حیث زبان و لغت هم ، این مزیت در سخن بهار هست که توانسته است الفاظ ساده وعامیانه را در میان تعبیرات و ترکیبات کهنهٔ جا افتادهٔ خراسانی و عراقی وارد کند وتوفیقی که درین کار یافته است بس آسان نیست . باری ، آثار تجدد و تنوع دراکثر اشعار اخیر ، او در لفظ و معنی، آشکارست و باین تعبیر بهار را می‌توان از پیشروان تجدد ادبی امروز ایران خواند ... اما در شیوهٔ شعر قدیم ، باید او را احیاء کنندهٔ بزرگ سنت‌های شاعران کهن ، در روزگارما شمرد .

یادداشت ها

درین صحایف آنچه در باب مطالب کتاب ذکرش بعنوان پاورقی لازم بوده است ودرجای خوددرمتن بانشانهٔ ستاره * ممتازشده است آورده میشود . توالی این یاداشت‌ها مطابق است با توالی ستاره‌ها درمتن کتاب :

رود کی

* قصیده بدین مطلع است :

مرا بسود وفرو ریخت هرچه دندان بود　　　نبود دندان لا بل چراغ تابان بود

* می گوید ، ومرادش از شاعر تیره چشم روشن بین رود کی است :

استاد شهید زنده بایستی　　　وان شاعر تیره چشم روشن بین

تا شاه مرا مدیح گفتندی　　　بالفاظ خوش ومعانی رنگین

* قطعهٔ ابوزراعه در لباب الالباب (طبع لیدن، ۲ / ۱۰) آمده است بدین مطلع :

اگر بدولت با رودکی نمی‌مانم　　　عجب مکن سخن ازرودکی نه کم دانم

وناصر خسرو می‌گوید (دیوان ، چاپ دوم ، ۳۲۳)

اشعارزهد وپندبسی گفته است　　　آن تیره چشم شاعر روشن بین

* الهوامل والشوامل ، طبع مصر ، ۸۰/

* لباب الالباب ، طبع لیدن ۶/۲

* می گوید (دیوان ، ج ۳/ ۹۷۹)
بسا کنیزك نیکو که میل داشت بدو / بشب زیارت او پیش او به پنهان بود
بروز چون که نیارست شد بدیدن او / نهیب خواجهٔ او بود و بیم زندان بود

* عتبی در شرح یمینی گوید «وقد سمل فی اواخر عمره» ورجوع شود به سعید نفیسی ، احوال واشعار رودکی ج ۵۵۴/۲

* سمعانی در کتاب الانساب می گوید ابو الفضل بلعمی وزیر اسمعیل بن احمد والی خراسان می گفت که رودکی را در عرب وعجم نظیری نیست . ۶۲۲/

* چهار مقاله ، طبع لیدن /۳۴-۳۱

* دروصف شراب می گوید :
زان عقیقین میی که هر که بدید / از عقیق گداخته نشناخت
ودر بارهٔ دندان می گوید :

سپید سیم زده بود و درّ و مرجان بود / ستارهٔ سحری بود و قطره باران بود

* در لباب الالباب (۷/۲) این قطعه برشیدی منسوب است :
گر سری یابد بعالم کس به نیکو شاعری / رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری
شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار / هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری

* دارمستتر ، منابع شعر فارسی ، ترجمهٔ نگارند مندرج در نشریهٔ دانشنامه شمارهٔ ۲ طهران ۱۰۰/۱۳۲۶

* در دیوان ، چاپ سعید نفیسی ، احوال واشعار رودکی ، ج ۳/ ۱۱۱۲-۹۶۶ مجموعاً ۸۳۲ بیت از اشعار منسوب به رودکی آمده است که بعضی از آنها نیز در واقع از او نیست.

* *Horace, Carpe Diem*

* - در باب جوی مولیان وعماراتی که امیر نصر در آنجا ساخته بود رجوع شود به تاریخ بخارا ، چاپ مدرس رضوی /۳۵-۳۳

* لباب الالباب ۷/۲ مقایسه شود با این ابیات :
شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود / نشاط او بفزون بود و غم بنقصان بود
همی خرید و همی سخت بی شمار درم / بشهر هر که همی ترك نار پستان بود

* سیاست نامه ، چاپ خلخالی /۱۶۷-۱۶۱

فردوسی

* در بارهٔ مرد برتر *Ubermensch* و رای نیچه در آن باب رجوع شود به سیر حکمت در اروپا ج ۳/-۲۲۳- تیتان ها *Titans* در اساطیر قدیم یونانی فرزندان اورانوس بودند که برخدایان شوریدند .

*راجع به نمط عالی ورأی لونگینوس درآن باب رجوع شود به مقاله نگارنده درمجلهٔ یغما سال ۲۷۴-۲۷۸/۷

* ـ در کتب بلاغت ایجازراعبارت می‌دانند ازاداء مقصود باقلّ عبارات واطناب راعبارت‌ازاداءمقصود باکثر عبارات واین تعبیر اقل واکثر البته نسبی است امابهرحال ایجاز ممکن‌است ازطریق حذف حاصل شودیا ازطریق قصر وبرای تحقیق‌درین ابواب بکتب بلاغت باید رجوع کرد. مثلاً مفتاح العلوم سکاکی، چاپ مصر۱۹۳۷، ۱۳۷ ـ ۱۳۳

*ـ فارسال *Pharsale* منظومه ایست حماسی‌اثرلوکن *Lucain* شاعر رومی که درقرن اول میلادی می‌زیسته وشاعردرطی‌آن داستان منازعات سزار *Cesar* وپمپه *Pompèe* را بنظم آورده است.

* برای‌شناخت حماسه‌بدان معنی‌که امروزازین‌لفظاراده میشود رجوع شود به‌فن شعرارسطو، ترجمهٔ نگارندهٔ این‌سطور، چاپ‌اول/ ۳۲-۳۱،۱۰۴- ۹۵

*داستان سهراب‌ورستم‌راکه‌ماثیوارنولد‌بانگلیسی‌نظم‌کرده است‌منوچهر امیری بفارسی درآورده است. برای مقایسهٔ این منظومه با داستان فردوسی وبیان وجوه برتری فردوسی رجوع شود به مقالهٔ نویسندهٔ این سطور، در مجلهٔ یغماسال هفتم /۳۷۱-۳۶۷

فرخی

* چهارمقاله، طبع لیدن ۴۰-۳۶

* تاریخ بیهقی، طبع فیاض / ۲۵۳-۲۵۲

*آثار الوزراء/ ۱۵۰

* حدائق السحر، طبع عباس اقبال /۸۷

منوچهری

*سخن وسخنوران ج ۱۳۰/۱ مقایسه شود بادیوان منوچهری، بکوشش محمد دبیرسیاقی، چاپ دوم / بیست ویك.

*در دیوان /۸۱ میگوید:

خواست‌ازری‌خسروایران‌مرا بر‌پشت‌پیل   خودزتوهر گز نیندیشیددرچندین‌سنین

*زین الاخبار چاپ طهران /۷۳

*در باب عیشهای سلطان مسعود وداستان خیشخانه رجوع شود به تاریخ بیهقی /۱۲۵-۱۲۱

*رجوع شود به تاریخ بیهقی/۵۹۴

* ایضاً /۲۵۶

* ایضاً /۱۳۱

* دیوان چاپ دبیرسیاقی /۱۴۱-۱۳۹

* اپیکور *Epicure* که در بستر مرگ ازدردمثانه یاکلیه رنج می برد تا آخرین نفس همچنان بادوستان گفت وشنید داشت . اپیکتت *Epictète* حکیم رواقی روم نیز که بنده یی بود آزاروشکنجهٔ خواجه را باآرامی تحمل می کرد. سیرحکمت دراروپا ج۱/۶۹و۸۳-۸۲

* صبغهٔ محلی ، بفرانسوی: *Couleur Locale*

* دیوان /۲۲۰

* مراداز غزل مذکر آنگونه غزلست که دربیان عشقبازی باپسران است ودر شعر فرخی وبسیاری شاعران فارسی زبان مثل شعر بونواس بیشتر غزلها ازهمین نوع است :

* در باب سنت ادبی ، رجوع شود به نقدادبی /۱۹۰-۱۸۶

* خمریهٔ رودکی عبارتست از قصیدهٔ نونیه او بدین مطلع :

مادرمی رابکرد باید قربان بچهٔ اورا گرفت وکرد بزندان

ودرآن قصیده نیز مثل مسمطات منوچهری ،داستان پدیدآمدن شراب با بیانی شاعرانه ذکرشده است .

* درديوان منوچهری نام شاعران عرب مکرر آمده است وپیداست که شاعر باآنها انس خاص دارد. مثلاً رجوع شود به قصیدهٔ ۲۸، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۴۲، ۴۴، ۴۶، ۵۵

* تاریخ بیهقی/۱۱۲

* تاریخ بیهقی/۷۶

* نظیراین معانی دراشعارمنسوب به خیام فراوان است، مثل این اشعار:

برخیز و بیا بتا برای دل ما حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یك کوزه می بیار تا نوش کنیم زان پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

درخواب بدم مراخردمندی گفت کز خواب کسی راگل شادی نشکفت

کاری چه کنی که بااجل باشد جفت — می خور که بزیر خاك می باید خفت

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد — یا در پـی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که اجل در پی اوست — آن به که بخواب یا بمستی گذرد

ناصر خسرو

* درباب این فرقه ها ومنازعات دربین آنها رجوع شود به :
* غزالی نامه ، جلال الدین همائی /۲۰-۱۸، ۵۰-۴۰
* تفصیل این قحطی ووبای عام در ترجمهٔ تاریخ یمینی آمده است، طبع سنگی ۱۲۷۲ق/۳۳۱-۳۲۵، مقایسه شود باابن اثیر، الکامل طبع مصر ۷/۵-۲۵۴
* درباب خیشخانه وباغ فیروزی رجوع شود به تاریخ بیهقی /۵-۱۲۱
* تاریخ بیهقی/۱۸۳
* *Ivanow , W . Ismailiya , Sh. EI 181*
* *Ivanow, W . .ibid/181 - 182*

مقایسه شود با : تقی زاده ، مقدمهٔ دیوان ناصروخسرو، طبع کتابخانهٔ طهران مو ــ ن

* *Ivanow, W . Problems in Nasirkhusrows biorapby, — Bombey 1956/18*
* درباب انبیاء تورات ، وکتب آنها رجوع شود به قاموس کتاب مقدس /۵-۸۷۳
* دردیوان /۴۹ می گوید :

مشك باشد لفظ ومعنی بوی او — مشك بی بو ای پسر خاکستر است

مسعود سعد

*مراد از کریستو دراینجا ادموند دانتس *Edmond Dantes* قهرمان کتاب کنت دمونت کریستوست که در ۱۸۱۵ بتهمت توطئه گری بنفع بناپارت بزندان می افتد وسالها در شاتودیف *Chateau d.If* محبوس میشود و بعد از چندی از محبس فرار می کند وگنجی بدست می آورد و بنام کنت دمونت کریستو معروف میشود. از جملهٔ وقایع احوال وی دردوران حبس برخورد اوست بافاریا نام که درزندان اورا تعلیم می دهد وصبر وهمت می آموزد واورا به گنجی درجزیرهٔ مونته کریستو رهنمون میشود. ــ درزندان مسعود

بهرامی نام منجمی‌است که مثل این فاریا شاعر زندانی را تعلیم می‌دهد.

* شیلان نام قلعه‌یی بوده‌است در دریاچه‌ٔ ژنو، که‌زندان فرانسوادو بونیوار *Froncois de Boniuard* شده‌است ووصف‌این‌قلعه و آلام‌این‌زندانی‌درمنظومهٔ موسوم‌به زندانی شیلان *Prisoner of Chillon* اثیرلرد بایرون‌آمده است. این منظومه‌باهتمام‌مسعود فرزادبه فارسی ترجمه شده‌است. دریای گوهر ۲/۸۷-۷۹

* مراداززندان‌ردنیگ زندانی‌است که‌درمنظومهٔ‌اسکاروایلد *Oscar wilde*, *Ballad of Reading gaol* وصف آن آمده‌است. این‌منظومهٔ‌نیز باهتمام‌مسعود فرزاد به فارسی ترجمه شده است. دریای‌گوهر ۲/۱۱۳-۱۰۱

* درحبسیات اززندانبان خویش مکررشکایت دارد، مثل‌این‌ابیات:

گوریست سیاه‌رنگ دهلیزم خوکی است‌کریه روی‌دژبانم

وانگهم سنگدل نگهبانـی که چو او در کلیسیا باشد

* مطلع این قصیده‌که به‌محمد خطیبی خطاب می‌کند چنین است:

محمد ای بجهان‌عین فضل وذات‌هنر تویی اگر بود ازفضل وزهنر پیکر

* دردیوان/ ۵۰۳ می‌گوید:

نه نه زحصن نای بیفزود جاه‌من داندجهان که‌مادرملك‌است‌حصن‌نای

مقایسه شود بارشید یاسمی، دیوان مسعود، مقدمه‌کد

* قطعه‌یی در دیوان/۶۳۵ درین باب دارد که معروف است وظاهراً خطاب است به ابوالفرج‌نصربن رستم صاحب دیوان‌هند وحکمران شهرلاهور، نه ـچنانکه‌غالباً می‌پندارند ـابوالفرج‌رونی. بهرحال مطلع‌قطعه این است:

بوالفرج شرم‌نامدت‌که بجهد بچنین‌حبس وبندم افکندی

* دردیوان‌امیرمعزی، چاپ‌عباس اقبال/۷۹۱ قطعه‌یی‌است بدین مطلع:

شاه بهرامشاه بـن مسعود خواجه مسعودسعدرابنواخت

مقایسه شود بادیوان مسعود، مقدمه/ ند

* لباب‌الالباب، طبع لیدن ۲/ ۲۴۶

خیّام

* عبارت‌گلستان سعدی، باب پنجم، درحکایت قاضی همدان است. طبع فروغی/۱۴۳ـ برای داستان مذکور درمتن رجوع شودبه رباعیات‌حکیم خیام نیشابوری، باهتمام محمدعلی فروغی، مقدمه /۷

* تتمهٔصوان الحکمه، طبع محمد شفیع/۱۱۶–چهارمقاله، طبع لیدن/۶۳،
* تتمهٔ صوان الحکمه /۱۱۴
* بیان الادیان، طبع عباس اقبال /۳۱
* مرصادالعباد، نجم‌الدوله /۲۰۱
* خریدة القصرعماد کاتب اصفهانی، ـ رجوع شود به چهار مقاله، باهتمام دکترمعین، تعلیقات /۳۱
* المعجم، طبع مدرس رضوی، طهران ۸۵/۱۳۱۴
* ایضاً /۸۳
*

Wandering Quatrains

* درباب اصالت رباعیات خیام وطرزشناخت آنها رجوع شود به‌محمد علی‌فروغی، رباعیات حکیم خیام‌نیشابوری/ ۵۷–۲۴ مقایسه شود باجلال الدین همائی طربخانه/ ۶۷–۲۰
* رسائل رازی، طبع پول کراوس/ ۲۰۹ مقایسه شود بادلالة‌المتحیرین طبع پاریس ۱۸/۳
* اگرچه فرض امکان تأثیر حکماء هند نیز درباب طریقهٔ نقل آراء ابیقوروذیمقراطیس به مسلمین داده شده است لیکن بهرحال آشنائی مسلمین بااین مبادی محقق است.

Gardet - Anavati , Introduction/63

* آنانکه محیط فضل‌وآداب شدند　　درجمع کمال‌شمع اصحاب‌شدند
ره زین شب تاریک نبردندبرون　　گفتند فسانه یی ودرخواب‌شدند

سنائی

* مجالس العشاق، طبع کانپور/ ۶۷–۶۶
* قزوینی، آثارالبلاد/ ۴۹۴
* درعهد سلطنت بهرامشاه (۵۴۷-۵۱۲)سنائی نزدیک یابیش ازچهل سال داشت درصورتیکه درعهد سلطنت سلطان محمود(۴۲۱–۳۸۹) هنوز بدنیا نیامده بود. بنابراین واقعهٔ تحول روحانی اونه درعهد بهرامشاه ممکن است رخ داده باشد ونه در عهد سلطان محمود
* مثلا رجوع شود به حدیقه. طبع مدرس رضوی/ ۵۰۶–۵۰۱و۵۹۰ تا ۶۳۷و۶۵۵–۶۴۷و۶۸۸–۶۸۲
* جامی، نفحات، طبع طهران ۵۹۵/۱۳۳۶

* مطلع این قصیده در دیوان سنائی باهتمام‌مدرس رضوی، چاپ‌اول ۲۲۳ چنین است :

ازخلاف است اینهمه شر در نهاد بوالبشر
وزخلاف‌است آدمی در چنگ جنگ‌وشوروشر

*هزل‌من هزل نیست تعلیم‌است بیت من بیت نیست اقلیم‌است

* روش علمی در نقد متون ادبی ، یغما ۱۰/شماره ۶

* دیوان سنائی باهتمام مدرس ، چاپ اول ، مقدمه مد ـ سد

* خاقانی در تعبیر اززهدیات ومواعظ خویش، درمقام ذکرجهات برتری خویش نسبت به عنصری، ضمن یك قطعهٔ معروف می گوید :

زده‌شیوه کان‌از درشاعریست بیك شیوه شد داستان عنصری
نه‌تحقیق گفت‌و نه‌وعظ‌و نه‌پند که‌حرفی‌ندانست‌از آن‌عنصری

* دکتر مهدی حمیدی، بهشت سخن ج۲/۹۷و۱۱۲

* فرانسویها *Poesie Didactique* می گویند

* نیکلسون : سنائـی پیشرو ایرانی دانته، ترجمهٔ عباس اقبال، مجلهٔ یادگار ج۱شماره ۴/۵۷-۴۸

* گفته اند این ابیات حدیقه ناظر بهمین معنی است :

* من نه مردزن وزر و جاهم بخدا گر کنم و گرخواهم
* ورتو تاجی دهی زاحسانم بسر تو که تاج نستانم

* تذکرة الاولیاء ج ۱۰۷/۱

* نام این دوست‌احمدبن مسعودتیشه است، وشاعردرمقدمهٔ نثری‌دیوان ازوی‌باسپاس‌بسیاریاد کرده‌است. دیوان‌سنائی، باهتمام‌مدرس‌رضوی‌طبع‌اول/۱۶-۳

* مدرس رضوی ، حدیقة‌الحقیقه ، مقدمه‌کط ـ ل

* مثلا رجوع شود به حدیقهٔ سنائی ، طبع مدرس رضوی ۶۸۷-۶۸۴

* مجموعهٔ مکاتیب باهتمام پرفسور نذیر احمد استاد دانشگاه اسلامی علیگرد درامپور۱۹۶۲ چاپ شده‌است .

انوری

* درتذکرهٔ دولتشاه، طبع لیدن/۵۰ آمده است :

درشعرسه تن پیمبرانند هر چند که لانبی بعدی

اوصاف قصیده و غزل را
فردوسی و انوری و سعدی
مقایسه شود با لیلی و مجنون هاتفی، دوشنبه ۱۹۶۲/۱۰۲

* مثلا رجوع شود به المعجم، طهران ۱۳۱۴/۹-۲۳۸
* در دیوان، طبع مدرس رضوی ج ۲/۵۵۳ می گوید:

آلوده منت کسان کم شو — تا یکشبه در وثاق تو نان است...

* نقد ادبی/۴۲۳
* نقد ادبی/ ۴۱۹-۴۱۸
* در دیوان ۲/ ۶۹۶ می گوید:

چون من بره سخن فراز آیم — خواهم که قصیده یی بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقده در شوم تا من — از عهدهٔ یك سخن برون آیم

*در جواب این بیت سنائی که در طی قصیده یی معروف (دیوان/ ۵۳) گفته بود:

که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کزوی برشك افتد روان بوعلی سینا

انوری قطعه یی دارد در دیوان ۲/۵۱۲ بدین مطلع:

نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی — سلیما ابلها لابل که مرحوما و مسکینا

مقایسه شود با قطعهٔ دیگران او دیوان ۲/۵۱۱ بدین مطلع:

دیدهٔ جان بوعلی سینا — بود از نور معرفت بینا

خاقانی

*ـ خاقانی مثل متنبّی و تا حدی باهمان لحن مدعیان خود را تحقیر می کند، و غالباً مثل او خویشتن را زیاده می ستاید و از مردم زمانه که قدر او را نشناخته اند هم مثل او شکایت دارد. در باب متنبی و اینگونه احوال او رجوع شود به: احمد بهمنیار، جشن هزارسالهٔ متنبی. مجلهٔ ارمغان/سال هفدهم

* ـ عقدهٔ حقارت یا *inferiority complex* عبارت است از عقده یی که صاحب آن خود را از آنچه می نماید فروتر حس می کند. البته این حقارت ممکن است واقعی باشد یا خیالی. اما بهرحال صاحب این عقده برای تلافی وجبران حقارت خویش غالباً با دیگران رفتاری آمیخته به تجاوز یا تحقیر دارد.

*در طی قطعه یی معروف در دیوان، چاپ عبدالرسولی/ ۵۴۰ می گوید:

ای ریزهٔ روزی تو بوده — از ریزش ریسمان مادر
خو کرده به تنگنای شروان — با تنگی آب و نان مادر...

*- ریپکا، خاقانی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات طهران شمارهٔ ۴ سال دهم ۳۹۷ تا ۴۰۵ - مقایسه شود با یادداشت نگارندهٔ این سطور در راهنمای کتاب سال ششم شمارهٔ ۹.

*- قصیدهٔ بحتری در باب ایوان مدائن معروف است. برای متن و ترجمهٔ فارسی آن رجوع شود به مهدوی دامغانی، مجله یغما سال ۱۵ شمارهٔ اول. دکتر علی اصغر حریری این قصیده را بشعر فارسی ترجمه کرده است: مجلهٔ یغما سال ۱۵ شمارهٔ ششم.

*- درباب هویت این امیرزادهٔ مسیحی وقصیده یی که خاقانی در مدح وی دارد پرفسور مینورسکی تحقیقی مفصل دارد که با ترجمه و تعلیقات نگارنده طبع شده است: خاقانی واندرونیکوس کومنه نوس، فرهنگ ایران زمین ۱۳۲/۱-۱۲۱

*- این دعوی را عبدالوهاب حسینی شارح دیوان خاقانی به عرفی نسبت داده است و در ردّ آن حاجت به بحث واستدلال نیست. سخن و سخنوران ۳۰۶/۲

*- ازجملهٔ اشعار جریر در مرثیهٔ زن خویش چنین است:

لولا الحیاء لهاجنی استعبار ولزرت قبرك والحبیب یزار

ولهت قلبی اذ علتنی کبرةٌ وذو والتمائم من بنیك صغار

مقایسه شود با اشعاری که خاقانی در مرثیهٔ زن خویش سروده است.

نظامی

* جهت مقایسه بین لیلی ومجنون رومئوژولیت رجوع شود به کتاب علی اصغر حکمت، مطالعه و تطبیق رومئوژولیت با لیلی ومجنون، طهران / ۱۳۲۰ - اما قصهٔ دافنیس و کلوئه که یك داستان شبانی است و به لونگوس نام که گویند در قرن دوم میلادی می زیسته است منسوب است؛ سرگذشت عشقی پسر ودختری چوپان است واز جهت سادگی صحنه‌ها وهم از لحاظ عشق تند بی پیرایه یی که در آن هست با لیلی ومجنون شباهت دارد. داستان دافنیس وکلوئه بوسیلهٔ عبدالله توکل بفارسی ترجمه شده است.

* درباب هویت مجنون رجوع شود به:

Nicholson, Madjnun, in EI, 3/99

*- افلاطون هنر را درخدمت حکومت وجامعه می گمارد، وتئوفیل گوتیه از کسانی است که معتقد باصل هنر برای هنر بوده اند رجوع شود به مقالهٔ نویسندهٔ این سطور تحت عنوان: تئوفیل گوتیه وهنر شعر، مجلهٔ یغما ۱۲۲/۵-۱۱۸ مقایسه شود با نقد ادبی ۸۴-۶۹ و ۲۳۷-۲۲۷.

*- هرچه هست از دقیقه های نجوم — یا یکایك نهفته های علوم
خواندم و سرّ هر ورق جستم — چون ترا یافتم ورق شستم

*- این چنین رفته عهد من ز نخست — باکه با آنکه عهد اوست درست
کانچه گویندهٔ دگر گفته است — ما بمی خوردنیم واو خفته است
بازش اندیشه مال خود نکنم — بد بود بد خصال خود نکنم

*- نقد ادبی / ۴۲۷

عطّار

*- دولتشاه، طبع لیدن/ ۱۹۱ مقایسه شود باسعید نفیسی، جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری سز- سط،
*- تذکرة الاولیاء طبع لیدن ۲/ ۱۰۷ .
*- ایضاً ۲/ ۱۴۴ .
*- *- *- * رجوع شود به مقالهٔ نگارنده درراهنمای کتاب شمارهٔ ۷و۶ سال ششم/ ۹-۴۰۹-۴۰۸ و مقایسه شود باسیاحت بیدپای، راهنمای کتاب، سال پنجم
*- سند بادنامه ۱۳۱-۴۹
* مرزبان نامه، چاپ تهران ۶۶- ۳۴
*- Ritter, Das Meer der seele /18
*- Nicholson, An early Arabic version of Abu yezid Islamical 2
*- Corbin, H. Aviecnne et le récit visinonnaire 229
*- تحقیق دراحوال واشعار عطار، راهنمای کتاب سال ششم شمارهٔ ۵۲۳/۸
*- کلمات مکنونهٔ فیض ۱۲-۱۱ مقایسه شود با آتشکدهٔ آذر[۴۴۹
*- تحقیق دراحوال واشعار عطار، راهنمای کتاب سال ششم ۵۲۴.
*- داستان آبلارد *Abelard* حکیم فرانسوی وعشق او بشاگردخویش هلوئیز در ادب اروپا شهرت دارد .

*- گوید: بدل سازم بزنّار و به برنس — رداو طیلسان چون پورسقا
مقایسه شود با خاقانی و آندرونیکوس کومننوس، فرهنگ ایران زمین ۱/ ۱۶۲
*- طرائق الحقایق ۲/ ۲۰۶.

* – فروزانفر ، شرح حال عطار /۳۳۶–۳۲۹
* – کشف المحجوب /۱۲۲ .
* – تحقیق در احوال واشعارعطار، راهنمای کتاب سال ششم/۵۲۶.
* – تذکرةالاولیاء ۴۲/۱.
* – مقامات شیخ احمد جام ۱۴۲ .
* – دیوان الصبابه ۲۱۷
* – تاریخ ایران درعهد اسلامی ، تألیف نگارنده ۲۰/۱– ۱۹
* – تذکرةالاولیاء۱/ ۱۹۰ .
* – مخزن‌الاسرار ، چاپ وحید / ۱۲۰.
* – رسالةالقشیریه ۱۶۰ .
* – دکتر مشکور ، منطق‌الطیر/۱۸.
* – *Lermontov A Hero of our time/9 -10*
* – لوقا ۱۵ .
* – *Happold' Mystscism / 176 - 181*
* – قصیدهٔ عینیه شیخ معروف است ومطلعش این است :
هبطت الیك من المحل الارفع　　ورقاء ذات تعزز وتمنع
* – اسکندر نامه ،طبع وحید/ ۲۷۸مقایسه شود بامنطق‌لطیر/ ۱۶۳ .
* – مخزن‌الاسرار ، چاپ وحید ۱۲۶
* – متی ۷/ ۵–۱ .
* – *Goethe, West - oestlischer Diwan / 152*

جلال‌الدین مولوی

* – پچورین قهرمان لرمانتوف است در کنار «قهرمان عصرما» و درواقع – چنانکه درطی این کتاب معرفی میشود . قهرمان فساد و گناه عصر خویش است وبعضی از نقادان وی را تصویری از خود شاعرشمرده اند . بهر حال‌ما درمتن کتاب پچورین را به‌مثابهٔ عنوان ولقبی جهت لرمانتوف بکار برده‌ایم.

* – میداس *Midas* نام پادشاه‌افسانه یی‌فروگیه *Phrygia* است که‌چون نی‌زدن پان*Pan*را بر نی‌زدن آپولو*APollo*ترجیح داداز قدرت آپولو گوش‌اوتبدیل به

گوش خرشد. میداس این گوش خررا پنهان داشت اما آرایشگر او که آن رادید چون جرأت نداشت آن سرّ رافاش کندآن‌را در نیستانی بازگفت امانی هاکه‌از آن رازآگاه شدند هرزمان که‌بادبر آنها می‌وزید بانگ درمی‌دادند که میداس گوش خردارد. نظیراین قصه را در بارهٔ اسکندر نیز گفته‌اند وذوالقرنین بودن اورا ـ بیك روایت ـ بدینگونه تعبیر کرده‌اند که‌دوشاخ برسرداشت وکسی را از آن دوشاخ آگهی نبود حجّام او که از راز آگاه بودالبته نمی‌توانست فاش کندتاآن رادرآن‌چاه‌گفت واز کنارچاه‌نئی روئید که‌چون درآن دمیدند بانگ درمی‌داد: اسکندرشاخ دارد.رجوع شودبه‌امثال وحکم دهخداج۱/۷-۱۷۶.

* ـ داستان لرمونتوف‌تحت عنوان *Trostnik* درمجموعهٔ‌آثار او، ج۴، چاپ مسکو۱۹۶۱/۳۹۲آمده است.ابوالحسن ورزی‌شاعرمعاصر نیز ترجمه‌یی بشعر فارسی ازآن‌نشرکرده است: پیام نو، سال ۴،شمارهٔ ۵

* ـ دردیوان ۱۸۴/۱ آمده است:

هیچ میدانی چه می‌گوید رباب؟ ‌‌‌‌ زاشك چشم‌واز جگرهای‌کباب؟
پوستی ام دور مانده من زگوشت ‌‌‌‌ چون بنالم‌درفراق و درعذاب!

* ـ سیرحکمت دراروپا، ج۱/۳۲

* ـ درباب حسام‌الدین‌چلبی وعنوان‌ابن‌اخی که دربارهٔ اوبکارمی‌رفته است وهمچنین احوال جوانمردان رجوع شود به:

فروزانفر. زندگانی مولانا جلال‌الدین، چاپ دوم ۱۰۴-۱۰۲

* ـ مناقب العارفین، طبع تحسین یازیجی، ج۱/۱۵۳

* ـ نفحات الانس، چاپ طهران ۴۶۱/۱۳۳۶

* ـ شبلی نعمانی درسوانح مولوی رومی، ترجمهٔ فخرداعی، طهران ۸۲/۱۳۲۲ ومابعد، مثنوی‌را تاحدی یك‌نوع کتاب کلام تلقی می کند.

* ـ پیل اندرخانهٔ‌تاریك بود ‌‌‌‌ عرضه‌راآورده بودندش‌هنود

تمثیل فیل وخانهٔ تاریك در دفترسوم مثنوی طبع نیکلسون ۷۲/۳ آمده است ونظیرآن درحدیقهٔ سنائی‌وکیمیای سعادت هم هست برای مأخذ این‌قصه در مثنوی رجوع شود به:

بدیع‌الزمان فروزانفر: مآخذ قصص وتمثیلات مثنوی /۹۸-۹۶

* ـ نزدصوفیه بین شیخ‌تربیت وشیخ صحبت تفاوت هست. اولی مرشد ومربی است ودومی مصلح ومشفق.همچنین‌ازمشایخ بعضی شیوخ تعلیم محسوبند وبعضی شیوخ تربیت.

* ـ نقدادبی / ۶۷۱
* ـ مثلاً رجوع شود به شرح اسرار مثنوی ، حاج ملاهادی‌سبزواری.
* ـ خر *L,Ane* عنوان منظومه‌یی است از هوگو که در طی آن شاعر می‌کوشد باطنزی که یادآور ولتراست برتری طبیعت‌وغریزه‌را بر علم‌و برمعرفت دروغین مدعیان نشان دهد .
* ـ برای تحقیق درمنشاء قصص‌مثنوی رجوع شود به‌رسالهٔ‌بدیع‌الزمان فروزانفر، مآخذقصص‌وتمثیلات مثنوی، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۳۳
* ـ درباب سنت‌های ادبی واعتبار واهمیت آنها رجوع شود به : نقد ادبی / ۱۹۰- ۱۸۶
* ـ ازجملهٔ ایراداتی که بروحدت وجود گرفته‌اند آن است که‌گفته‌اند مستلزم قول به سقوط تکلیف است .
* ـ رجوع شود به ارزش میراث صوفیه /۴۹ـ۴۸.

سعدی

* ـ درگلستان ، طبع فروغی / ۶۰ می‌گوید . درجامع بعلبك وقتی کلمه‌یی همی‌گفتم بطریق وعظ ... ـ درباب آنچه سعدی راجع باحوال‌خوددر آثارش گفته است ، رجوع شود به مقالهٔ :
سعید نفیسی ، سخنان سعدی درباره‌خود. مجله مهر. سال ۵
ـ عبدالعظیم قریب ، مقدمهٔ گلستان سعدی / نج ـ نه
* ـ درمقدمهٔ‌بهارستان، جامی بمناسبت ازگلستان چنین‌سخن می‌گوید:

نه‌گلستان که روضه‌یی زبهشت — خاك وخاشاك‌آن عبیرسرشت
بابهایش بهشت را درهـا — فیض ده قصه هاش کوثرها

* ـ رجوع شود به : گلستان ، فروغی /۱۱۳
* ـ نظیراین مضمون ، که مناسب اشعار خیام است ، در کلام سعدی فراوان است . مثل این اشعار :

آن‌پنجهٔ‌کمانکش‌وانگشت‌خط‌نویس — هر بندی اوفتاده‌بجائی ومفصلی

*

زدم تیشه یك روز برتل خاك — بگوش آمدم ناله یی دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته تر — که اینجادل‌وچشم‌وگوش‌است‌وسر

* - برای نمونه رجوع شود بسلسلهٔ مقالات اینجانب تحت عنوان یادداشتهای حاشیهٔ گلستان، مجلهٔ یغما، سال هشتم، طهران ۱۳۳۴

* - همام تبریزی درین باب تعریضی دارد: همام را سخن دلفریب شیرین هست ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی - ودر باب رقابت وحسد سایر معاصران رجوع شود بداستان محاکمهٔ محدهمگر درباب سعدی وامامی. نقد ادبی ۱۹۶-۱۹۵

* - شبلی نعمانی، شعرالعجم، ج ۲/ ۹۷ و ۱۱۰

* - عبدالعظیم قریب، مقدمهٔ گلستان /صج - صد

* - *Renan, J.A., 1880 ، XVI، 30*

* - *Massé، H. Essai sur le poete Saadi، Paris 1919*

* - سعدی دراروپا، بقلم نگارنده، درمجلهٔ سخن ۳/ ۶-۵۷۲

* - *l'Extase* رجوع شود بشرقیات هوگو پاریس ۱۸۸۰/ ۶-۱۹۵

* - *Balzac, La fille aux yeux d'or*

* - دکارت در آغاز رسالهٔ گفتار درروش راه بردن عقل (ترجمهٔ فروغی. سیر حکمت ج ۱/ ۲۱۳) می‌گوید: میان مردم عقل ازهرچیز بهتر تقسیم شده است چه هرکس بهرهٔ خود را از آن چنان تمام می‌داند که مردمانی که درهرچیز دیگر بسیار دیرپسندند از عقل بیش از آنکه دارند آرزو نمیکنند. - ونظیر آن، گفتهٔ سعدی است در گلستان /۶-۱۸۵ که میگوید:

همه کس را عقل خود بکمال نماید وفرزند خود بجمال ...

گراز بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

* - مراد شاهزاده‌یی است که ماکیاولی *Machiavelli* حکیم ایتالیائی درطی کتاب موسوم به *Prince* (شاهزاده) وی را وصف میکند

امیر خسرو

* - سفرنامهٔ ابن بطوطه، ترجمهٔ محمدعلی‌موحد /۴۰۴ ومابعد

* - باربك درین زمان عنوانی نظیر امیر اعظم بوده و صاحب عنوان ظاهراً کسی بوده است که هروقت میخواسته است میتوانسته بدربار پادشاه راه یابد ودرحقیقت عرض بیگی بوده است که عرض مردم را بحضور پادشاه میبرده‌است.

* - عنوان منظومه خضرخان‌ودولرانی است.

* - بهارستان جامی، طبع طهران ۱۳۱۱/۱۱۹

ابن یمین

* – درباب نهضت سربداران وانعکاس آن دربین طبقات عامه رجوع شود به رسالهٔ پطروشفسکی ، ، نهضت سربداران در خراسان ، ترجمهٔ کریم کشاورز ، درفرهنگ ایران زمین ج ۱۰/۴-۱، طهران ۱۳۴۱

* – درديوان ، طبع سعيد نفيسى / ۱۲ باین امر اشارتی دارد :

ترا صورت از لقوه گر کج شود — چه نقصان رسد زان بمعنی راست

اگر چه فتد تیر در احتراق — و گر چند گیرد تن ماه کاست

زمعنی ندارد کسی آگهی — که مانند آئینه صورت نماست

حافظ

* – اشارتست برسالهٔ اخلاق الاشراف عبید زاکانی که درطی آن شاعراز اخلاق حمیده بعنوان مذهب منسوخ وازاخلاق رذیله بعنوان مذهب مختارسخن میگوید وبدینگونه اخلاق اشراف عصرخویش را انتقاد می کند. عبید زاکانی معاصر حافظ بوده است وکتاب او – اگر چه مبالغه آمیز وبقصد هجو وهزل است – بهر حال تاحدی معرف اخلاق عصر حافظ است .

* – درديوان حافظ طبع قزوینی ۱۴۱ ازعصر این پادشاه بدینگونه یادمیکند:

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان حافظ — که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

* – مجمل فصیحی ج ۳/ ۷۱، ۷۳، ۷۶، ۷۷، ۹۳

* – حافظ ازاین امیرمتعصب وخشن بعنوان محتسب نام می برد :

اگر چه باده فرحبخش و باد گل بیزست — ببانك چنك مخور می که محتسب تیزست

می خور که شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب — چون نیك بنگری همه تزویر میکنند

* حبيب السير ۳۷/۳ مقایسه شود باازسعدی تاجامی : چاپ اول ۳۰۸/

* – درین باب شواهد بسیار ازدیوان شاعرمیتوان نقل کرد. فی المثل این بیت حافظ :

برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه

یاد آور این شعر ابوالعلاء معرّی است :

اری العنقاء تکبران تصادا فعاند من تطیق له عنادا

واین شعر حافظ :

من پیر سال وماه نیم یار بیوفاست بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

شبیه است باین شعر ابوفراس :

وما ان شبت من کبر ولکن لقیب من الاحبة ما اشابا

واین شعر حافظ :

فلك بمردم نادان دهدزمام مراد تو اهل دانش وفضلی همین گناهت بس

انسان را بیاد این شعر متنبی اندازد :

افاضل الناس اغراض لدی الزمن یخلو من الهم اخلاهم من الفطن

* – درباب تضمین های حافظ رجوع شود بسلسله مقالات محمد قزوینی درمجله یادگار سال اول ۹ – ۵ وراجع بمشابهت بین بعضی اشعار حافظ باشاعران دیگر رجوع کنید بشعرالعجم ، ج ۲ / ۱۹۴– ۱۸۶ .

اگر چه بعضی ازین طعنه ها را رندانه برای آن می‌زند که خود را از اتهام مدعیان برهاند لیکن بهرحال این طعنه های لطف از مختصات بیان اوست. از آنجمله است این ابیات :

گفته یی کز نفسم بوی ریا میآمد آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

* – گوته در دیوان شرقی در اول مغنی نامه ، طی قطعهٔ موسوم به «هجرت» می گوید :

شمال غرب و جنوب پریشان و آشفته است. تاج‌ها درهم می‌شکنند و امپراطوریها بخویش میلرزند ...

Goethe, West- oestlicher Diwan,/9

* – درحالت نزع ، گوته آخرین سخنش این بود : *Mehr Licht* وبدینگونه تاپایان عمر ، جست وجوی نور را فراموش نکرد . درحافظ نامه ودرسایر اجزاء دیوان شرقی ، ارادت وعشق گوته نسبت بحافظ جلوه‌دارد . رجوع شود به دیوان شرقی گوته ، ترجمه شجاع الدین شفا طهران ۱۳۲۸ ومقالهٔ نگارنده درجهان نو ۲ / ۴۰۴–۴۰۱

* – *Hugo, V. le roi de Perse, Legende des Siècles*

Balzac, La tille aux yeux d'or.

Gide, A. Nourritures terrestres.

جامی

* ــ بدایع الوقایع ، چاپ مسکو ، ج ۱/۸ـ ۵۵۷
* ــ ایضاً ، ج ۱/۴ـ ۶۲۳
*ـ در بوستان سعدی است ؛ باب چهارم:

فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لانسلم درانداختند

* ــ ازآنجمله است این اشعار طعنه آمیز (مجمع الفصحا، چاپ مظاهر مصفا ج ۸۵۲/۲)

که درین باب گفته شده است :

ای باد صبا بگو بجامی — آن دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه ونو — ازسعدی وانوری وخسرو
اکنون که سر حجاز داری — واهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابی — در کعبه بدزد اگر بیابی

* ــ 236-279 Corbin, H. *Avicenne et le récit visionnaire*

صائب

* ــ برخلاف متقدمان که امثال این سخنان می گفته اند :

هل غادرالشعراء من متردم — ام هل عرفت الدار بعد توسم

صائب می گوید :

یك عمرمیتوان سخن اززلف یار گفت — در بند آن مباش که مضمون نمانده است

*ـ اظهار عجز در برظالم روا مدار — دود کباب مایهٔ طغیان آتش است

این بیت معروف که مکرر جزومفردات صائب ضبط ونقل شده است در دیوان چاپی اونیست .

یك سیه خانه است گردون در بیابان عدم — گردباد آن بیابان کن غبارخویش را

* ــ شعرالعجم ۱۶/۹۳
* ــ نقد ادبی ۴۷۷/
* ــ مرآة الخیال ۸۶/
* ــ نقد ادبی ۴۸۰/ـ۴۷۹
* ــ گویند در اوایل عهد اورنك زیب (= عالمگیر) صائب این شعر را نزد جعفر خان وزیر اعظم وی فرستاد :

دوردستان را باحسان یاد کردن همت است ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند
جعفر خان پنجهزار روپیه و بقولی پنجهزار اشرفی برای وی فرستاد ـ
رجوع شود بـه : خزانهٔ عامره / ۲۸۸
* ـ دانشمندان آذربایجان / ۲۲۱
* ـ شعرالعجم ۱۶۹/۳
* ـ گویند بمناسبت جلوس شاه سلیمان شعری ساخت بدین مطلع :
احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را گرفت خیل پری درمیان سلیمان را
وشاه که خود جوانی نو خط بود این مطلع را تعویضی در حق خود پنداشت وازشاه وی بدل رنجید . صحت روایت البته مورد تأمل است مقایسه شود با :
امیری فیروز کوهی ، مقدمهٔ کلیاب صائب / ۲۶
* ـ درباب تفاوت بین فنای صوفیه ونیروانای هنود رجوع شود به :
ارزش میراث صوفیه / ۶۱ـ۶۰ و ۸۰

بهار

* ـ سبك شناسی بهار در حقیقت بحثی است راجع به کیفیت تطور اسلوب نثر نویسی در قرون مختلف ، وربطی به بحث درشناخت سبك بدانمعنی که امروز درنقد ادبی معتبراست ندارد .
* ـ چکامهٔ جغدجنك که شهرت وانعکاس فوق العاده یافت درسالهای آخر عمرشاعر سروده شده وشاعر در آن بصلح وآزادی شوق وعلاقهٔ خاص نشان داده است.
* ـ بهار درواقع هم وزن وبحرمثنویهـای سنائی را درین منظومه تتبع کرده است هم لحن طنز آمیز وعمیق آنهارا
* ـ دیوان ج۲ / ۴۳۳ ، ۴۴۳
* ـ دیوان ج ۱ / ۱۶ـ۱۳
* ـ دیوان ۱ / ۳۲۰ـ۳۱۷
* ـ ای خلق خدای آواز کنید کاواز عموم آواز خداست
دیوان ۱ / ۲۶۴ مقایسه شود باضرب المثل لاتینی :
صدای مردم صدای خداست = *Vox populi, Vox Dei*
* ـ دن کیشوت قهرمان داستانی است بهمین نام که پهلوانیهای مضحك او چاشنی طنز خاصی دارد . دن کیشوت اثر سروانتس نویسندهٔ اسپانیائی بقلم محمد قاضی بفارسی ترجمه شده است.

فهرست عام

درین فهرست عام گذشته ازنام های کسان ، جای‌ها ، وکتابها که در متن کتاب آمده است اطلاعات بسیار مختصری نیز راجع به نام‌هایی که گمان رفته است بعضی ازخوانندگان کتاب شاید با آنها چنانکه باید آشنایی ندارند داده شده است . زحمت تهیه و تنظیم فهرست را آقای حمید زرین کوب دبیر دبیرستانها تعهد کرده‌اند وازین بابت از ایشان سپاس دارم .

الف

ب

ن

و

ه

ی

خواندنیها

در این فهرست بعضی از کتابهای فارسی که مطالعهٔ آنها برای خوانندگان این کتاب سودمند بنظر میرسد آورده شده‌است. تذکره‌های فارسی، کتابهای راجع به‌تاریخ‌شعر و تاریخ‌ادبیات، و همچنین مقالات پراکندهٔ مندرج در مجله‌ها در این شمار نیست. فهرست فقط شامل کتابها و مقالاتی‌است در باب کسانی که در ین کتاب از آنها بحث شده است.

* احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی، ۳ جلد، طهران ۱۹-۱۳۰۹ شمسی
* اشعار برگزیدهٔ صائب، بامقدمهٔ زین‌العابدین مؤتمن، طهران ۱۳۲۰
* اشعار برگزیدهٔ فرخی‌سیستانی، بامقدمهٔ رشید یاسمی، طهران ۱۳۱۹
* بهارستان جامی، بامقدمهٔ محمد محیط طباطبائی، طهران ۱۳۱۱ ش
* ترانه‌های خیام، صادق هدایت، طهران ۱۳۱۳
* جامی، علی‌اصغر حکمت، طهران ۱۳۲۰
* جستجو در احوال و آثار شیخ، عطار نیشابوری، سعید نفیسی، طهران ۱۳۲۰
* حافظ چه میگوید؟ محمود هومن، طهران ۱۳۱۷
* حافظ چه میگوید ؟. احمد کسروی، طهران ۱۳۲۵
* حافظ شناسی یا الهامات خواجه، محمد علی بامداد، طهران ۱۳۲۶

* حافظ شیرین‌سخن، دکتر محمد معین ، طهران ۱۳۱۹
* حافظ نامه ، سید عبدالرحیم خلخالی ، طهران ۱۳۲۰
* حدیقة‌الحقیقه ، با مقدمهٔ مدرس رضوی ، طهران ۱۳۲۹
* حماسه سرائی در ایران ، دکتر ذبیح‌الله صفا، طهران ۱۳۳۳
* حماسهٔ ملی ایران، تئودور نولدکه ، ترجمهٔ بزرگ علوی، تهران ۱۳۲۷
* درپیرامون اشعار و احوال حافظ ، سعید نفیسی، طهران ۱۳۲۱
* دیوان ابن‌یمین، بتصحیح و مقدمهٔ سعید نفیسی، طهران ۱۳۱۸
* دیوان انوری، بامقدمهٔ مدرس رضوی، ۲ج، طهران ۴۰-۱۳۳۷
* دیوان انوری ، بامقدمهٔ سعید نفیسی، طهران ۱۳۳۷
* دیوان حافظ ، بتصحیح و مقدمهٔ پژمان بختیاری، طهران ۱۳۱۵
* دیوان خاقانی، بتصحیح علی عبدالرسولی ، طهران ۱۳۱۶
* دیوان خاقانی، بتصحیح و مقدمهٔ دکتر سجادی، طهران ۱۳۳۸
* دیوان سنائی ، بتصحیح و مقدمهٔ مدرس رضوی ۱۳۲۰
* دیوان فرخی، بتصحیح و مقدمهٔ عبدالرسولی ، ۱۳۱۱
* دیوان فرخی، بتصحیح و مقدمهٔ محمد دبیرسیاقی ، طهران ۱۳۳۵
* دیوان مسعود سعد، بتصحیح و مقدمهٔ رشید یاسمی ، طهران ۱۳۱۸
* دیوان منوچهری بکوشش محمد دبیرسیاقی، چاپ دوم، طهران ۱۳۳۸
* دیوان ناصرخسرو، با مقدمهٔ سید حسن تقی‌زاده و باهتمام مجتبی مینوی، طهران ۷-۱۳۰۴
* رباعیات حکیم خیام نیشابوری با مقدمهٔ محمدعلی فروغی، طهران ۱۳۲۱
* زندگانی مولانا جلال الدین بخامهٔ بدیع الزمان فروزانفر، طهران ۱۳۱۵
* سعدی نامه ، مجموعهٔ مقالات راجع به‌سعدی ، طهران ۱۳۱۶
* سلامان وابسال جامی، بامقدمهٔ رشید یاسمی، طهران ۱۳۰۵
* سوانح مولوی رومی ، تألیف شبلی نعمانی، ترجمهٔ فخر داعی گیلانی ، طهران ۱۳۳۲
* سیری در دیوان شمس، علی دشتی ، طهران ۱۳۳۷
* شخصیت مولوی ، حسین شجره ، طهران ۱۳۱۶
* شرح احوال و نقد آثار عطار نیشابوری، بدیع الزمان فروزانفر، طهران ۱۳۴۰
* شرح حال ابن‌یمین ، رشید یاسمی، طهران ۱۳۰۳
* شرح حال شیخ بزرگوار سعدی ، جابری انصاری، اصفهان ۱۳۱۶

* فرخی سیستانی، دکتر غلامحسین یوسفی، مشهد ۱۳۴۱
* فردوسی نامهٔ مهر، مجموعهٔ مقالات راجع به فردوسی، طهران ۱۳۱۳
* کلیات صائب، بامقدمهٔ امیری فیروزکوهی، طهران ۱۳۳۶
* گلستان سعدی، بتصحیح و مقدمه میرزا عبدالعظیم خان گرگانی، طهران ۱۳۱۰
* گنجینهٔ گنجوی، وحید دستگردی، طهران ۱۳۱۸
* محیط زندگی و احوال واشعار رودکی، سعید نفیسی، طهران ۱۳۴۱
* منتخبات اشعار صائب، بامقدمهٔ حیدرعلی کمالی، طهران ۱۳۰۵
* مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات، شمارهٔ مخصوص رودکی، طهران ۱۳۳۸
* نظامی شاعر داستانسرا، دکتر علی اکبر شهابی، طهران ۱۳۳۴
* نقشی از حافظ، علی دشتی، طهران ۱۳۳۷
* هزارهٔ فردوسی، مجموعهٔ مقالات راجع به فردوسی، طهران ۱۳۱۴
* ولدنامه یا مثنوی ولدی، از بهاء الدین ولد، با تصحیح و مقدمهٔ جلال همائی، طهران ۱۳۱۶

Title

Author

Accession No.

Call No.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

از همین مؤلف :

شعر بی دروغ	۲۵۰ ریال
دوقرن سکوت	۲۲۰ ریال

انتشارات ابن سینا
تهران

بها : ۲۰۰ ریال